کلیات شیخ سعدی علیه الرحمه
بهای ۱۵ و ۳۰ [illegible]

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و
بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت

موجود و بر هر نعمتی شکری واجب / از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش بدر آید / اعملوا آل داود شکرا
وقلیل من عبادی الشکور / بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد / ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد / باران رحمت بیحسابش

همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا
کشیده پرده ناموس بندگان را بگناه
فاحش ندرد و وظیفه [illegible] خواران را
بخطای منکر نبرد بیت ای کریمی که

که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور
داری دوستان را کجا
کنی محروم تو که با دشمنان
نظر داری فراش باد صبا را
گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایه ابر بهاری را

فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال
شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق
گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو
نانی بکف آری و بغفلت نخوری / همه از بهر تو سرگشته و
فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری حکایت
در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت
عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم شعر شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم
نسیم وسیم بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو
پشتیبان / چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد
تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض فرماید باز
بتضرع و زاری بخواندش حق سبحانه و تعالی فرماید که یا ملائکتی
قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت
کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی

شرم دارم بیت کرم بین و لطف
خداوندگار / گنه بنده کردست و او شرمسار
عاکفان کعبه جلالش
بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک
گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز
یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت
فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده [illegible]
[illegible]

شده آنکه از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفتش ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ❊ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبرانند ❊ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ❊ وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ❊ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم

بیت

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است ❊ آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده در است ❊ هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی ❊ رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری ❊ که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم ❊ ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد ❊ وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بالویة النصر کذلک ینشأ لینة هو عرقها و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد

بیت

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ❊ تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ❊ مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ❊ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ❊ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

بیت

هر دم از عمر میرود نفسی ❊ چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی ❊ مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت ❊ کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل ❊ باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت ❊ رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی ❊ وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ❊ دوستی را نشاید این غدار

[illegible]

لاجرم مرد عارف کامل | ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم **حکایت** تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **بیت** کنونت که امکان گفتار هست ٭ بگوی ای برادر بلطف و خوشی ٭ که فردا چو پیک اجل در رسید ٭ بحکم ضرورت زبان درکشی **تمه** یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم نموده که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند

ز جوهر فروشست یا پیله‌ور ٭ اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ٭ دو چیز طیره عقلست دم فروبستن ٭ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق نمود.

چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بصحرا بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده **بیت** پیراهن برگ بر درختان ٭ چون جامه عید نیکبختان ٭ اول اردیبهشت ماه جلالی ٭ بلبل گوینده بر منابر قضبان ٭ بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی ٭ همچون عرق بر عذار شاهد غضبان ٭ شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته **شعر** روضة ماء نهرها سلسال ٭ دوحة سجع طیرها موزون ٭ آن پر از لاله‌های رنگارنگ ٭ وین پر از میوه‌های گوناگون ٭ باد در سایه درختانش ٭ گسترانیده فرش بوقلمون ٭ بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل

نرخ روز بشکستن باشد ◦ وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که
من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم
اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان
تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه
جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف
امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شهنشاه المعظم مالک الرقاب الامم مولی ملوک العرب
والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابو
نصر بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف اقتدارهما و جلالهما
وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید
گر التفات خداوندیش بیاراید ◦ نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ◦ ازان سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش ◦ بنام سعد ابونصر سعد بن زنگیست
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیده یأس از
پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود
الا آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور

ظهیر

ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا
افتخار آل فارس یمین الملک ملک
الخواص فخر الدولة والدین غیاث
الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین
ابوبکر ابو نصر اطال الله عمره و اجل
قدره و شرح صدره و ضاعف اجره
که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع
مکارم اخلاق ◦ بیت ◦ هر که در سایه
عنایت اوست ◦ گنهش طاعتست و
دشمن دوست ◦ بهر یک از سایر
بندگان و حواشی خدمتی معین است

را اگر در ادای برخی از آن تغافل و تکاسل روا دارند
نشاید در موضع خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفه درویشان
را بر ایشان شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر
و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که این بتکلف
نزدیکست و آن از تصنع دور ◦ بیت ◦ پشت دوتای فلک راست
شد از خرمی ◦ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ◦ حکمت محض است
اگر لطف جهان آفرین ◦ خاص کند بنده مصلحت عام را ◦ دولت
جاوید یافت هرکه نکونام زیست ◦ کز عقبش ذکر خیر زنده کند
نام را ◦ وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ◦ حاجت مشاطه
نیست روی دلارام را ◦ در عذر تقصیر خدمت ◦ تقصیر و تقاعدی که در
مواظبت ملازمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه
از حکمای هند در فضیلت ابوذرجمهر سخن میگفتند به آخر جز این
عیبش ندیدند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند
و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا او تقریر سخن کند ابوذرجمهر
بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن
که چرا گفتم ◦ بیت ◦ سخندان پرورده پیر کهن ◦ بیندیشد
آنگه بگوید سخن ◦ بیندیش از آن پس برآور نفس ◦ وز آن
پیش بس کن که گویند بس ◦ مزن بی تأمل بگفتار دم ◦
نکو گوی اگر دیر گویی چه غم ◦ به نطق آدمی بهترست از دواب

دواب از تو به گر نگویی صواب
فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی
عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای
متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات
بحضرت عزیز آوردن و شبه در جوهریان
جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی
ندارد و مناره بلند بر دامن کوه
الوند پست نماید ◦ بیت ◦ هر که گردن
بدعوی افرازد ◦ خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده ◦ کس نیاید
بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار ... پای بست آمده است پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان ... شاهدم من ولی نه در کنعان

حکایت لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مرویت را بیازما وانگهی زن کن ... اگرچه شاطر بود خروس بجنگ

چه زند پیش باز رویین چنگ ... گربه شیرست در گرفتن موش

لیک موش است در مصاف پلنگ ... شیر گربه [illegible] باش در ره عشق

تا نباشی پلنگ وار در جنگ

اما به اعتماد سعت بزرگان که چشم از معایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بران خرج این و سبب تصنیف کتاب گلستان و بالله التوفیق والمعین **بیت** بماند سالها این نظم و ترتیب ∴ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی ∴ غرض نقشیست کز ما باز ماند ∴ که هستی را نمی بینم بقایی ∴ مگر صاحبدلی روزی برحمت ∴ کند در کار درویشان دعایی ∴ برانداز شیرازم از جور ترکی ∴ شد انداز شور در کارم درنگی ∴ برون رفتم از تنگ ترکان چو دیدم ∴ جهان گشته ژولیده چون موی زنگی ∴ همه آدمی زاده بودند لیکن ∴ چو گرگان بخون

ششصد و پنجاه و شش بود ∴ مراد ما نصیحت بود و گفتیم ∴ حوالت با خدا کردیم و رفتیم **فهرست کتاب گلستان** ایجاز سخن را مصلحت چنان دیدم که درین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتد و به اختصار آن کوشید تا به ملالت نینجامد والله اعلم **بیت** بنام ایزد دارای اکبر ∴ که او از وهم و فهم ماست برتر

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سیوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی ... که داشت ملک را دشنام داد و سقط گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز ∴ اذا یئس الانسان طال لسانه

و این بنا بر غرضی حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست
فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد
که جز نکو گوید بر طاق ایوان فریدون نوشته بود
جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب
دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک
شده مگر چشمان او که در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما
از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که فراست بجای آورد و گفت
هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بیت بس نامور بزیر
زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو
استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان و
غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت
ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند
نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة
کل طویل احمق اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله

پسر بود و گفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد
بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت شعر
ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر
میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری حکایت آورده اند
که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز
کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان
بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله
آوردند و بر سپاه دشمن زدند و ظفر یافتند ملک سر و چشم پسر
ببوسید و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید
دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت
محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند
بیت کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود
معدوم پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را
بخواند و گوشمال بواجبی بداد پس هر یکی را از طرف بلاد حصه
معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی

طایفه بر همین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با
ایشان ممتنع گردد بیت درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای ⁂ ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی ⁂ سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ⁂ سخن بر این مقرر شد که
یکی را به تجسس حال ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند
از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب
جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده
غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که
بر سر ایشان تاخت خواب بود تا چندانکه پاسی از شب در
گذشت بیت قرص خورشید در سیاهی شد ⁂ یونس اندر
دهان ماهی شد ⁂ مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست
یکان یکان بر کتف بستند بامدادان به درگاه ملک حاضر
آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی
بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرای مملکت پای تخت ملک را بوسه داد و
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ
زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته

توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بر خون این بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ⁂ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است ⁂ نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

گفت بیت ابر اگر آب زندگی بارد ⁂ هرگز از شاخ
بید بر نخوری ⁂ با فرومایه روزگار مبر ⁂ کز نی بوریا شکر
نخوری ⁂ وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید
و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه
فرمود عین حقیقت است که اگر در سلک آن بدان تربیت یافتی
یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است
و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است
و در حدیث آمده ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة فابواه
یهودانه و ینصرانه و یمجسانه بیت با بدان یار گشت همسر
لوط ⁂ خاندان نبوتش گم شد ⁂ سگ اصحاب کهف روزی
چند ⁂ پی نیکان گرفت و مردم شد ⁂ این بگفت و طایفه از
ندمای ملک به حکم شفاعت با او یار شدند تا ملک از سر خون
او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت
دانی که چه گفت زال با رستم گرد ⁂ دشمن نتوان حقیر و بیچاره
شمرد ⁂ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد ⁂ چون بیشتر آمد
شتر و بار ببرد ⁂ فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد
ادیب را به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب
و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده

آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود ⁂ گرچه با آدمی بزرگ شود ⁂ سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد

ملک را ازین حالت آگاهی دادند دست تحیر بدندان تحسر گزید
و گفت بیت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ❊ ناکس به تربیت
نشود ای حکیم کس ❊ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ❊
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس شعر زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان ❊ نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای
اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست زایدالوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا شده
بیت بالای سرش ز هوشمندی ❊ می تافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت داشت و کمال
معنی و حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است
نه بسال ابنای جنس او برو حسد بردند و بتهمتی برو
بستند و در کشتنش سعی بیفایده کردند بیت دشمن چه کند
چو مهربان باشد دوست ❊ ملک پرسید که موجب خصمی اینان
در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را
راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من بیت
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ❊ حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ❊ که از مشقت آن جز بمرگ
نتوان رست ❊ خفاش اگر چشم نبیند بروز ❊ عیب از

[illegible]

و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند بیت هر که فریاد
رس روز مصیبت خواهد ❊ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود ❊ لطف کن لطف که بیگانه
شود حلقه بگوش ❊ باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در
زوال سلطنت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که
فریدون ملک و گنج نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت
چنانکه شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند و پادشاهی یافت
وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست پس تو چرا
خلایق را پریشان می سازی سر پادشاهی نداری بیت
همان به که لشکر بجان پروری ❊ که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه
را کرم باید تا مردم برو گرد آیند و دیگر شفقت باید تا رعیت در پناه
دولتش ایمن نشینند بیت نکند جور پیشه سلطانی ❊ که
نیاید ز گرگ چوپانی ❊ پادشاهی که طرح ظلم افکند ❊ پای دیوار
ملک خویش بکند تمه ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف
نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد
بسی برنیامد که بنی عمانش بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
بر ایشان جمع شدند و تقویت کردند و ملک از تصرف او

[illegible]

نداشت حکیمی در ان کشتی بود ملک را گفت اگر رخصت فرمایی
من او را خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد
و غایت فهم و عقل پس حکیم بفرمود تا موی سر غلام را گرفتند
و بدریا انداختند و باری چند غوطه دادند انگاه بفرمود تا بازش
پیش کشتی آوردند پس غلام هر دو دست در سکان کشتی زد و
خود را در کشتی انداخت پس از ان بگوشه بنشست و قرار گرفت
ملک را پسندیده آمد پرسید که درین چه حکمت بود گفت
این غلام محنت غرق شدن دریا نچشیده بود و قدر سلامتی
کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار
آید **بیت** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ⁂ معشوق منست
آنکه بنزدیک تو زشتست ⁂ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست ⁂ فرقست میان
آنکه یارش در بر ⁂ تا آنکه دو چشم انتظارش بر در **حکایت**
هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطایی ندیدم ولیکن دانستم که مهابت من در دل
ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد ندارند ترسیدم که از
بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
که گفته اند **بیت** از ان کز تو ترسد بترس ای حکیم ⁂ وگر
با چو او صد برآیی بجنگ ⁂ نبینی که چون گربه عاجز شود

برآرد

بسر شد دریغ عمر عزیز ⁂ که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک ⁂ امید نیست که عمر گذشته
باز آید ⁂ کوس رحلت بکوفت دست اجل ⁂ ای دو چشمم
وداع سر بکنید ⁂ بر من اوفتاده دشمن کام ⁂ آخر ای دوستان
گذر بکنید ⁂ روزگارم بشد بنادانی ⁂ من نکردم شما حذر بکنید
حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از
ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز گزارد
و حاجت خواست **بیت** درویش و غنی بنده این خاک درند
آنان که غنی ترند محتاج ترند ⁂ آنگاه مرا گفت از انجا که همت
درویشانست و صدق نیت ایشان خاطری همراه من کنید که
از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن
تا از دشمن قوی زحمت نبینی **بیت** ببازوان توانا و
قوت سر دست ⁂ خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید ⁂ که گر ز پای درآید کسش
نگیرد دست ⁂ هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ⁂ ز گوش پنبه برون
آر و داد خلق بده ⁂ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند ⁂ که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار ⁂ دگر عضوها را نماند قرار

بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکساعت خلق را نیازاری
بیت ظالمی را خفته دیدم نیمروز • گفتم این فتنه است
خوابش برده به • انکه خوابش بهتر از بیداریست •
آنچنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک را شنیدم
که شبی در عشرت بروز کرده بود و در پایان مستی میگفت
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست • کز نیک و بد اندیشه و
از کس غم نیست • درویشی برهنه در سرما برون خفته بود
بگفت شعر ای آنکه باقبال تو در عالم نیست • گیرم که
غمت نیست غم ما هم نیست • ملک را بر ضعف حال او رقت آمد صره
هزار دینار از روزن خانه برون داشت و گفت دامن بدار ای
درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر او رحمت
زیاده گشت و خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد درویش
آن نقد را باندک زمانی بخورد و پریشان گشت و باز آمد
بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال • نه صبر در دل
عاشق نه آب در غربال • در حالتی که ملک را پروای او نبود
حال درویش بگفتند ملک روی ازین درهم کشید و ازینجا
گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان
بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت

متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند
بیت حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه •
مجال سخن تا نبینی ز پیش • به بیهوده گفتن مبر قدر خویش •
گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت
برانداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است
نه طعمه اخوان الشیاطین • بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ • یکی از وزرای
ناصح گفت ملک مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما انچه فرمودی
از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را
بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته کردن
بیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد • چو باز شد بدرشتی
فراز نتوان کرد • کس نبیند که تشنگان حجاز • بر لب آب شور
گرد آیند • هر کجا چشمه بود شیرین • مردم و مرغ و مور
گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی
صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج از
سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن بتیغ
قطعه یکی را از آنان که غدر کردند با منش دم دوستی بود
ملامتش کردم و گفتم که دونست و ناسپاس و سفله و ناحق
شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق
نعمت سالیانه درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که
اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی
دریغ کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد
سپاهی تا سر بنهد • وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شاید وزیر گفت ای ملک نشان خردمندان کافی آنست که بچنین
کارها تن درندهند
بیت
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت سیاه گوش را
گفتند ملازمت و صحبت شیر را چگونه واقع شد و صحبت او را
بچه کار آید و بچه سبب اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش
میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم
گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف
نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت در آورد
و از بندگان مخلصت شمرد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم
بیت
اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در او افتد
بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد
که سر برود و حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر
باید بود باشد که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت بخشند
و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان
بیت
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت
بندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار
نامساعد پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که باقلیمی نقل کنم
تا در هر آن صورت که زندگانی کنم کسی را از نیک و بد من

اطلاع نباشد
بیت
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال
بر عدم مروت حمل کنند و گویند
اطفال من ضایع گذاشت
مبین آن بی‌حمیت را که هرگز
بیت
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی
و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب

جمعیت باشد و بقیت عمر از عهده شکر آن بدر توانم آمدن
گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید و بیم
یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید متعرض آن بیم شدن
بیت
کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این
موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که
خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد
بیت
راستی موجب
رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته‌اند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که
حساب پاکست از محاسبه چه باکست
بیت
مکن فراخ
روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران
بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که
دیدندش گریزان و بی‌خود افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست
که موجب چندین مخافت است گفت شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای
سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت
گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که شتر است و گرفتار
آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق

از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود
[illegible]
ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت
اما متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه
حسن سیرت تست خلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب
بزرگان

پادشاهی اشارتی در آن حالت که رای محال متعالست باشد هر مصلحت چنان
می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که
عاقلان گفته‌اند بیت بدریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت بر کنارست رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن آغاز کرد که این
چه عقل و کفایت و فهم و درایتست قول حکما راست آمد که گفته‌اند
دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند
بیت دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر
خواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان
حالی و درماندگی تمه فی الجمله دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض
می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که
میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند
چندی برین بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را
بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن
گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج دولت برسید
و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت مکانم
بر سلامت حالش شادی کردم و گفتم الا لا تیأسن اخا البلیه
فللرحمن الطاف خفیه بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد هم در آن مدت با طایفه یاران

اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان
گفتم چه حالتست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود
و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند
قطعه نبینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای همه عالمش

پای بر سر نهند چو دیدند کاقبال دستش گرفت بستایش
نشان دست بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا
درین هفته که مژده سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کردند و ملک موروثم خاص گردانیدند گفتم آن نوبت اشارت
من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند
و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست
کند خواجه در کنار یا موج بحر افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم بیش ازین ریش درونش را بخار ملامت
خاریدن و به نیش سرزنش خراشیدن و نمک پاشیدن
بدین دو بیت اختصار کردم بیت ندانستی که بینی بند
بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم خورده تحمل
خایت بر پای اگر گوشش نگیرد خواجه دردم دگر
ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم تمه
تنی چند در خدمت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته
یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ داشت در حق ایشان ادراری
معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد خلاف رای درویشان
بود گر دو ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم
تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا نمود معذورش داشتم که حکما گفته‌اند

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر احوال من وقوف یافتند باکرام درآوردند
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم
بیت بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است بیت گر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم
تا حدیث زلت یاران در میان آمد

کرمی بیت چه جرم دید خداوند سابق الانعام ، که بنده در
نظر خویش خوار میدارد ، خدای راست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد ، حاکم را این سخن پسندیده
آمد اسباب معاشش ساز فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا داشتند
و مؤونت ایام تعطیل وفا کردند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت
ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم گفتم
بیت چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید ، روند خلق بدیدارش
از بسی فرسنگ ، ترا تحمل امثال ما بباید کرد ، که هیچکس نزند
بر درخت بی بر سنگ حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث
یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت بیت نیاساید مشام
از طبله عود ، بر آتش نه که چون عنبر ببوید ، بزرگی بایدت
بخشندگی کن ، که تا دانه نیفشانی نروید ، یکی از جلسای بی
تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند
و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در
پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرومانی چون زر
نگذاشته اند بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ، رسد هر کدخدایی
را برنجی ، چرا نستانی از هر یک جوی سیم ، که گرد آید ترا
هر روز گنجی ، ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و مر او را زجر کرد

و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه
پاسبان که نگاه دارم
بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده‌اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاهی صیدی کباب
میکردند و نمک نبود غلامی بروستا
دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت
نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود
و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه
خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان

اندکی بوده است هر کس آمده بران مزیدی کرده تا بدین غایت
رسیده بیت نماند ستمکار بدروزگار ، بماند برو لعنت
پایدار ، اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ، برآورند غلامان او
درخت از بیخ ، به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ، زنند
لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت غافلی را شنیدم که خانه
رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان کند بیخبر از قول
حکما که گفته‌اند هر که جانب خدای را بگذارد تا دل خلقی بدست آرد
ایزد تعالی همان خلق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اعان ظالما
سلطه الله علیه بیت آتش سوزان نکند با سپند ، آنچه کند
دود دل دردمند ، حذر کن ز دود درونهای ریش ، که ریش
درون عاقبت سر کند ، بهم برمزن تا توانی دلی ، که آهی جهانی
بهم برکند ، سر جمله حیوانات شیر نهاده اند و کمترین
همه خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در
بیت مسکین خر اگر چه بی تمیز است ، چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار ، به ز آدمیان مردم آزار ، و چون ملک را
طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد در شکنجه کشید
و بانواع عقوبت او را هلاک گردانید یکی از ستمدیدگان
برو بگذشت و بر حال او نظر کرد و گفت بیت نه هر که قوت

بازوی منصبی دارد ، بسلطنت بخورد
مال مردمان بگزاف ، توان بحلق
فرو بردن استخوان درشت ، ولی شکم
بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی
بر سر صالحی زد درویش را مجال
انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت
تا زمانی که ملک را بر آن لشکری
خشم آمد و در چاه کرد درویش
اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت
گفتا تو کیستی و مرا این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این

همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت درین مدت
کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم تا اکنون که در چاهت
یافتم فرصت غنیمت دانستم که بزرگان گفته اند ❊ ترک الفرصة
غصة بیت ناسزایی را چو بینی بختیار ❊ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ❊ با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولادبازو پنجه کرد ❊ ساعد مسکین خود را رنجه کرد ❊ باش تا
دستش ببندد روزگار ❊ پس بکام خویشتن مغزش برار
حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن
ادب نیست معالجه آن بهیچ وجه میسر نبود طایفه از حکمای
یونان متفق شدند که مرین رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی
که بچندین صفت موصوف بود بفرمود تا طلب کردند دهقان
پسری یافتند بدان صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را
راضی کردند بخواندند و بنعمت بیکران ایشانرا راضی گردانیدند
و قاضی بران فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن بواسطه
سلامتی نفس پادشاه روا باشد پس جلاد قصد کشتن کرد
پسر روی بسوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت که ترا چه
جای خنده است گفت ای ملک ناز فرزند بر پدر و مادر باشد
و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون
پدر و مادر از علت حطام دنیا بخون من راضی شدند و قا

بکشتن فتوی داد و سلطان مصلحت
خویش در هلاک من همی بیند
بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم
بیت پیش که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد
سلطان را ازین سخن دل بهم بر آمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من
اولیتر است از خون چنین بیگناهی ریختن
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و نعمت بیقیاس بخشید و آزاد کرد

قا

ملک هم درانروز شفا یافت بیت همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل ❊ زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث
گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را
با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین
حرکتی نکنند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت بیت
هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ❊ بنده چه
دعوی کند حکم خداوند راست ❊ اما بموجب آنکه پرورده نعمت
این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی
اگر خواسته این بنده را بخواهی کشت بتاویل شرعی بکش ملک
گفت تاویل شرعی چگونه بود گفت اجازت فرمای تا من وزیر را
بکشم آنگه مرا قصاص کن تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را
گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت
این حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلایی نیفکند گناه
از حکما گفته اند بیت چو کردی با کلوخ انداز پیکار ❊ سر خود را
بنادانی شکستی ❊ چو تیر انداختی بر روی دشمن ❊ حذر کن
کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم
النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت
نکویی گفتی اتفاقا ازو حرکتی صادر شد که در نظرش

آمد مصادره کرد و عقوبت
فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او
معترف بودند و بشکر آن مرتهن
در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی
و زجر و معاقبت روا نداشتندی
بیت صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده
بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند
یکی از ملوک

که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و
بی عزتی کرده او را محبوس گردانیده‌اند اگر خاطر عزیز فلان
احسن الله خلاصه بدین طرف التفاتی فرمایند در رعایت
جانبش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون
بر مضمون نامه وقوف یافت از خطر اندیشیده جوابی مختصر
چنانچه دانست و مصلحت دید بر ظهر نامه نوشت و روان کرد
یکی از متعلقان ملک برین حال مطلع شد ملک را اعلام کرد که
فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک
متغیر شد کشف این حال فرموده قاصد را بگرفتند و رسالت
را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
و به اندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم خود بی وفایی
نتوان کرد بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی ✿ عذرش
بخش ار کند بعمری ستمی ✿ ملک را صفت حق شناسی از وی
پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
ترا بی گناه بیازردم گفت ملکا درین که کرد خطایی نمیدانم بلکه
تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مکروهی رسید پس بدست تو

اولیتر که حقوق نعمت بر این بنده داری
و ایادی منت و حکما گفته‌اند بیت گر گزندت رسد
ز خلق مرنج ✿ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ✿ از خدا دان
خلاف دشمن و دوست ✿ کاین دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد ✿ از کماندار بیند اهل خرد
حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که
متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید
که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر
خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون

صاحب

صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق
جل و علا همین مثل دارد بیت دو بامداد اگر کسی برود بخدمت شاه
رسوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه ✿ امید هست پرستندگان
مخلص را ✿ که ناامید نگردند ز آستان اله ✿ مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست ✿ هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم از
درویشان خریدی بحیف و به توانگران بعنف دادی بطرح پارسایی
بر وی بگذشت و گفت بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی ✿ یا بوم
که هر کجا نشینی بکنی ✿ زورت ار پیش میرود با ما ✿ با خداوند غیب
دان نرود ✿ زورمندی مکن بر اهل زمین ✿ تا دعایی بر آسمان نرود
ظالم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و بوی التفات نکرد
قوله تعالی اخذته العزة بالاثم ✿ تا شبی آتش از مطبخ
در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر
نرمش بر خاکستر گرمش نشانید پارسایی بر وی بگذشت
شنید که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد گفت از دود دل درویشان بیت حذر کن ز دود درونهای
ریش ✿ که دود درون عاقبت سر کند ✿ بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند ✿ شنیدم که بر تاج کیخسرو نبشته بود
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ✿ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد

رفت ✿ چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد
رفت حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر
آمده بود سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی
از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی
را با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که

فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حق تعلیم و تربیت است
و الا بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را
ازین ترک ادب از او ناپسندیده آمد بفرمود تا مصارعت
کنند مقامی فراخ معین کردند ارکان دولت و اعیان مملکت
و بزرگان حضرت و وزیران اقالیم حاضر شدند پسر چون
پیل مست بمیدان درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از
جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت توانا تر
از وست بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با او
درآویخت پسر دفع آن نتوانست استاد بصنعت پسر را از زمین
برکند چنان که غریو از خلایق برآمد و چنانش بر زمین کوفت که
تمامی خلایق از آن بند و از آن صنعت خروش برآوردند ملک فرمود
تا استاد را خلعت فاخر دادند و نعمت بی قیاس بخشیدند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورش دهنده خویش و استاد خویش
دعوی مقاومت کردی و باندک قوتی که در بازوی خود
دیدی بی صبری کردی پسر گفت ای خداوند روی زمین مرا در
علم کشتی گرفتن دقیقه مانده بود که استاد آن را از من دریغ داشتی
امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روزی
نگاه داشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که گر
از دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا

دید

یا وفا خود نبود در عالم ❊ یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من ❊ که مرا عاقبت نشانه نکرد
حکایت درویشی مجرد بگوشه نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیک آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی

نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی درویش گفت ملک را بگوی
توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از
بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک بیت
پادشه پاسبان درویش است ❊ گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست ❊ بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی ❊ دیگری را دل از مجاهده ریش ❊ روزکی
چند باش تا بخورد ❊ خاک مغز سر خیال اندیش ❊ فرق شاهی و
بندگی برخاست ❊ چون قضای نوشته آمد پیش ❊ با لحد ار خاک
مرده باز کنند ❊ نشناسد توانگر از درویش ❊ ملک را سخن
درویش ناصح استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن
میخواهم که دیگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت
بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست ❊ کین نعمت و ملک
میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذو النون مصری
آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم
و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذو النون بگریست
و گفت اگر من از خدای عز و جل چنین ترسیدمی که تو از سلطان
از جمله صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت و رنج ❊ پای
درویش بر فلک بودی ❊ ور وزیر از خدا بترسیدی ❊ همچنان کز
ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت

فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند بیت
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ❊ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد ❊ در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت
حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح

و ملک هم تدبیری می اندیشید ابوذرجمهر رای ملک اختیار
کرد وزیران در سرش گفتند رای ملک اختیار کردی
و چه مزیت دیدی در فکر چندین حکیم گفت موجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که
صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است که اگر
به خلاف صواب باشد بعلت متابعت او از معاتبت ایمن
باشم بیت خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش
باشد دست شستن * اگر خود روز را گوید شبست این * بباید
گفت اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بهم برباfته
و نمود که من علوی ام و با قافله حجاز بشهری درآمده که از
حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای
ملک گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد
دیگری گفت پدرش نصرانی بود چگونه علوی تواند بود و شعرش
را بخود نسبت کرده بود در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنندش و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفت زبان
در پیوست که ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد
بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت بیت
غریبی گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج * جهان دیده بسیار گوید دروغ

ما را دل دوستان بدست آری * بوستان پدر فروخته به
بپختن دیگ نیکخواهان را * هرچه رخت سراست سوخته به
دیده تنگ دشمنان خدای * به پیکان اجل بدوخته به
با بداندیش هم نکویی کن * و دهن سگ به لقمه دوخته به
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که
فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون الرشید ارکان دولت
را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد
و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره کردن پس هارون گفت
ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده
نه چندانکه انتقام از حد در گذرد که آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم بیت نه مردست آن بنزدیک خردمند * که با پیل دمان
پیکار جوید * بلی مرد آنکس است از روی تحقیق * که چون خشم
آیدش باطل نگوید * یکی را زشت خویی داد دشنام * تحمل کرد و
گفت ای نیک فرجام * بتر زانم که خواهی گفتن آنی * که دانم
من چون من ندانی حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته
بودیم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند
یکی از بزرگان ملاح را گفت این هر دو را بگیر تا صد دینار بتو
بخشم ملاح یکی را خلاص کرد آن دیگر مرده بود گفتم چرا در گرفتن
آن برادر تقصیر کردی گفت حقیقت عمرش نمانده بود و از آن

درویش را گفت چرا بخدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار
کردن رهایی یابی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
خلاص گردی که حکما گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که
کمر زرین در خدمت میان بستن **بیت** بدست آهن تفته
کردن خمیر * به از دست بر سینه پیش امیر * عمر گرانمایه درین
صرف شد * تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا * ای شکم خیره
بنانی بساز * تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** شخصی مژده
نوشیروان را مژده آورد که خدای تعالی فلان دشمن ترا
برداشت نوشیروان گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت
وگر بمرد عدو جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی
نیست **حکایت** گروهی از حکما بارگاه کسری بمصلحتی سخن
می گفتند و بوذرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما
موافقت نکنی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و حکیم دارو ندهد
جز سقیم را پس چون بینم که حدیث شما بر صواب است مرا
در آن سخن گفتن حکمت نباشد **شعر** چو کاری بی فضول من برآید
مرا در آن سخن گفتن نشاید * وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت** هارون الرشید را چون
ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک
مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بنده

سیاهی داشت نام او خصیب
در غایت جهل ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند
عقل و کفایت او تا بحدی بود که طایفهٔ حراثان مصر شکایت
آوردند که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد
گفت پشم بایستی کاشتن **بیت** اگر روزی بدانش در فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی * بنادان آنچنان روزی رساند

که صد دانا در آن حیران بماند * بخت و دولت قرین یکدگرند
هر کرا بخت نیست دولت نیست * بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست * اوفتادست در جهان بسیار * بی تمیز
ارجمند و عاقل خوار * کیمیاگر بغصه مرده و رنج * ابله اندر خرابه
یافته گنج **حکایت** یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست
تا در حالت مستی با او مباشرت کند دختر ممانعت کرد ملک در
خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش بر میان
و لب زیرین از پره بینی گذشته بود هیکلی که صخر جنی از طلعتش
برمیدی و عین القطر از بغلش گندیدی **بیت** تو گفتی تا قیامت
زشت رویی * بر او ختمست و بر یوسف نکویی * شخصی نه چنان
کریه منظر * که زشتی او خبر توان داد * و آنگه بغلی نعوذ بالله
مردار به آفتاب مرداد * سیاه را در آن مدت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان
ملک را از کنیزک یاد آمد طلب کرد و نیافت صورت ماجرا بگفتند
ملک را خشم گرفت بفرمود تا کنیزک را با سیاه دست و پای
محکم ببندند و از کوشک بخندق اندازند یکی از وزرای نیکمحضر روی
شفاعت بر زمین نهاد که سیاه را درین باب خطایی نیست
بلکه سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی متعودند ملک گفت
اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون

از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند
روی زمین نشنیدی که گفته اند **قطعه** تشنهٔ سوخته
در چشمهٔ روشن چو رسید * تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان * عقل باور نکند
کز رمضان اندیشد * ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت
اکنون سیاه ترا بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک
سیاه را بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **بیت**
هرگز او را بدوستی مپسند * که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال * نیم خوردهٔ دهان گندیده

دوست سلطان دگر کجا بینند ❋ چون به سر کین در او فتاد ...

تشنه را دل نخواهد آب زلال ❋ کوزه بگذشته بر دهان سلیح

حکایت سکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از تو بود چنین فتحی ایشان را میسر نشده بود گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز بنیکوئی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد ❋ که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون می بگذرد ❋ تخت و بخت و امر و نهی گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن ❋ تا بماند نام نیکت پایدار

حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها در حق او گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

بیت

هر کرا جامه پارسا بینی ❋ پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست ❋ محتسب را درون خانه چه کار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و مینالید و میگفت یا رب یا غفور یا رحیم تو خود دانی که از ظلوم جهول چه آید

بیت

عذر تقصیر خدمت آوردم

که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گنه توبه کنند ❋ عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ❋ بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم

بر در کعبه سائلی دیدم ❋ که همی گفت و میگرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر ❋ قلم عفو بر گناهم کش

حکایت شیخ عبد القادر گیلانی رحمت الله علیه دیدم روی بر حصبا در حرم نهاده بود و میگفت ای خداوند رحمای برین فقیر بیچاره ببخشای و اگر البته مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

بیت

روی بر خاک عجز میگویم ❋ هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم ❋ هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه گشت چیزی نیافت دلتنگ گشت پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود برداشت و بر راه گذارش انداخت تا دزد بیچاره محروم نشود

شعر

شنیدم که مردان راه خدا ❋ دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام ❋ که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت میرند

شعر

در برابر چو گوسفند سلیم ❋ در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ❋ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت چندتنی چند از روندگان متفق بودند در سیاحت و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان بعید است روی از صحبت مسکینان درهم کشیدن و فایده و دریغ داشتن

شعر

ان لم اکن راکب المواشی ❋ اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از میان ایشان گفت ازین معامله

باید که خاطرت ازین رنجه ... روزها دزدی بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده

بیت

چه دانند مردم که در خانه کیست ❋ نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

بیت

صورت حال عارفان دلق است ❋ این قدر بس چو روی در خلق است

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش ❋ تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوت است و هوس

پارسایی ترک جامه و جبا • در قزاغند مرد باید بود • بر مخنث سلاح جنگ چه سود • فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت میروم بغارت رفت چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک اندرون چند فرسنگ رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان فرستادند و بصد محنت خلاص کردیدیم از آن تاریخ باز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحدة برخواندم

شعر چو از قومی یکی بی دانشی کرد • نه که را منزلت ماند نه مه را

ندیدستی که گاوی در علفزار • بیالاید همه گاوان ده را

تمه گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه از صحبت وحید شدم چه بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

بیت به یک ناتراشیده در مجلسی • برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه ای پر کنند از گلاب • سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن بنشست کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخواست بیشتر از آن کذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کند

بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

کین ره که تو میروی بترکستانست • چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر باری در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

بیت ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها را گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور • روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع بزهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم که اینها یکی سر بر نمیدارند که دوگانه از برای یگانه بگذارند چنان در خواب غفلت‌اند که گویی نخفته‌اند بلکه مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی

بیت نبیند مدعی جز خویشتن را • که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند • نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی می‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

عربی کفیت اذی یا من تعد محاسنی • علانیتی هذا ولم تدر ما بطنی

شخصم بچشم عالمیان زشت منظر است • وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

شعر طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق • تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور است و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص شد چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشد و امروز درین یک قامت آب از هلاکت

چیزی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می‌نمایند و می‌ربایند

بیت دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی • بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

آتش ما تیز می‌کنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیله فیلحقنی شان اضل طریقا
یوجج نارا ثم یطفی برشة کذالک ترانی محرقا و غریقا
بیت
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند بطریق وعظ میگفتم با طایفه‌ای افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیه و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم
شعر
دوست نزدیکتر از من بمن است
وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای زد چنانکه دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور
شعر
فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی
حکایت
شبی در بیابان مکه از غایت بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی
بیت
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت
بیت
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری

لاغری مرده باشد از سختی
حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ یافته بود و بهیچ دارو به نمی‌شد و مدتها در آن رنج می‌بود و دم بدم شکر حق تعالی میگذارد و میگفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
بیت
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید هر چه از آن درویشانست وقف محتاجانست که الفقیر لا یملک حاکم از او دست بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب
بیت
چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی هرگاه که خدا را فراموش میکنم
شعر
هر سو دود آنکش ز بر خویش براند
وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این معتقد بودند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان به بهشت اندر است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
قطعه
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت
پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه

بدر آمد و خرامان همی رفت و میگفت **بیت** نه بر اشتری سوارم
نه چو خر بزیر بارم ٭ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ٭ غم
موجود و پریشانی معدوم ندارم ٭ نفسی میزنم آسوده و عمری
بگذارم ٭ توانگری اشترسوار گفتش ای درویش کجا میروی باز
گرد که درین راه به سختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و
برفت چون به نخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید
درویش به بالینش فراز آمد و گفت ما به سختی نمردیم و تو به بختی
بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ٭ چون روز شد
او بمرد و بیمار بزیست ٭ ای بسا اسب تیزرو که بماند ٭ که خر
لنگ جان بمنزل برد ٭ بس که در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب کرد
اندیشه کرد که دارویی بخورم تا ضعیف شوم
مگر حسن ظنی که در حق من دارند زیادت شود آورده اند که داروی
قاتل بخورد و بمرد **بیت** آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ٭ پوست
بر پوست بود همچو پیاز ٭ پارسایان روی در مخلوق ٭ پشت
بر قبله می کنند نماز ٭ تا زاهد و عمرو و زید و بکری ٭ اخلاص طلب
مکن که شیدی ٭ چون بنده خدای خویش خواند ٭ باید که
بجز خدا نداند **حکایت** در زمین یونان قطاع الطریق کاروانی
را زدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری

کردند و خدا و رسول شفیع آوردند و فایده نبود **بیت**
چو پیروز شد دزد تیره روان ٭ چه غم دارد از گریه کاروان ٭
لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی از کاروانیان
گفتش مر اینان را کلمه چند از موعظ و حکمت
بگوی تا طرفی از مال ما دست بدارند
که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود
گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن **بیت**
آهنی را که موریانه بخورد ٭ نتوان برد از او بصیقل زنگ ٭

با سیه دل چه سود گفتن وعظ ٭ نرود میخ آهنین در سنگ
اگر شما بوعظ و حکمت عمل می نمودید این حادثه واقع نمی شد
بیت بروزگار سلامت شکستگان دریاب ٭ که جبر خاطر مسکین بلا
بگرداند ٭ چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ٭ بده وگر نه
ستمگر بزور بستاند **نصیحت** چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج
ابن الجوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و
عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس
طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست
حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند
برفشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم **بیت**
گویی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش ٭ ناخوشتر از آوازه
مرگ پدر آوازش ٭ گاهی انگشت حریفان از آواز او در گوش
و گاهی بر لب که خاموش ٭ نهاج الی صوت الاغانی لطیبها ٭
انت مغن ان سکت فنطیب **بیت** نبیند کسی در سماعت
خوشی ٭ مگر وقت رفتن که دم درکشی ٭ چون به آواز آمد آن
بربط سرای ٭ کدخدا را گفتم از بهر خدای ٭ زیبقم در گوش کن
تا نشنوم ٭ یا درم بگشای تا بیرون روم ٭ فی الجمله پاس خاطر
یاران را موافقت کردم و شبی بتعب مجاهده بروز آوردم

بیت مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ٭
نمی داند که چند از شب گذشته است ٭
درازی شب از مژگان من پرس ٭
که یک دم خواب در چشمم نگشته است ٭ بامدادان
بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر
برگرفتم و پیش مغنی نهادم و در کنارش
گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت
من در حق او بخلاف عادت دیدند و
بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن
آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان
نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن

[illegible]

ز همه عمرش به کف درمی ندیده است و قراضه در روی بیت
مطربی دور از این خجسته سرای * کس دو بارش ندیده در یکجای * راست
چون بانگش از دهن برخاست * خلق را موی بر بدن برخاست *
مرغ ایوان ز هول او بپرید * مغز ما خورد و حلق خود بدرید * گفتم مصلحت
آنست که زبان طعن و تعرض کوتاه کنی که کرامت او ظاهر شده است
گفتا بر کیفیت آن مرا واقف گردان گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها ترک
سماع فرموده است و مواعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بر دست
این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم شعر آواز خوش
از کام و دهان و لب شیرین * گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد * ور پرده
عشاق و خراسان و حجاز است * از حنجره مطرب مکروه نزیبد
پند لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه در
نظرم از ایشان ناپسند آمدی از آن احتراز کردمی بیت نگویند از
سر بازیچه حرفی * کزان پندی نگیرد صاحب هوش * و گر صد باب
حکمت پیش نادان * بخوانی آیدش بازیچه در گوش حکایت
عابدی را گویند شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی قرآن بکردی
صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این
فاضلتر بودی شعر اندرون از طعام خالی دار * تا در او نور
معرفت بینی * تهی از علتی بحکمت آن * که پری از طعام تا بینی

بنی

[illegible]

این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت * گویی
زن بداندیش و حسود * عیب جویان من مسکین اند * گر بخون ریختنم
برخیزند * ور به بدخواستنم بنشینند * نیک باشی و بدت بیند از
به که بد باشی و نیکت بینند * اما مصیبت من چو از اینست که حسن ظن
همگنان در حق من به کمالست و من در عین نقصانم بیت گر آن
ها که می گفتمی کردمی * نکو سیرت و پارسا مردمی * عربی انی لمستتر من
عین جیرانی * والله یعلم اسراری و اعلانی * در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را * در بسته چه سود عالم الغیب * دانای نهان و
آشکارا حکایت شکایت کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد
من گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن بیت تو نیکو روش
باش تا بدسگال * بنقص تو گفتن نیابد مجال * چو آواز بربط بود
مستقیم * کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی را از مشایخ شام
پرسیدند که حقیقت تصوف چیست صوفی کیست گفت پیش از این
طایفه ای در جهان بودند بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر
جمع و بدل پراگنده * بیت چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
بتنهایی اندر صفایی نبینی * ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی * ذکر سفر شبی یاد دارم که شب همه شب با
کاروان رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده ای در آن سفر همراه
ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت تا روز شد

صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه
بگفتندی عابدی در آن راه منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان
تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از میان آن اعراب برآمد و
آوازی برآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بیفکند و
برفت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ این سماع در حیوانی اثر کرد و
ترا هیچ تفاوت نکرد **بیت** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ❊ تو خود
چه آدمیی کز عشق بیخبری ❊ اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری **شعر** وعند هبوب علی الحمی تمیل
الغصون البان لا الحجر الصلد **بیت** به ذکرش هر چه بینی در خروش است
ولی داند درین معنی که گوش است ❊ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی از ملوک مدت
عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد از
نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت
بدو کنند آورده‌اند که اول کسی که از در شهر درآمد گدایی بود همه عمر لقمه
اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
بجای آوردند و مملکت بدو سپردند مدتی سلطنت راند بعضی از امرای
دولت گردن از اطاعت او بپیچیدند و ملوک از هر دیار بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت
بهم برآمدند و بعضی از اطراف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش

تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنروز که تو دیدی غم نانی داشتم
و امروز تشویش جهانی **بیت** اگر دنیا نباشد دردمندیم ❊ وگر باشد
بمهرش پای بندیم ❊ حجابی زین درون آشوبتر نیست ❊ که رنج
خاطر است و گر هست **شعر** مطلب گر توانگری خواهی جز
قناعت که دولتیست هنی ❊ گر غنی زر بدامن افشاند ❊ تا نظر در ثواب
او نکنی ❊ کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ❊ صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری ❊ نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت**
یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدن نیفتاد کسی گفت
فلان را دیر شد تا ندیدیم گفت من او را نخواهم که چشم قضا را از کسان
او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت
ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد
و مرا راحت خویش در رنج او نباید **بیت** در بزرگی و دار و گیر عمل
ز آشنایان فراغتی دارند ❊ روز درماندگی و معزولی ❊ درد دل پیش
دوستان آرند **حکایت** ابوهریره روز بخدمت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم آمدی آنحضرت فرمودی یا ابا هریره زرنی غبا
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت من در حق تو زیاده شود صاحب
دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست هرگز نشنیده‌ایم که کسی او را
بدوست گرفته است گفت از برای آنکه هر روز میتوان دید مگر
در زمستان که محجوبست و بغایت محبوب **بیت** بدیدار مردم شدن

چو خواهد شدن دست پیشش بدار **حکایت** از صحبت یاران دمشقم
ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با
جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی
میان من و او بود بر من گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست
و چگونه میگذرانی گفتم **بیت** همی گریختم از مردمان بکوه و دشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت * قیاس کن که چه حالم
بود درین ساعت * که در طویله نامردمم بباید ساخت * پای
در زنجیر پیش دوستان * به که با بیگانگان در بوستان * بر حالت
من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود
بحلب برد و دختری داشت فریب بعقد نکاح من درآورد بکابین
صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی ستیزه روی آغاز
کرد و زبان درازی بنیاد کرد و عیش مرا منغص میداشت **بیت**
زن بد در سرای مرد نکو * هم درین عالمست دوزخ او * زینهار از
قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار * باری زبان طعنه دراز
کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ بده دینار باز
خرید گفتم بلی بده دینار باز خرید و بصد دینار در دست توام گرفتار
کرد **بیت** شنیدم گوسفندی را بزرگی * رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید * روان گوسفند از وی بنالید

[illegible] واعظ یار
ازین پیش سال اگر کمر [illegible] بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که
اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه
شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و
همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون
اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف او معین
دارند تا بار عیال از دل او برخیزد **بیت** ای گرفتار پای بند
عیال * دیگر آسودگی مبند خیال * غم فرزند و نان و جامه و قوت *
بازت آرد ز سیر در ملکوت * همه روز
اتفاق میسازم * که بشب با

خدای پردازم * شب چو عقد نماز می‌بندم * چه خورد بامداد
فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت
پیش او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازیم
که فراغت عبادت بهتر ازین واقع شود و دیگران هم ببرکات شما
مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد وزرای دولت
گفتند پاس خاطر ملک را بدار و آنچه میفرماید قبول فرمای و بعد از آن
اگر در شهر صفای وقت عزیزت را از خلق کدورتی واقع شود اختیار
باقیست عابد بشهر اندر آمد سرابستان خاص ملک را برای او خلوت ساختند
مقامی دلگشای روان آسا **بیت** گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان * همچنان از نهیب برد عجوز * شیر ناخورده
طفل دایه هنوز * وافانین علیها جلنار * علقت بالشجر الاخضر نار
ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد **بیت** ازین مه پاره
عابد فریبی * ملایک صورتی طاوس زیبی * که بعد از دیدنش
صورت نبندد * وجود پارسایان را شکیبی * همچنان در عقبش
غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور دست جمالش پنجه تقوی
شکستی و بازوی فتح و ولایتش دست قوت صاحبدلان
بستی **عربی** هلک الناس حوله عطشا * و هو ساق یری و لا
یسقی * دیده از دیدنش نگشتی سیر * همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف
پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن
و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای
عقلست و دام مرغ زیرک **بیت** در سر کار تو کردم
دل و دین با همه دانش * مرغ زیرک بحقیقت
منم امروز و تو دامی * فی الجمله دولت وقت مجموع در زوال آمد
چنانکه گفته‌اند **بیت** هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس * چون بدنیای
دون فرود آمد * بعسل در بماند پای مگس

عقدی

باری ملک را دیدن او رغبت نمود عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید و فربه شده و در بالش دیبا تکیه زده و غلامی پریچهره بالای سرش ایستاده بر سلامتی حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفته شد تا بانجام سخن ملک گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد باشند **بیت** آنرا که سیرتی خوش و سریست با خدا ∴ بی نان وقف و سفره دریوزه زاهدست ∴ انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب ∴ بی گوشوار و خاتم فیروزه ∴ خاتون خوب صورت و پاکیزه خوی را ∴ نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش ∴ درویش نیک سیرت فرخنده رای را ∴ نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش **حکایت** مطابق این حکایت پادشاهی را مهمی روی نمود نذر کرد که اگر این مقصود بر مراد من برآید چندین هزار درم به زاهدان دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش نماند وفای نذرش بوجود شرط لازم شد یکی از بندگان خاص را کیسه زر داد تا به زاهدان رساند غلام زیرک و هشیار بود تا شبانگاه بگردید و بازآمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بر زمین نهاد و ملک گفت آخر ترا فرمودم که بر زاهد

واکرخام

واگر خاصه برای معیشت است حرام **بیت** نان از برای کنج عبادت نهاده‌اند ∴ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت** درویشی بمقامی رسید که صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از جوانان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت مرا چون دیگران فضلی و هنری نیست و چیزی نخوانده‌ام به یک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند بگوی گفت **شعر** من گرسنه در برابرم سفره نان ∴ همچون عزبان بر در حمام زنان ∴ یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میکنند درویش سر برآورد و گفت کوفته در سفره ما گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است **حکایت** مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق بزحمت درم بسیار بزیارتم می‌آیند [illegible] ایشان تشویش خاطر حاصل می‌شود گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه تا دیگر بار گرد تو نگردند **بیت** گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ∴ کافر از بیم توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت که سخنان دلاویز متکلمان هیچ در من اثر نمیکند از بهر آنکه

طالب عالم معصوم از فواید علم محروم ماند همچون نابینایی که شب در
گل افتاده افتاده بود گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید
زنی گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی
نبری بیت گفت عالم بگوش دل بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که
گیرد اندر گوش ور نوشتست پند بر دیوار عالمان بعلم مرد
براه خوانند و عابدان بعمل بیت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه بود فرق
تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود
و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر او گذر کرد و در حال مستقبح او
نظر کرد جوان سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما بیت
متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن حکایت
طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و
بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت
گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت
تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام است بیت دریای

عارف که برنجد
فراوان نشود تیره بسنگ
تنک آبست هنوز گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو
خاک خواهی شد خاک شو پیش از آنکه
خاک شوی حکایت این حکایت
شنو که در بغداد رایت و پرده را
خلاف افتاد رایت از گرد راه و
رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ
بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی
نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و

باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشترست تو بر بندگان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند
سرگردان گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان
دارم هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده حکایت
یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و
کف بر لب آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان کس او را دشنام
داده گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت
یک سخن نمی آرد بیت لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی
شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی اگر خود
بردرد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست بنی
آدم سرشت از خاک دارند اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه
آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که بزرگان گفته اند
برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست بیت همراه
اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت
قربی یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض نمود

و گفت حق تعالی در کلام مجید از قطع
رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی
امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض
آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست
و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس
لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش
که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن
بیگانه کاشنا باشد حکایت پیرمردی
لطیف در بغداد دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر
که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش

داماد رفت و پرسیدش ٭ کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست ٭ بمزاحت نگفتم این گفتار ٭ هزل
بگذار و جد ازو بردار ٭ خوی بد در طبیعتی که نشست ٭ نرود جز
بوقت مرگ از دست **حکایت** فقیهی دختری داشت بغایت زشت
بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت بسیار کسی در مناکحت
او رغبت نمی‌نمود **بیت** زشت باشد دبیقی و دیبا ٭ که بود بر عروس
نازیبا ٭ فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده‌اند
که دران تاریخ حکیمی از سرندیب رسید که دیده نابینا روشن همی‌کرد
فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و
دخترم را طلاق دهد **شعر** شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت**
پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان
سر برآورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش
از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر چنانکه خردمندان گفته
اند **بیت** اگر کشورکشایی کامرانست ٭ وگر درویش حاجتمند
نانست ٭ دران حالت که خواهند این و آن مرد ٭ نخواهند
از جهان بیش از کفن برد ٭ چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی خوشترست از پادشاهی ٭ ظاهر درویشی جامه ژنده است
و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **شعر** نه آنکه
بر در دعوی نشیند از خلقی ٭ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

... پاکی
از آنکه [illegible] ب
ز عادت کسی که از راه [illegible]
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت
و ایثار و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست
بحقیقت درویش است اگر چه در قباست
اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز
که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند
در خواب غفلت و بخورد هر چه در
میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست
اگر چه در عباست **بیت** ای درونت
برهنه از تقوی ٭ وز برون جامه ریا داری

بدعوی که

بیت دیدم گل تازه چند دسته ٭ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ٭ تا در صف گل نشیند او نیز ٭ بگریست
گیاه و گفت خاموش ٭ صحبت نکند کرم فراموش ٭
گر نیست جمال و رنگ و بویم ٭ آخر نه گیاه باغ اویم ٭ من بنده
حضرت کریمم ٭ پرورده نعمت قدیمم ٭ با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم ٭ گر بی‌هنرم و گر هنرمند ٭ لطفست
امیدم از خداوند ٭ او چاره کار بنده داند ٭ چون هیچ وسیلتش
نماند ٭ رسمست که مالکان تحریر ٭ آزاد کنند بنده پیر ٭ ای بار
خدای عالم آرای ٭ بر بنده پیر خود ببخشای ٭ سعدی ره کعبه
رضا گیر ٭ ای مرد خدا ره خدا گیر ٭ بدبخت کسی که سر بتابد ٭ زین
در که دری دگر نیابد **حکایت** حکیمی را پرسیدند که سخاوت
پسندیده‌ترست یا شجاعت گفت هر کرا سخاوتست بشجاعت
حاجت نیست **بیت** نوشتست بر گور بهرام گور ٭ که دست
کرم به که بازوی زور ٭ گرفتیم عالم بمردی و زور ٭ ولیکن نبردیم
با خود بگور ٭ نماند حاتم طایی ولیک تا بابد ٭ بماند نام
بلندش به نیکویی مشهور ٭ زکات مال بدر کن که فضله رز را ٭ چو
باغبان ببرد بیشتر دهد انگور **باب سیوم در فضیلت قناعت**
حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان

برخاستی **قطعه** ای قناعت
توانگرم گردان ٭ که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست ٭ هر که را صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو
امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت عاقبت الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد
پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت
رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری
همچنان افزونترست بر من که میراث
پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی

یعنی ملک مصر شعر من آن مورم که در پایم بمالند ※ نه زنبورم که از
دستم بنالند ※ کجا خود شکر این نعمت گذارم ※ که زور مردم
آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت
و رقعه بر خرقه همی دوخت و تسلی خاطر خود را بدین بیت ترنم همیکرد
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق ※ که بار محنت خود به که بار منت
خلق تمه کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم و کرمی عمیم
دارد و میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلهای عزیزان نشسته
اگر بر صورت حال مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد
و حضور تو غنیمت شمارد گفت خاموش که به درویشی مردن
به که حاجت پیش کسی بردن بیت هم رقعه دوختن به و الزام
کنج صبر ※ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت ※ حقا که با عقوبت
دوزخ برابر است ※ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت حکایت
یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نیاورد
و معالجتی ازوی نخواست طبیب بحضرت آمد و شکایت کرد
که مرا برای معالجتی فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی
نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرد حضرت فرمود که این
طایفه را طریقه ایست که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند
و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم

ترا می پای دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حامل آنی بیت
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ※ تو معتقد که زیستن از
بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی از صحبت یکدیگر
سیاحت کردندی یکی ضعیف و دیگری قوی ضعیف هر دو روزه روزه داشتی
و قوی هر روز سه بار چیزی بخوردی قضا را بر در شهری بتهمت
جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه محبوس کردند و در بگل برآوردند
بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناه اند چون در بگشادند قوی را
مرده دیدند و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی
گفت اگر بر خلاف این بودی تعجب بایستی نمودن آن یکی بسیار
خوار بوده طاقت بینوایی نیاورده و هلاک شده و این دیگر
خویشتن دار بوده و بر عادت صبر نموده و بسلامت مانده شعر
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ※ چو سختی پیشش آید سهل گیرد ※ و گر
تن پرورست اندر فراخی ※ چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما
نهی کرد پسر را از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور دارد گفت
ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری
مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار که اندازه نکوست
کلوا و اشربوا و لا تسرفوا بیت نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید ※ با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ※ گر نیشکر خوری به تکلف

ترک احسان خواجه اولیتر ٭ از تحمل جفای بوابان ٭ طمع از بایدش
بریدن به ٭ کاحتمال جفای بوابان ٭ به تمنای گوشت مردن
که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار
جراحتی هول رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو
دارد اگر طلب داری شاید که قدری بفرستد و گویند آن
بازرگان چنان به بخل معروف بود که حاتم طایی بکرم و در وصف
آن امثال گفته اند بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان ٭ جوانمرد گفت اگر
نوشدارو از وطلب کنم بدهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند
باری خواستن از وی زهر کشنده است بیت هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و در جان کاستی ٭ و حکما گفته اند اگر مثل آب
حیوات فروشند بآب روی نباید خرید که مردن بعلت به از
زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی حکایت یکی از علما عیال بسیار
داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ داشت
در حق وی داشت احوال خود باز گفت روی از توقع او درهم کشید و
عرض حاجت از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد بیت
زبخت روی ترش کرده روی در بازار ٭ مرو که عیش برو نیز
تلخ گردانی ٭ بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش

فرو نبندد کار گشاده پیشانی
شنیدم که در وظیفه او اندکی افزود و
بسیاری ارادت کم نمود و عالم بعد
چند روز چون محبت معهود بر قرار ندید
گفت بیت نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی
گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر
بر حاجت تو واقف گردد در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من او را نشناسم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت
تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو

بسته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته سخن نگفت و باز گردید پرسیدندش
که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم بیت مبر حاجت
بنزدیک ترشروی ٭ که از خوی بدش فرسوده گردی ٭ اگر
گویی غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت
خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و
درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته
بیت نماند جانور از طیر و وحش و ماهی و مور ٭ که بر فلک نشد از
بینوایی افغانش ٭ عجب که دود دل خلق کاری نکند ٭ که ابر گردد و
سیلاب دیده بارانش ٭ در آن سال مخنثی دور از دوستان
که ذکر آن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق
اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند
اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمودار خرواری در وصف
این بدین دو بیت اختصار کنیم بیت گر تتر بکشد این مخنث را
تتری را عوض نباید کشت ٭ چند باشد چو جسر بغداد ش
آب در زیر و آدمی در پشت ٭ چنین کسی در چنان سال
نعمتی بیکران داشت و تنگدستانرا زر و سیم دادی و مسافرانرا
نعمت و سفره نهادی گروهی از درویشان از جور فاقه بجان
آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بسوی من آوردند سر
از موافقت باز زدم و گفتم بیت نخورد شیر نیم خورده سگ

ور بسختی بمیرد اندر غار ٭ تن بیچارگی
و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
اگر فریدون شود بنعمت و ملک ٭ بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل ٭ حکایت
لاجورد و طلاست بر دیوار
حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان
کرده بودم و امیران عرب را
پس بگوشه صحرایی بحاجتی برون رفته بودم
خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که
خلقی بر سماط او گرد آمده اند

هر که نان از عمل خویش خورد · منت حاتم طایی نبرد · او را بهمت
برتر از خود دیدم و جوانمردی او را زیاده از خود دانستم حکایت
موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده
بود دعا کرد تا خدای تعالی او را دستگاهی بخشید بعد از چند روز
دیدش گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده و خصومت کرده و کسی را کشته اکنون قصاص
می‌کنندش بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد · برخیزد و
دست عاجزان برتابد · موسی علیه السلام بر عدل و حکمت
جهان آفرین بار دیگر اقرار کرد و از تجاسر استغفار خواست
قوله تعالی وَلَوْ بَسَطَ اللّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ بیت
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش · سیلی خواهد بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی نزدست · مور همان به که نباشد پرش
و لطیفان گفته‌اند · گربه مسکین اگر پر داشتی · تخم گنجشک از جهان
برداشتی · پدر را عسل بسیارست ولی مزاج فرزند حارست
آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد · هر کسی را آنچه لایق بود داد · گر توانای
و کوته دست · هر کسی را آنچنان باید که هست · گاهگه در دشت
اگر قادر شود · بیخ خیارتها گر ز صادر شود · آنکس که توانگرت نمیکرداند
او مصلحت تو از تو به میداند حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان
بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از

زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل
بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز
آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم
گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی
که معلوم کردم که مرواریدست بیت
در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت یکی از اعراب در ...

بیابانی از غایت تشنگی همی‌گفت شعر یا لیت قبل منیتی یوما
افوز بمنیتی نهرا یلاطم رکبتی · و اظل املأ قربتی · چون تشنه مرد
در بیابان · چه فایده گر جهان فراتست حکایت همچنین درویشی
در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده و درمی چند بهمراه
داشت بسیار بگردید راه بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه
برسیدند دیدند درمها پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته
بیت گر همه زر جعفری داری · مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر گرسنه را · شلغم پخته به که نقره خام · هرگز از دور
هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش ایام درهم
نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم
بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
و نعمت حق بجای آوردم و بر بی برگی و بی کفشی قناعت کردم
بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر · کمتر از برگ تره بر خوانست
و آنکه را دستگاه و قوت نیست · شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان
از عمارت دور افتاد چون شب درآمد بمزرعه رسیدند خانه
دهقانی دید ملک گفت شب آنجا فرود آییم تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد بخانه دهقانی
التجا کردن هم اینجا فرود آییم و خیمه بزنیم و آتش برافروزیم دهقان

را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش
سلطان آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت
قدر بلند سلطان نازل نگشتی ولیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را
سخن گفتن او مطبوع آمد و شبانه بمنزل او
نقل کردند و بامدادان خلعت و نعمت داد و
شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت شعر
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت** گدایی هولناک را دیدم حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک او را گفت میگویند درمی چند جمع نموده برخی از آن ما را بر سبیل دستگیری کن که مهمی واقع شده گفت این لایق دولت چون تو پادشاهی نباشد دست همت بمال چون من گدایی دراز کردن که حبه حبه فراهم آورده ام گفت غم نیست که به تتر میدهم

عربی قالوا العجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز

بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست ❊ جهود مرده میشویی چه باکست

قوله تعالی الخبیثات للخبیثین شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی نمودن ملک فرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و کلفت مستخلص کردند **بیت** بلطافت چو بر نیاید کار ❊ سر به بیحرمتی کشد ناچار ❊ هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی برو شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم که دویست شتر زیره بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش درآورد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است

گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده

بیت آن شنیدستی که وقتی تاجری ❊ در بیابانی بیفتاد از ستور ❊ گفت چشم تنگ دنیادار را ❊ یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را حکایت کنند که چنان به بخل معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در نهادش متمکن تا بجایی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله کس در خانه او گشاده ندیدی و سفره او را سر گشاده

بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ❊ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی ❊ شنیدم که بدریای مغرب راه مصر بر گرفته بود و خیالات فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بر کشتی درآمد چنانکه گفته اند ❊ با طبع ملولت چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی ❊ دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین **بیت** دست تضرع چه سود بنده محتاج را ❊ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل از زر و سیم راحتی برسان ❊ خویشتن هم تمتعی برگیر ❊ و آنگه این خانه از تو خواهد ماند ❊ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر ❊ آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از زوال او به بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او دریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی

در عقب دوان **بیت** وه که گر مرده باز گردیدی ❊ بمیان قبیله و پیوند ❊ رد میراث سخت تر بودی ❊ وارثانرا ز مرگ خویشاوند ❊ بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **شعر** بخور ای نیک سیرت سره مرد ❊ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد **حکایت** صیاد ضعیفی را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت **بیت** شد غلامی که آب جوی آرد ❊ آب جوی آمد و غلام ببرد ❊ دام هر بار ماهی آوردی ❊ ماهی این بار رفت و دام ببرد

گر آب جوی آرد ٭ آب جوی آمد و غلام ببرد ٭ صیاد نه هر بار
شغالی ببرد ٭ افتد که یکی روز پلنگش بدرد ٭ دیگر صیادان
دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و
نتوانستی نگاه داشت گفت چه توان کرد که مرا روزی نبود و
ماهی را همچنان روزی مانده بود صیاد بی روزی در دجله
ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده
هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی
نرست بیت چو آید ز پس دشمن جان ستان ٭ ببندد اجل پای
مرد دوان ٭ در آن دم که دشمن پیاپی رسید ٭ کمان کیانی نشاید
کشید حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی در بر و مرکبی تازی در زیر
و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدیا چگونه می بینی گفتم خطی زشت است
که به آب زر نوشته است و بزرگان گفته اند که یک طلعت زیبا از
صد خلعت دیبا بیت به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان ٭ مگر
دراعه و دستار و نقش بیرونش ٭ بگرد در همه اسباب ملک و
هستی او ٭ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ٭ شریف اگر متضعف شود
خیال مبند ٭ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ٭ ور آستانه
[illegible] به میخ زر بزنند ٭ گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم

[illegible]

دراز

کش که خردمندان گفته اند ٭ دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست
بیت گر نتواند گرفت دامن دولت بزور ٭ کوشش بی فایده است
وسمه بر ابروی کور ٭ اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد ٭ هنر بکار نیاید
چو بخت بد باشد ٭ چه کند زورمند وارون بخت ٭ بازوی بخت
به که بازوی سخت ٭ پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست
از نزهت خاطر و جذب منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب
و معرفت یاران و تجربت روزگاران و در حدیث است سافروا تصحوا
و تغنموا چنانکه سالکان طریقت گفته اند بیت تا بدکان و خانه
در گروی ٭ هرگز ای خام آدمی نشوی ٭ برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی ٭ پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین
نمط که تو گفتی بی شمارست و لیکن مسلم پنج طایفه راست اول
بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان
چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از
نعیم دنیا متمتع و آسوده باشند بیت منعم بکوه و دشت و بیابان
غریب نیست ٭ هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت ٭
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس ٭ در زاد و بوم خویش
غریبست و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند

[illegible] و اکرام و احترام واجب دانند بیت [illegible] بزرگان گفته اند اندکی از جمال به [illegible] شعر [illegible]

گهرش چه پدر و مادر خویش ؛ پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش ؛ گفت خاموش که هر کس
که جمالی دارد ؛ هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش ؛ چون
در پسر موافقت و دلبری بود ؛ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
گوهرست گو صدف در میان مباش ؛ در یتیم را همه کس
مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان
و مرغ از طیران باز دارد به وسیلت آن فضیلت دل مردمان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند شعر سمعی
الی حسن الاغانی ؛ من ذا الذی جس المثانی ؛ چه خوش باشد آواز
نرم حزین ؛ بگوش حریفان مست صبوح ؛ به از روی خوبست
آواز خوش ؛ که این حظ نفس است و آن قوت روح ؛ یا کمینه
پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته
نشود چنانکه خردمندان گفته اند شعر گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز ؛ ور بخرابی فتد از مملکت ؛ گرسنه خفته
ملک نیمروز ؛ چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر
باشد و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال
باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشانش نشنود بیت هر آنکه
گردش گیتی بکین او برخاست ؛ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ؛ قضا همی بردش تا بسوی دانه و

دام خویش ؛ دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست بیت
شب هر توانگری بسرایی همی رود ؛ درویش هر کجا که شب آمد سرای
اوست ؛ هنرور چو بختش نباشد بکام ؛ بجایی رود کش ندانند
نام ؛ این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روانه شد
تا رسید بر لب آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و
خروشش بفرسنگ همی رفت شعر سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود ؛ گروهی مردمان دید
هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر در هم بسته جوان را دست
عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند
بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ؛ ور زر داری بزور محتاج نه
ملاح بی مروت ازو برگردید و گفت شعر زر نداری نتوان رفت
بزور از دریا ؛ زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار ؛ جوان را
دل ازین طعنه بهم بر آمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود
آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نباشد
ملاح طمع افتاد و باز آمد شعر بدوزد شره دیده هوشمند ؛
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند ؛ چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست
جوان آمد بخود کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی
بدر آمد که او را پشتی کند درشتی دید پشت بگردانید چاره جز آن
ندیدند که با او مصالحت کنند و به فرد کشتی مسامحت نمایند کل

تا ملامت کشیم چون آن یغور و لاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده
زینهار اندیشید و قول حکما را که گفته اند که اگر کسی را رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل
بماند کار زخمت بیت چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش * چو دشمن
خراشیدی ایمن مباش شعر مشو ایمن که تنگدل گردی * چو
ز دستت دلی بتنگ آید * سنگ بر باره حصار مزن * که بود کز
حصار سنگ آید * چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمام کشتی از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره
در آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت سر آورد و تن بسختی سپرد
سیوم روز خوابش گریبان بگرفت و بآبش درانداخت بعد
از شبانروزی دیگر بر کنار آمد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان تا اندکی قوت یافت سر در بیابان
نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت بر سر چاهی رسید قومی را دید
گرد آمده اند و شربتی آب بپشیزی در می آشامند جوان را پشیزی نبود
آب طلب کرد و ابا کردند بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی
برآورد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش
مجروح و ناتوان شد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را * با همه تندی
صلابت که اوست * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را

بدرانند پوست * بحکم ضرورت در پی
کاروانی افتاد و برفت
شبانگاه برسیدند بمقامی که از
دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید
لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده
گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این
میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم
و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم
کاروان را بلاف او دل قوی
شد و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و
آبش دستگیری واجب دانستند جوان را
آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از

بدرند

اشتها تناول کرد تا دیو درونش بیارامید و شربتی چند آب بیاشامید
خوابش در ربود پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت
ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکترم که از دزدان چنانکه حکایت
کنند که وقتی عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشبها در خانه بتشویش از
لوریان خوابش نبردی یکی را از دوستان بر خویش خواند
تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کرد و شبی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمهایش وقوف یافت ببرد و بدزدید و از آنجا سفر کرد
بامدادان عرب را دیدند گریان و عریان پرسیدند که حالت چیست
مگر درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد شعر هرگز ایمن
ز مار ننشستم * تا بدانستم آنچه خصلت اوست * زخم دندان
دشمنی بتر است * که نماید بچشم مردم دوست * چه دانید که این
هم از جمله دزدان باشد که در میان ما بعیاری تعبیه شده تا
بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان می بینم که مر او را
خفته رها کنیم و برانیم انان را نصیحت پیر از مشت زن استوار آمد
و مهابتی در دل بدید آمد رختها برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد کاروان رفته
بود بیچاره بسی بگردید راه بجایی نبرد گرسنه و تشنه و بینوا روی
بر خاک نهاد و دل بر هلاک * یا من تحدثنی و زم العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس بیت درشتی کند بر غریبان کسی

که نابوده باشد بغربت بسی * او
درین سخن بود که پسر پادشاهی بصید از لشکریان
دور افتاده بود بر بالای سرش ایستاده بود
همی شنید و در هیأتش نظر کرد صورت ظاهرش
پاکیزه دید و احوالش پریشان پرسید که
از کجایی و بدین جایگه چون افتادی
برخی از آنچه بر سرش رفته بود اعادت کرد
ملکزاده را رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و
معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد
پدر بدیدار او شادمانی کرد

کرد و بر سلامتی حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سرش رفته
بود از جهالت کشتی و جور ملاح و جفای جماعت بر سر چاه و غدر
اهل کاروان با پدر میگفت پدر گفت ای فرزند نگفتمت که
تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته
نظم چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ۞ جوی زر بهتر از
پنجاه من زور ۞ پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج بر
نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پر
نیفشانی خرمن بر نداری نبینی که اندک رنجی که بردم چه مقدار
تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل که بدست
آوردم **بیت** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ۞ در طلب کاهلی
نباید کرد ۞ غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ۞ هرگز نکند در گرانمایه
به چنگ ۞ آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران
همیکند **شعر** چه خورد شیر شرزه در بن غار ۞ باز افتاده را
چه قوت بود ۞ تو که در خانه صید خواهی کرد ۞ دست و پایت
چو عنکبوت بود ۞ باز را پرواز باید شیر پر ۞ تا ز فعل خویشتن
یابند خیر پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری کرد و
سعادت و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای
بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو رحم نمود و کسر حالت
به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

در خدمت او بودند همه خطا کردند مگر کودکی که از بام رباطی بر
بازیچه تیر میانداخت باد آنرا از حلقه انگشترین بگذرانید خلعت و نعمت
یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند بعد از آن پسر تیر و کمان را سوخت
گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اول برجای بماند **بیت**
گه بود کز حکیم روشن رای ۞ برنیاید درست تدبیری ۞ گاه
باشد که کودکی نادان ۞ بغلط بر هدف زند تیری **حکایت**
درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از
جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و
هیبت نمانده **بیت** هر که بر خود در سؤال گشاد ۞ تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن ۞ گردن بی طمع بلند بود ۞ یکی از ملوک
آن طرف گفت توقع بکرم و اخلاق عزیزان چنانست که به نان و
نمک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت درویش برجست
و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون برخاست
یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه
کردی خلاف عادت بود گفت ای عزیز نشنیده که گفته اند
از طمع باشد آنکه پیش کسان ۞ پشت خم میکند و بالا راست
هر کرا بر سماط بنشینی ۞ واجب آمد بخدمتش برخاست ۞
قال علی علیه السلام بطن المرء عدوه **شعر** گوش تواند که همه

و دیده دشمنان جز بدی نمی بیند **نظم** هنر به چشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست ❁ نور گیتی فروز چشمه هور
خوش ننماید به چشم موشک کور ❁ **حکایت** بازرگانی را هزار دینار زیان
افتاد پسر را گفت که نباید که این سخن با کسی در میان نهی پسر گفت
ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم که مرا بر این فایده مطلع
گردانی تا چه مصلحت دیدی در پنهان داشتن آن گفت اگر ظاهر ساختمی
مصیبت دو بودی یکی نقصان مایه دویم شماتت همسایه **بیت** مگو انده
خویش با دشمنان ❁ که لاحول گویند شادی کنان ❁ جوانی
خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در
محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه پرسندم و
ندانم شرمساری برم **بیت** آن شنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند ❁ آستینش بگرفت سرهنگی ❁ که بیا نعل
بر ستورم بند **حکایت** یکی را از علمای معتبر با یکی از ملاحده لعنهم الله
مناظره افتاد به حجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت
کسی گفت ترا با چندین علم و ادب با بی ادبی بر نیامدی گفت حجت
من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او به اینها معتقد نیست
مرا شنیدن کفر او چه کار آید **بیت** آنکس که به قرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس ابلهی را دید

[illegible]

که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** سحبان وایل را فصاحتی عظیم
چنانچه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان
معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و یکی از آداب بلغا اینست
بیت سخن گرچه دلبند و شیرین بود ❁ سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ❁ که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت**
یکی را از حکما شنیدم که میگفت که هرگز کس بجهل خود اقرار
نکرده مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته
آغاز سخن کند **بیت** سخن را سرست ای خردمند و بن ❁ میاور سخن
در میان سخن ❁ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ❁ نگوید سخن تا
نبیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن
میمندی را گفتند سلطان امروز با تو چه گفت در فلان مصلحت گفت
بر شما پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر سلطنتی و مشیر
تدبیر مملکت با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که
با کسی نگویم **بیت** نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت ❁ بسر
شاه سر خویشتن نشاید باخت ❁ چو گوید ملک با تو پنهان سخن
بسر با سر خویش بازی مکن **حکایت** در عقد بیع سرایی متردد
بودم جهودی گفت من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف
این خانه چنانکه من دانم دیگری نداند بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه
تو همسایه **نظم** خانه را که چون تو همسایه است ❁ ده درم

[illegible]

اگر انعام فرمایی رضینا من نوالک بالرحیل بیت امیدوا[ر]
بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان امیر
دزدان بر و رحمت آورد و جامه اش باز داد و قبا پوستینی
بران مزید کرد و درمی چند بفزود و براو داد حکایت منجمی بخانه
خود درآمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین
حال واقف شد گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت
آواز خود را خوب پنداشتی و فریاد بی مزه داشتی گفتی
مگر نعیب غراب البین در پرده الحان اوست نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس مردم دیه بعلت جاهی که داشت
بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای
آن اقلیم که با وی عداوتی داشت نهانی باری بپرسید او رفت
و گفت ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد چه خواب دیدۀ گفت
چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نفست
در آسایش گفت این چه مبارک خوابست که دیدۀ که مرا
بر عیب خویش مطلع کردی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از نفسم در رنجند عهد کردم که پس ازین خطبه نخوانم مگر
به آهستگی بیت از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید

ترا ده دینار میدهم بدین قرار که بجایی دیگر روی پس موذن
بدین نوع قرار نمود و برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد
گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بیرون
کردی چه آنجا که رفته ام راضی اند که بیست دینارم بدهند تا بجایی
دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار که نستانی که بر
پنجاه دینار هم راضی شوند بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانچه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی
به بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی برو بگذشت و گفت
ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی
گفت از بهر خدای خوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن
بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی باب

پنجم در حالت عشق

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود
چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چونست
که با هیچ یک ازیشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز دارد و که
حسنش چندان نیست گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید
بیت هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد کسی
دیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو فرشته ایش نماید بچشم

باید و خشت زن * بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار، و رازش از پرده برملا افتاده، چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگرفتی و بگفتی:

کوته نکنم ز دامنت دست * ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجأی نیست * هم در تو گریزم ار گریزم

یاران ملامتش کردند که عقل نفیست چه رسید که نفس خسیست برو غالب آمد؟ گفت: شعر

هر کجا سلطان عشق آمد نماند * قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره * اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک، نه لقمه که مصور شدی که در کام آید یا مرغی که در دام افتد. نظم

چو در چشم شاهد نیاید زرت * زر و سیم یکسان نماید برت

یاران نصیحتش کردند و گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی بدین سودا که تو داری گرفتارند و اسیر و پای بند در زنجیر. بنالید و گفت: بیت

دوستان گو نصیحتم مکنید * که من از عشق تو که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف * دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط محبت نباشد به اندیشه جان و دل از مهر جانان برگرفتن. نظم

تا تو در بند خویشتن

باشی * عشق ورزی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن * شرط یاری است در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم * ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد. بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید * وین نفس حریص را شکر میباید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت * با دل از دست رفته ای میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد * پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که ملکزاده که منظور مطبوع او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز همی آید خوش طبع است و شیرین سخن، لطیفهای غریب و نکتهای عجیب، و همچنین معلوم می شود که شوری در سر دارد و شیدا گونه است. پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او. مرکب بجانب وی راند. چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد، ناله کرد و بگریست و گفت: بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش * مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت میدانی، چندان در قعر بحر مودت مستغرق شده بود که مجال نفس زدن نداشت. بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی * چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتش چرا با من سخن نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم. آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت: بیت

عجبست با وجودت که وجود من نماند * تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن نماند

این بگفت و نعره بزد و جان بداد *

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست * عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت. زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی. چون در خلوت یافتی گفتی: بیت

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی * که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم * وگر مقابله بینم که تیر می آید

[illegible]

مگر ز مصر بکنعان شکر می آید ۞ جمال کعبه چنان میدواند استیان
که خارهای مغیلان حریر می آید ۞ بابی پسر گفت آنچه در
ادای وی پس من اجتهاد میکنی در آداب نفسم نیز نظر
کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی بینی بر آنم مطلع گردانی
تا به تبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگری
پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم بیت چشم
اندیشه کور برکنده باد ۞ عیب نماید هنرش در نظر ۞ ور
هنری داری و هفتاد عیب ۞ دوست نه بیند بجز آن
یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد
چنان بیخود از جای بجستم که چراغم به آستین کشته شد با خود
میگفتم اتانی الذی اهواه فی غلس الدجا فقلت له اهلا و سهلا
و مرحبا سری طیف من یجلو بطلعته الدجا شگفت آمد از
بختم که این دولت از کجاست بنشست و عتاب آغاز کرد
که چرا چون من درآمدم چراغ بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب
برآمد و ظریفان گفته اند بیت گر گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش ۞ ور شکر خنده ایست شیرین
لب ۞ آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی دوستی را
که زمانها ندیده بود گفت کجا بودی که مشتاق بودیم
گفت مشتاقی به که ملولی بیت دیر آمدی ای نگار

[illegible] حکایت [illegible]

سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام
در پوستی صحبت داشتیم اتفاق او را سفری پیش آمد
پس از مدتی مراجعت نمود عتاب آغاز کرد که درین
ایام قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده
قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم مانم
بیت یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ۞ که مرا توبه
بشمشیر نخواهد بودن ۞ رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را
دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی از وی بگفتار و رازش
از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران
کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این
منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود
این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن
و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب
از دامن روزگار من بدار که بارها درین مصلحت که تو
بینی فکر کرده ام صبرم بر جفای او سهل تر
مینماید از نادیدن او و حکیمان گفته اند دل بر مجاهده
نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن

بیت هر که بی او بسر نشاید برد ۞ گر جفائی کند بباید برد
دل از پیش او [illegible] دارد ۞ پیش او
است [illegible] داردی ۞ [illegible]
با اینکه [illegible] ۞ روزی از
دست گفتمش زنهار ۞ چند از
آن روز کردم استغفار ۞ نکند
دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست ۞ گر
بلطفم بنزد خود خواند ۞ ور بقهرم براند او داند حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی
سرّی و سرّی داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الادا
و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب
حیات میخورد ٭ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع ازوی حرکتی دیدم که نپسندیدم
دامن ازوی در کشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم
بیت برو هرچه میبایدت پیش گیر ٭ سر ما نداری سر
خویش گیر ٭ شنیدم که میرفت و میگفت بیت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ٭ رونق بازار آفتاب
نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر
کرد شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ٭ بقدر
لذیذ العیش قبل المصایب بیت بازای و مرا بکش
که پیشت مردن ٭ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن
حلق داودی بزیان آمده و خلق یوسفی متغیر گشته
بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار
حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم
و گفتم بیت آنروز که خط شاهدت بود ٭ صاحب نظر
از نظر براندی ٭ وامروز بیامدی به صلحش ٭ کش فتحه و

ضمه برنشاندی بیت تازه
بهارا ورقت زرد شد ٭ دیگ منه
کاتش ما سرد شد ٭ چند خرامی و
تکبر کنی ٭ دولت پارینه تصور کنی ٭
پیش کسی رو که طلبکار تست ٭ ناز بر آن کن که خریدار
تست ٭ سبزه در باغ گفته اند خوش است ٭
داند آنکس که این سخن گوید ٭ یعنی
از روی نیکوان خط سبز ٭ دل
عشاق بیشتر جوید ٭ بوستان
تو گندنازاریست ٭ بس که برمیکنی و
میروید ٭ بیت گر صبر کنی ور

نکنی موی بناگوش ٭ این دولت ایام جوانی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ٭ نگذاشتمی تا
بقیامت که برآید شعر سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست ٭ بخندید و گفت ندانم
چه بود رویت را ٭ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست
حکایت یکی از مستعدان پرسیدند ما تقول فی المرد
گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا
تخشن یتلاطف یعنی چون خوب و لطیف و نازک
اندام اند درشتی کنند و سختی گویند و چون سخت و درشت
شدند چنانچه بکاری نیایند تلطف کنند و دوستی نمایند
بیت امرد آنگه که خوب و شیرین است ٭ تلخ گفتار و
تندخوی بود ٭ چون که ریشش آمد و بلعنت شد ٭ مردم
آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی را از علما پرسیدند که
کسی که با ماه‌رویی در خلوت نشسته باشد و درها
بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه
عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد
که بقوت پرهیزکاری ازو به سلامت بمانند گفت
اگر از مه‌رویان بسلامت بمانند از بدگویان نمانند
وان سلم الانسان من سوء نفسه ٭ فمن سوء الظن

المدعی لیس یسلم بیت شاید
پس کار خویشتن بنشستن ٭ لیکن
نتوان زبان مردم بستن حکایت
طوطی را با زاغ در قفس کرده
بودند طوطی از قبح مشاهده او
مجاهده میبرد و میگفت این چه
طلعت مکروه است و هیات
ممقوت و منظر ملعون و شمایل
ناموزون یا غراب البین یا لیت
بینی و بینک بعد المشرقین
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی نظم ولی چنانکه تویی در
جهان کجا باشد عجبتر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی
بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و می گفت این چه بخت نگون و طالع دون
و ایام بوقلمونست که من دارم لایق قدر من آنستی که با
زاغی بر سر دیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت پارسا را
بس این قدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان تا چه گناه
کرده ام که روزگار مرا بعقوبت صحبت چنین ابلهی گرفتار
کرده است و چه خطا نموده ام که با چنین ناجنس خود
رای خیره بچندین بند مبتلا گردانیده بیت
کس نیاید بپای دیواری که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را
از صحبت نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت است
زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته
چون یخ بسته حکایت شخصی را زنی صاحب جمال

درگذشت و مادر زن در نوبت
بعلت مهر و قصر در خانه داماد
متمکن شد و او از مجاورت او
بجان رنجیدی و از محاورت او
چاره ندیدی تا
طایفه ای از دوستان به پرسیدن
آمدند یکی گفتش چگونه
ای در مفارقت یار عزیز گفت
نادیدن زن بر من چنان دشوار
نمی آید که دیدن مادر زن
بیت گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و

مار بماند دیده بر تارک سنان دیدن بهتر از روی
دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم که در ایام
جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با ماه رویی در تموزی
که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان
بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم
التجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی زحمت
حر از من بشربت آبی سرد بنشاند که ناگاه از تاریکی
دهلیز خانه روشنایی دیدم چنانکه در شب تاریک
صبح برآید یا چشمهٔ حیوان از ظلمات بیرون آید
یعنی شخصی که زبان فصاحت از بیان صباحت او
عاجز آمدی قدحی پر برف آب کرده و شکر در آن
ریخته و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده
یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب
از دست نگارینش بستدم و درکشیدم و عمر گذشته
از سر گرفتم و گفتم شعر ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه رشف
الزلال و لو شربت بحورا خرم آن فرخنده طالع را
که چشم بر چنان رویی فتد هر بامداد مست می بیدار
گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت

در سالی که سلطان محمد خوارزم شاه
با ختا برای مصلحتی صلح
اختیار کرده بجامع کاشغر درآمدم
پسری دیدم نحوی بغایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه
در امثال او گویند
چنانکه در وصف او
بیت معلمت همه شوخی و دلبری
آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری
آموخت من آدمی
بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری
آموخت

کند نه یاد وطن ∴ دلی که بر سر کویت مجاوری
آموخت ∴ مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت
و همیخواند که ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای
جوان خارزمشاه و اهل خطا صلح کردند زید و
عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد
داری گفتم ∴ عربی ∴ بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید
فی مقابلة العمرو ∴ علی جر ذیل لیس یرفع رأسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر ∴ لختی به اندیشه فرو
رفت و گفت اغلب اشعار او درین زمین بفارسیست
اگر بگویی به فهم مبتدی نزدیکتر بود که کلموا الناس علی
قدر عقولهم ∴ نظم ∴ گفتم طبع ترا تا هوس نحو کرد ∴ صورت
عقل از دل ما محو کرد ∴ ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو زید ∴ بامدادان که عزم
مصمم کردم کسی از اهل کاروانش گفته بود که فلان
سعدیست دیدم که دوان می آید تا وداع کند چون
برسید سلام گفت و اظهار تاسف کرد و بسیار
تلطف نمود که چندین روز چرا نگفتی که منم سعدی تا شکر
قدوم بزرگوارت را میان خدمت بستمی گفتم ∴ بیت ∴

با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفت چه شود گر درین بقعه چندی بیاسایی
تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت ∴ بیت ∴
بزرگی دیدم اندر کوهساری ∴ قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی ∴ که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند ∴ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چه سود ∴ هم درآن لحظه کردنش
بدرود ∴ سیب گویی وداع یاران کرد ∴ روی ازین
نیمه سرخ و زان سو زرد ∴ عربی ∴ ان لم امت یوم الوداع
تأسفا ∴ لا تحسبونی فی المودة منصفا ∴ حکایت ∴
رفیقی داشتم که مدتی با هم قدم مودت سپرده بودیم
و نان و نمک خورده و بیکران حقوق نعمت ثابت کرده
آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت
ازین جهت مصاحبت سپری شده با وجود آن از
هر دو طرف دلبستگی بود شنیدم که روزی این دو
بیت از سخنان من در مجمعی همیخواندند ∴ بیت ∴ نگار
من چو درآید بخندهٔ نمکین ∴ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ∴ چو آستین کریمان
بدست درویشان ∴ طایفه از دوستان نه بر
لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی
داده اند و هم درین معنی مبالغه کرده بود و بر فوت
صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خود معترف
گشته معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این
بیتها فرستادم و صلح کردم ∴ بیت ∴ نه ما را در میان
عهد و وفا بود ∴ جفا کردی و بدعهدی نمودی ∴ بیکبار

از جهان دل در تو بستم ∴ ندانستم
که برگردی بزودی ∴ هنوزت
گر سر صلحست بازآی ∴ کزان
محبوبتر باشی که بودی ∴ حکایت ∴
خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه
ما بود یکی از امرای عرب او را
صد دینار بخشید تا قربان کند
ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و
پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری
کردن گرفتند و فریاد بیفایده

بیهوده کردند بیت گر تضرع کنی وگر فریاد ٭ زرد
زر بیار پس نخواهد داد ٭ مگر آن درویش که همچنان بر قرار
خویش مانده بود و تغیر نیافت گفتم مگر آن معلوم ترا
بزرند گفت ولی مرا با آن تعلقی نبود چندانکه از منفعل
خسته دل باشم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل تمه گفتم موافق حال
منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق
مخالطت افتاد و صدق مودت بمثابتی که قبله چشم
جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او بیت
مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر ٭ بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از وی صحبت ٭ که در زمانه چو او آدمی نخواهد
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود نیستی
از دودمانش برآمد سالها بر سر خاکش مجاور شدم
و در آن ایشان گفتم بیت کاش آنروز که در پای تو شد
خار اجل ٭ دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا در این
روز جهان بی تو ندیدی چشمم ٭ این منم بر سر خاک تو
که خاکم بر سر بیت آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست ٭ گردش گیتی گل رویش
بریخت ٭ خاربنان بر سر خاکش برست تمه بعد از

و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند
ملامتش آغاز کرد که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی
که خوی حیوان گرفتی و ترک معاشرت آدمیان گفتی
بیچاره بنالید و گفت ٭ رب صدیق لامنی فی ودها
لو رایها یوما فیوضح لی عذری بیت کاش آنان که عیب من
جستند ٭ رویت ای دلستان بدیدندی ٭ تا بجای ترنج
در نظرت ٭ بیخبر دستها بریدندی قوله تعالی
فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که لیلی را
ببیند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است
بفرمود تا طلب کردند و او را از حی عرب بیاوردند چون
در حضرت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام و ضعیف اندام
در نظرش حقیر آمد به حکم آنکه کمترین پرستاران حرمش
به جمال از وی پیش بودند و به زینت و حالت بیش
لیلی بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم
مجنون بجمال لیلی نظر باید کرد تا سر مشاهده او بر تو
تجلی کند بیت تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم درد خویش ٭ گفتن از زنبور بیحاصل
بود ٭ با کسی در عمر خود ناخورده نیش ٭ تا ترا حالی
نباشد همچو ما ٭ حال ما باشد ترا افسانه پیش ٭ سوز من

شنیدم که بر گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله
بسمعش رسید و بغایت برنجید و بی تحاشی دشنام داد
و سقط گفتن و سنگ برداشتن هیچ از مقدور فرو
نگذاشت قاضی یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت
بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ۰ وان عقده بر
ابروی ترش شیرینش چون گل که بر او ژاله بود فصل بهار
از قهر عرق کرده رخ رنگینش ۰ و عرب گوید ضرب الحبیب
زبیب تمه از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر آید که ز دست خویش نان خوردن تمه همانا کز
از قفا و بوی مهر از وقاحت او بوی سماحت می آید
چه پادشاهان در ملا سخن بصلابت گویند و در نهان
صلح جویند بیت انگور نو آورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد مه این بگفت و
بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول [illegible] که ملازم
مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که اگر اجازت
باشد سخنی در حضرت عرضه کنم اگرچه ترک ادبست
و حکما گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست تمه اما بحکم سوابق
خدمت و انعام خداوندی در خدمت بندگان لازمست

[illegible] از مصلحتی که مفید [illegible]
[illegible]

پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین
کرد و گفت نظر عزیزان درین مصلحت عین صوابست
و مسئله بی جواب ولیکن گفته اند بیت ملامت کن چندانکه
خواهی ۰ که نتوان بردن از زنگی سیاهی ۰ این
بگفت و کس را به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران
بریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست
و آن که بر مال دنیا دست ندارد در همه دنیا کس ندارد
بیت هر که زر دید سر فرود آورد ۰ ور ترازوی آهنین
دوشست ۰ زر کند کار مردمان چون زر ۰ زر زند اما
غبار بردارد تمه فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن
شب شحنه واقف گشت قاضی را همه شب شراب در سر
و شاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی بیت امشب مگر
بوقت نمیخواند این خروس ۰ عشاق بس نکرده هنوز
از کنار و بوس ۰ سیب ذقن نموده چو زلفین عنبرین
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ۰ یکدم که چشم
فتنه بخوابست زینهار ۰ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ ۰ یا از در سرای اتابک
غریو کوس ۰ لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به گفتن بیهوده خروس ۰ قاضی درین حالت

[illegible]

اگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من او را از جملهٔ علمای دهر میدانستم و فضلای عصر و یگانهٔ روزگار میپنداشتم شاید که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که

بیت: به تندی سبک دست بردن به تیغ ❊ به دندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی ملک با تنی چند از خاصان به بالین قاضی آمدند شمع را دیدند ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی به رفق بیدار کرد که برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که چه حالتست گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است و به حکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله العظیم و اتوب الیه

بیت: این دو چیزم بر گناه افزوده شد ❊ بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ❊ ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا درین حالت که بر گناه و عقوبت خویش اطلاع یافتی توبه سودی نمیکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

قطعه: چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ❊ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست ❊ که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد امید خلاصی صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت بر او دست انداختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت ❊ بآستین ملالی که بر من افشانی ❊ طمع مدار که از دامنت

بدارم دست ❊ اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست ❊ بدان کرم که تو داری امیدواری هست ❊ گر بکشیم عذر ما باید خواست ❊ ور ببخشیم کمال عفو تو کجاست

ملک گفت این سخن بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع و نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می‌بینم که ترا از فراز قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این خاندانم و تنها من گناه کار نیستم دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت

بیت: چون که حمال عیب خویشتن اید ❊ طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت: جوانی پاکباز پاکرو بود ❊ که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ❊ بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ❊ مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی‌گفت از میان موج و تشویر ❊ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی بر آشفت ❊ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش ❊ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ❊ ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ❊ چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند ❊ دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ❊ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت: با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم جوانی در آمد

و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش چه حالتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیشود اگر بکرم رنجه فرمایی ثواب باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فرا رسیدم این بیت میگفت بیت دمی چند گفتم برآرم بکام ۞ دریغا که بگرفت راه نفس ۞ دریغا که بر خوان الوان عمر ۞ دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنی این سخن را بعربی با شامیان میگفتم تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیی گفتمش چگونه درین حالت گفت چگویم بیت ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ۞ که از دهانش بدر میکنند دندانی ۞ قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت ۞ که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل باشد دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

بیت خواجه در بند نقش ایوانست ۞ خانه از پای بست ویرانست ۞ دست بر هم زند طبیب ظریف

چون خرف بیند اوفتاده حریف ۞ پیرمردی ز نزع مینالید ۞ پیرزن صندلش همی مالید ۞ چون مخبط شد اعتدال مزاج ۞ نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتمش بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار که

بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده سرد و گرم چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

بیت تا توانم دلت بدست آرم ۞ ور بیازاردم نیازارم ۞ ور چو طوطی شکر بود خورشت ۞ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوان معجب خیره رای تند خوی خودآرای که هر دم هوسی پزد و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد بیت وفاداری مدار از بلبلان چشم ۞ که هر دم بر گلی دیگر سرایند ۞ جوانان گرچه گلرخسار باشند ۞ ولیکن در وفا با کس نپایند ۞ برخلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ۞ که با چون خودی گم کنی روزگار

القصه چندانکه برین نمط بگفتم و گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از سینه پر درد برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری ۞ لما رأت بین یدی بعلها ۞ شیئا کارخی بشفة الصایم ۞ زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ۞ بس فتنه و جنگ

از آن سرا برخیزد ۞ پیری که ز جای خویش نتواند خاست ۞ الا بعصا کیش عصا برخیزد ۞ فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش با جوانی بستند تند و ترش روی تهیدست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

عذاب ❁ به که شدن با دگری در بهشت ❁ بوی پیاز از دهن خوبروی ❁ خوبتر آید که گل از دست زشت

روی زیبا و جامهٔ دیبا ❁ عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

اینهمه زینت زنان باشد ❁ مرد را کیر و خایه زینت بس و

با این همه جور و تندخویی ❁ نازت بکشم که خوبرویی

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بعلبک که مالی فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر خویش جز این فرزند نبوده است در فلان وادی زیارتگاهست و مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبها در پای آن درخت بخدای تعالی نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی تا من بدانستمی که آن درخت کجاست تا دعا کردمی تا پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

بیت سالها بر تو بگذرد که گذر ❁ نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر ❁ که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه رسیدم سست و مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی خیز که نه جای خفتن است

گفتمش چون [illegible] ... نشنیده ... نشستن [illegible]

بیت [illegible]

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نبودی و لب از خنده فراهم نیامدی [illegible] که اتفاق ملاقات [illegible]

بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده شده پرسیدمش که این چه حالتست که موجب چندین ملالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

شعر ما ذا الصبی والشیب غیر لمتی ❁ وکفی بتغیر الزمان نذیرا ❁

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ❁ بازی و ظرافت بجوانان بگذار ❁

طرب نوجوان ز پیر مجوی ❁ که دگر ناید آب رفته بجوی ❁

زرع را چون رسید وقت درو ❁ نخرامد چنان که سبزهٔ نو

حکایت پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز

شعر موی بتلبیس سیه کرده گیر ❁ راست نخواهد شدن این پشت کوژ ❁

روز جوانی بشد از دست من ❁ آه و فغان زان دل فروز من

قوت سرپنجهٔ شیری برفت ❁ راضیم اکنون به پنیری چو یوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

شعر چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ❁ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی ❁ که بیچاره بودی در آغوش من ❁

نکردی درین روز بر من جفا ❁ که تو

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختمی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر [illegible] صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

بیت دریغا گردن طاعت نهادن ❁ گرش همراه

بودی دوست دادن ◦ به دینار ای جو فرو در گل بماند
وگر الحمد خوانی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند چرا
زن نکنی گفت با پیرزنانم رغبت نباشد گفتند چون
مکنت داری جوانی بخواه گفت مرا که پیرم با پیرزنانم
الفت نباشد انکه جوان بود با من که پیرم چه دوستی
صورت بندد شیرازی پیر معطا سله چون میکاند ◦
عش مقری دخی نه چشن وشت ◦ زور باید نه زر
که بانو را ◦ گزری دوستتر که ده من گوشت بیت
شنیده ام که درین روزها کهن پیری ◦ خیال بست که
پیرانه سر بگیرد جفت ◦ بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ◦ چنانکه رسم
عروسی بود تماشا بود ◦ ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ◦ مگر به
سوزن فولاد جامه هنگفت ◦ به دوستان گله آغاز
کرد و حجت خواست ◦ که خان و مان من این شوخ دیده
پاک برفت ◦ میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست
چنان ◦ که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت بیت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ◦ ترا که دست
بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد بیت چون بود اصل گوهری قابل ◦ تربیت را درو اثر باشد ◦ هیچ صیقل نکو نداند کرد ◦ آهنی را که بدگهر باشد ◦ سگ بدریای هفتگانه بشوی ◦ که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند ◦ چون بیاید هنوز خر باشد
نصیحت حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر حکمت و هنر
آموزید که ملک و دولت را بقایی نباشد و جاه از
دروازه بدر نرود و سیم و زر هم در محل خطرست یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زندگانیست
زاینده و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم
نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هرجا که رود
دولت بیند و عزت یابد و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند
بیت سخت است پس از جاه تحمل کردن ◦ خو کرده بناز
جور مردم بردن ◦ وقتی افتاد فتنه در شام ◦ هر کس از
گوشه فرا رفتند ◦ روستازادگان دانشمند ◦ بوزیری
پادشا رفتند ◦ پسران وزیر ناقص عقل ◦ بگدایی
بروستا رفتند ◦ میراث پدر خواهی علم پدر آموز ◦
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلا
تعلیم ملکزاده دادی و زجر بیقیاس کردی و ضرب بی
محابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد
و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد و
استاد را بخواند و گفت پسران احاد رعیت را چندین
جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت

سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را علی الخصوص پادشاهان را بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد بیت اگر صد ناپسند آید ز درویش ◦ رفیقانش یکی از صد ندانند ◦ وگر یک بذله گوید پادشاهی ◦ از اقلیمی باقلیمی رسانند ◦ پس واجب آمد معلم پادشهزادگان را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد

فریجی

ازان پیش باید کرد که در عوام الناس حق **بیت** هر که در
خوردیش ادب نکنند • در بزرگی فلاح ازو برخواست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ • نشود خشک جز به آتش
راست • ملک را حسن تدبیر استاد و جودت تقریر او پسندیده
آمد خلعت و نعمت بخشید و پایگاهش بفزود **حکایت** معلم مکتبی
را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی
و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن
او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان بخستی جمعی پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه
زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی و که ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم
که طرفی از عقوبت او و خیانت او معلوم کردند بزدند و
براندند و مکتب را به مصلحی دادند نیکمردی بود حلیم و پارسای
سلیم که سخن جز به حکمت نگفتی و چیزی که موجب آزار بودی
بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از پای
برفت چون معلوم ایشان شد که معلم دوم اخلاق
ملکی دارد یکیک دیو شدند و به اعتماد حلم او ترک علم
بگفتند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح
درست ناکرده بر سر و روی هم شکستندی **بیت**

هر که مهر پدر **حکایت** پارسازاده را دیدم که نعمت بیکران
از ترکه عمان اعمام بدست افتاد و فسق و فجور آغاز کرد و
مبذری و مدبری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر
معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد حق صحبت باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل
معین دارد **بیت** چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن • که
میگویند ملاحان سرودی • اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی • چو دخلت نیست باشد
خرج هست • بران زندگانی بباید گریست • عقل و
ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش
این سخن را در نیاورد بگوش و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست **بیت** خداوندان کام و نیکبختی چرا
سختی برند از بیم سختی • برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خورد امروز • فکیف مرا که در صدر
مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه
عوام افتاده **بیت** هر که علم شد بسخا و کرم • بند

اندر بند * دست بر دوست میزند که دریغ * نشنیدم
حدیث دانشمند * تا پس از مدتی اندیشه کردم بودم
از نکبت حالش معاینه بدیدم که خرقه پاره پاره بهم بر
میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد مصلحت ندیدم در چنان حالت ریش درونش را
بریش ملامت خراشیدن و نمک سرزنش پاشیدن پس
با دل خود گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی * نیندیشد
ز روز تنگدستی * درخت اندر بهاران برفشاند * ز
زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی پسر را به ادیبی
سپرد و گفت تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود را
گفت فرمان بردارم سالی چند در تعلیمش سعی کرد بجایی نرسید
و فرزندان معلم در فضل و بلاغت سرآمد شدند ملک استاد
را طلب کرد و مؤاخذت فرمود که در تأدیب و تعلیم
تهاون کردی و آنچه شرط تعلیم بود بجای نیاوردی گفت
بر رای خداوند پوشیده نماند که تربیت یکسانست
ولیکن طبایع مختلف بیت گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
از همه سنگی نیاید سیم و زر * گرچه تابد بر همه عالم سهیل
جایی انبان میکند جایی ادیم حکایت یکی را شنیدم از
پیران مربی که مریدان را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق

[illegible]

که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة بما اکتسبت ولا
تسئل بمن انتسبت یعنی ترا پرسند که عملت چیست و نپرسند
که پدرت کیست بیت جامه کعبه را که میبوسند * آن نه
از کرم پیله نامی شد * با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد پند در تصانیف حکما آورده اند
که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را
بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند
و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری
این سخن پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این
سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود که چون در حالت
خردی با مادر چنین معامله کنند در بزرگی چنین مقبول و
محبوبست بیت پسری را پدر وصیت کرد * کای
جوانبخت یاد گیر این پند * هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند پند کژدم را گفتند چرا
بزمستان برون نیایی گفت در تابستانم چه حرمت بود
که در زمستان نیز برون آیم پند فقیره درویشی حامله بود
و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز
و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه
ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و

[illegible]

مار زایند ؛ ازان بهتر بنزدیک خردمند ؛ که فرزندان
ناهموار زایند پند از ایام طفلی بزرگی را پرسیدم
از حال بلوغ گفت در کتب مسطورست که آن سه نشان
دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیوم بر آمدن
موی عانه اما در حقیقت یک نشان دارد انکه در بند
رضای حق عز و علا بیش ازان باشند که در بند حظ
نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست نزد
محققان بالغ نشده اگرچه عمرش بصد سال رسیده
باشد نظم بصورت آدمی شد قطره آب ؛ که چل روزش
قرار اندر رحم ماند ؛ وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند پند جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولایی مپندار ؛ هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها پر از شنگرف و زنگار ؛ چو انسان را نباشد
فضل و احسان ؛ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ؛ به
دست آوردن دنیا هنر نیست ؛ کسی را گر توانی
دل بدست آر حکایت سالی در میان کاروان پیادگان
حجاج نزاعی واقع بود و داعی هم در ان میان پیاده بود
در یکدیگر افتادند و داد جنگ و جدال دادند کجاوه
نشینی را دیدم که با عدیل خود میگفت که پیاده عاج چون

عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از ان میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را ؛ کو پوستین خلق بآزار میدرد ؛ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک ؛ بیچاره خار میخورد و بار میبرد حکایت هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست بیت تا ندانی که

سخن عین صوابست مگوی ؛ وانچه دانی که نه نیکوش جوابست
مگوی نصیحت مردکی را چشم درد همیکرد پیش بیطار رفت
که دوا علاج کن بیطار داروی که در چشم چهارپایان همیکرد
در چشم او کشید دردمند کور شد خصومت بداور برد
گفت برو هیچ تاوان نیست که او کار خود کرده است
واین مردک اگر خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین
سخنان آنست که هر کاری بکسی مناسبتی دارد و دیگر
انکه هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد
و بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد
بیت ندهد هوشمند روشن رای ؛ بفرومایه کارهای
خطیر ؛ بوریا باف اگرچه بافندست ؛ نبرندش بـ
کارگاه حریر پند یکی از بزرگان ائمه پسری شایسته
داشت وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش
چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف
بیش ازانست که بر چنین جاها روا باشد نوشتن
حدیث عزیز تر بر همین سبیل که بروزگار سوده گردد
و خلایق برو گذرند اگر بضرورت چیزی همی نویسید
همین قدر کافی بود بیت وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من ؛ بگذر ای دوست تا

بوقت بهار ؛ سبزه بینی دمیده از گل من حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردا به از تو باشد و شرمساری بری بیت بر بنده مگیر خشم بسیار ؛ جورش مکن و دلش میازار

مکن و دلش میازار ⁂ او را تو به ده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی ⁂ این حکم و غرور و خشم
تا چند ⁂ هست از تو بزرگتر خداوند ⁂ ای خواجه ارسلان
و آغوش ⁂ فرمانده خود مکن فراموش ⁂ در
خبرست از حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم
که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن باشد
که بنده صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق
را به دوزخ بیت بر غلامی که طوع خدمت تست ⁂
خشم بیحد مران و طیره مگیر ⁂ که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ بامیانم
اتفاق سفر افتاد و راه از حرامیان پرخطر بود جوانی
بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلاح شور قوی
زور که به ده مرد توانا کمان او را زه نتوانستندی کردن
و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی
اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورد جهان نادیده
و سفر ناکرده و آواز رعد و کوس دلاوران بگوشش
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت نیفتاده
در چنگ دشمن اسیر ⁂ بگردش نبارید باران تیر ⁂ اتفاقا
من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار

[illegible]

که دشمن بپای خود آمد بگور تمه جوان را دیدم که تیر و کمان
از دستش بیفتاد و اعضایش لرزیدن گرفت
نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای ⁂ بروز حمله زور
آوران بدارد پای ⁂ چاره جز آن ندیدیم که رخت و
جامه و سلاح رها کنیم و جان بسلامت بدر بریم بیت
بکارهای گران مرد کاردیده فرست ⁂ که شیر شرزه
درآرد بزیر خم کمند ⁂ جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ⁂ نبرد پیش مصاف
آزموده معلومست ⁂ چنانچه مسئله شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با
درویش زاده مناظره درپیوسته همین گفت که صندوق
پدر من سنگین است و کتابه اش رنگین فرش رخام انداخته
و کاشی فیروزه بکار برده به گور پدرت چه ماند خشتی دو
فراهم آورده و مشتی چند خاک برو پاشیده درویش پسر چو
این بشنید گفت خاموش تا پدرت از زیر این سنگ
گران بجنبیده پدر من بهشت عدن رسیده باشد که در
خبرست عن الله عز و جل انا عند المنکسرة قلوبهم المندرسة
قبورهم و قال علیه السلام موت الفقراء راحة و موت
الاغنیاء داهیة درویشان سبکبار باشند بیت مردحال

[illegible]

گفت به حکم آنکه مراد دشمن که با وی احسان کنی دوست
گردد و به خلاف نفس که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت
زیادت کند و از آتشش بیش سازد بیت فرشته خوی
شود آدمی به کم خوردن ٭ و گر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد ٭ خلاف نفس که فرمان
دهد چو یافت مراد حکایت سعدی یکی بصورت درویشان
نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته بود و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و
سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت
بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته
کریمان را بدست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را
کرم نیست   مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن نا
پسندیده آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار
گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه
دراز کنند که متعلقان و زیردستان محظوظ شوند
و فضله مکارم ایشان به ضعیفان و پیران و اقارب و
جیران رسد بیت توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی ٭ تو کی بدولت

[illegible]

شب پراکنده خسپد آنکه پدید ٭ نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد به تابستان ٭ تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحرمه عشا بسته و آن دیگر منتظر عشا نشسته
هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند مکنت بحق
مشتغل ٭ پراکنده روزی پراکنده دل ٭ پس عبادت
ایشان به محل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ایشان
ساخته و به اوراد و عبادت پرداخته چنانچه عرب
گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورت من لا
احب و در خبر آمده است الفقر سواد الوجه فی الدارین
پس گفت این شنیدی و آن نشنیدی که پیغمبر صلعم
فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت
خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردان راه
رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند
و لقمه ادرار نوشند و دین بدنیا فروشند بیت
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ٭ بی توشه چه
تدبیر کنی وقت بسیج ٭ روی از طمع خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه در دست مپیچ ٭ درویش بی معرفت

[illegible]

معلوم بیت تشنگان را نماید اندر چشم * همه عالم بچشم
چشمهٔ آب * هر جا که سختی کشیده و تلخی چشیده است
خود را بشره در کارهای خطرناک اندازد و از تبعت آن
نپرهیزد و از عقوبت نهراسد و حلال از حرام نشناسد
بیت سگی را اگر کلوخی بر سر آید * ز شادی برجهد کین
استخوانیست * وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست * اما صاحب دنیا
بعین رضا حق تعالی ملحوظست و بحلال از حرام
محفوظ همانا که من تقریر این سخن نکردم و برهان
بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی
دست دعایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته
یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند
و کعبها سفته و محتملست که درویشی را نفس اماره بمطالبت
کند چون قوت احصانش نیست بعصیان مبتلا گردد که بطن و
فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکم‌اند مادام که این
یکی برجاست آن دگر برپاست چنانچه شنیدم که درویشی
را با حدثی در خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و

ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگران را میسر میشود یکی آنست که هر شب صنمی در بر گیرند که هر روز بدو جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ * سر انگشتها کرده عناب رنگ * محالست با حسن طلعت او گرد مناهی گردند

یا قصد تباهی کند بیت ولی که حور بهشتی ربود و یغماگر
کی التفات کند بر بتان یغمایی عربی من کان بین یدیه
ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و
چون قحطی زدگان نان ربایند بیت چون سگ درنده
گوشت یافت نپرسد * کین شتر صالحست یا خر دجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند
و عرض گرامی بباد بدنامی برداده بیت با گرسنگی قوت
پرهیز نماند * افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که
من این سخنان بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه
ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل بمال و نعمت مفتون
جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کرده‌اند و فقرا را به
بی نوایی معیوب بغرور مالی که دارند و عزت جاهی
که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و حکما
گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش

بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم * کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی‌تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکما گفته‌اند

کریم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک شود ⁂
بسعی و رنج کسی نعمتی بچنگ آرد ⁂ دگر کس آید و بی سعی و
رنج بردارد ⁂ گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدایی واگرنه هر که طمع یکسو نهد پیشش کریم
و بخیل یکسو نماید محک داند که زر چیست و گدا شناسد که
بخیل کیست گفتا بدان تجربه میگویم که غلیظان بر در بدارند
و شدید ازا برگارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر
سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس در خانه نیست
و بحقیقت راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و
تدبیر و رای نیست ⁂ خوش گفت پرده دار که کس در
سرای نیست ⁂ گفتم بعلت آن که از دست متوقعان
بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان محال عقلست که
اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت
دیده اهل طمع بنعمت دنیا ⁂ پر نشود همچنانکه چاه بشبنم
وانچه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طایی که بیابان
نشین بود اگر در شهری بودی از دست گدایان بیچاره
شدی و جامه اش بر تن پاره چنانکه در طیبات آمده
بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست
گدایان نتوانکرد ثوابی گفتا نه که بر حال ایشان حسد

میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر
بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که
بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت
درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت
هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح
کو را بجز مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و

کس در حصار نیست ⁂ عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش
کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد و سنت
جاهلانست که چون بحجت از خصم فرو مانند سلسله خصومت
بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد
بجنگ برخاست قوله تعالی لئن لم تنته
لارجمنک دشنامم داد و سقطش گفتم گریبانم گرفت
زنخدانش گرفتم بیت او در من و من در او فتاده ⁂ خلق از
پی ما دوان و خندان ⁂ انگشت تعجب جهانی ⁂ از گفت و
شنید ما بدندان تمه القصه مرافعه این سخن پیش قاضی
بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی
چون منازعت ما بدید و مباحثت ما در او بشنید
سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد
و گفت ای آنکه بر توانگران ثنا گفتی و بر درویشان
جفا کردی بدانکه هرجا که گلست خارست و با خمر
خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست
نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه
اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
قال النبی صلعم الجنة محفوفة بالمکاره بیت جور دشمن

چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمست
نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک
همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه
درویشان صابرند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطره
دری شدی ⁂ چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت

که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم
گیرد قوله تعالی وَمَن یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ بعد از آن
روی خطاب از من بجانب آن درویش کرد و گفت ای
که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و پیوسته مست ملاهی
نعم طایفه هستند برین صفت که بیان
کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و
جل جلاله نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک ٭ وراکبات نیاق
فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب **بیت**
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ٭ گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی برین نمط که شنیدی اما طایفه دیگر خوان نعمت نهاده
اند و دست کرم گشاده و میان بخدمت بسته و ابروی
تواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا
و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل
مؤید منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین
اتابک ابو سعد بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم
و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر
نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود
مکن ز گردش

گیتی شکایت ای درویش ٭ که تیره بختی اگر هم بدین
نسق مردی ٭ توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی **باب هشتم در آداب**
صحبت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن
مال چنانکه عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت
چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه
مرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکایت** موسی علیه
السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش شنیدی **بیت** آنکس که بدینار و درم خیر
نیندوخت ٭ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی ٭ با خلق کرم کن که
خدا با تو کرم کرد **عرب** جد و لا تمنن لان فایدته
علیک عائدة یعنی ببخش و منت منه زیرا که فایده
آن بتو باز میگردد **بیت** درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او ٭ گر امیدواری
کزو برخوری ٭ بمنت منه اره بر پای او **شعر** شکر خدای
کن که موفق شدی بخیر ٭ ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنم ٭ منت شناس ازو
که بخدمت بداشتت
حکایت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد
بیت علم چندانکه بیشتر خوانی ٭ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ٭ چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر ٭ که برو هیزم است یا دفتر
حکایت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

پرهیز و علم و زهد فروخت ٭ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت پند عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار است یهتدی به و هو لا یهتدی بیت بی فایده هر که عمر در باخت ٭ چیزی نخرید و زر بینداخت پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بتقویت پادشاهان بیت پندی اگر بشنوی ای پادشاه ٭ در همه دفتر به از این پند نیست جز بخردمند مفرما عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند نیست پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست بیت وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ٭ باشد که در کمند قبول آوری دلی ٭ وقتی بقهر گوی که صد شیشه نبات ٭ گه گه چنان بکار آید که حنظلی پند رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ٭ بدولت تو گنه میکند بانبازی پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید

که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ٭ ور میدهی آن دل بجدائی بنهی پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد و رازی که پنهان خواهی با کس در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل

از تو مشفق تر نباشد بیت در سخن با دوستان آهسته باش ٭ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ٭ پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ٭ تا نباشد در پس دیوار گوش ٭ خامشی به که ضمیر دل خویش ٭ با کسی گویی و گویی که مگوی ٭ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ٭ که چو پر شد نتوان بستن جوی ٭ سخنی در نهان نباید گفت ٭ که بر انجمن نشاید گفت پند دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر می شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد بیت امروز بکش چو می توان کشت ٭ کاتش چو بلند شد جهان سوخت ٭ مگذار که زه کند کمان را ٭ دشمن چو بتیر می توان دوخت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرمنده نباشی بیت میان دو کس جنگ چون آتشست ٭ سخن چین بدبخت هیزم کشست ٭ کنند این و آن خوش دگر باره دل ٭ وی اندر میان کوربخت و خجل ٭ میان دو کس آتش افروختن ٭ نه عقلست خود در میان سوختن پند هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان

دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست ٭ که با دشمنانت بود همنشست پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید بیت با مردم سهل خوی دشخوار مگوی ٭ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی پند تا کار بزر بر آید جان در خطر افکندن نشاید عرب آخر الحیل السیف بیت چو دست از همه حیلتی درگسست ٭ حلالست بردن بشمشیر دست بیت

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ۞ مغزیست
در هر استخوان مردیست در هر پیرهن پند هر که بدی را
بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از بلای
عذاب خدای بیت پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم ۞ ندانست آنکه رحمت کرد
بر مار ۞ که آن ظلمست بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن
پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف
آن کار کنی که آن عین صوابست بیت حذر کن زانچه
دشمن گوید آن کن ۞ که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ۞ ازان برگرد و راه
دست چپ گیر نصیحت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد
و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که
از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند
درشتی و نرمی بهم در بهست ۞ چو رگزن که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش ۞ نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد ۞ نه یکباره تن در زبونی نهد
حکایت شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیمی ده پیرانه
پند بگفتا نیکوئی کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز

از خاکی از آتشی حکایت در خاک بلقان رسیدم بعابدی
گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن شو گفتا برو چو خاک
تحمل کن ای فقیه ۞ یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
پند بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که
رود از چنگ عقوبت وی خلاصی نیابد بیت اگر ز دست
بلا بر فلک رود بدخوی ۞ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و
اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن بیت برو با دوستان
آسوده بنشین ۞ چو بینی در میان دشمنان جنگ ۞ و گر
بینی که با هم یکزبانند ۞ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
پند دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی
بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد
سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
بیت اگر این غالب آمد مار کشتی ۞ و گر آن از جفای
خصم رستی ۞ بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ۞ که مغز شیر
برآرد چو دل ز جان برداشت پند خبری که دانی که دلی
بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت
بلبلا مژده بهار بیار ۞ خبر بد به بوم باز گذار
بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق

الا تا نشنوی مدح سخنگوی · که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری · دو صد چندان عیوبت برشمارد
پند تا بر مسکل کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
مشو غره بر حسن گفتار خویش · به تحسین نادان و پندار خویش
پند همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال
حکایت یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم · بطیره گفت مسلمان گر این قباله من · درست نیست خدایا جهود میرانم · جهود گفت به توراة میخورم سوگند · وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم · گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد · بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
نصیحت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند
پند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند درویشی با قناعت به که توانگری با بضاعت
بیت روده تنگ بیک نان تهی پر گردد · نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت · مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز · بخود بر آتش دوزخ مکن تیز · در آن آتش

نداری طاقت سوز · بصبر آبی برین آتش زن امروز
پند هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند
بیت بد اختر تر از مردم آزار نیست · که روز مصیبت کسش یار نیست
پند هر چه زود برآید دیر نپاید
خاک مشرق شنیده ام که کنند · بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مردشت · لاجرم قیمتش همی بینی
نصیحت مرغک از بیضه برون آید و

روزی طلبد و آدمی زاده ندارد جز از عقل و تمیز
ناگاه کسی گشت بچیزی نرسد · وین تیر بکش و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست · لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز
پند کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید
شعر بچشم خویش دیدم در بیابان · که آهسته گرو برد از شتابان
سمند باد پا از تک فروماند · شتربان همچنان آهسته میراند
پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
بیت چون نداری کمال و فضل آن به · که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کرد · جوز بی مغز را سبکساری
بیت خری را ابلهی میداد تعلیم · برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی · درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهایم از تو گفتار · تو خاموشی بیاموز از بهایم
بیت هر که تامل نکند در جواب · بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش · یا بنشین همچو بهایم خموش
پند هر که با دانا مجادله و بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست
پند و هر که با بدان

از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست
چون درآید مه از تو کسی بسخن · گرچه به دانی اعتراض مکن
پند هر که با بدان نشیند نیکی نبیند
بیت گر نشیند فرشته با دیو · وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی · نکند گرگ پوستین دوزی
پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

بیت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز را
بضاعت نشاید پند هر که علم خواند و عمل نکند بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند نه هر که در معامله چست در
مجادله درست شعر بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد ؛ اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بیقدر بودی بیت گر در همه چاه آب حیوان
بودی ؛ دریافتنش بر همه آسان بودی ؛ گر
سنگ همه لعل بدخشان بودی ؛ پس قیمت سنگ و
لعل یکسان بودی پند نه هر چه بصورت نیکو
ست سیرت زیبا در وست کار مغز دارد نه پوست
توان شناخت بیک روز از شمایل مرد ؛ که تا کجاش
رسیدست پایگاه علوم ؛ ولی ز باطنش ایمن مباش و
غره مشو ؛ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد بیت
خویشتن را بزرگ پنداری ؛ راست گفتند یکدو
بیند لوچ ؛ زود بینی شکسته پیشانی ؛ هر که بازی
کند بسر با غوج پند پنجه با شیر انداختن و مشت
با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت جنگ و زور
آوری مکن با مست ؛ پیش سرپنجه در بغل نه دست

چون شیر را بچه بینند فریاد برآرند و پیش آمدن بنیارند
بیت نادان که بجهل خویش اقرار کند ؛ چون اهل هنر
بچند انکار کند ؛ یعنی سفله چون به هنر با کسی برنیاید
بخبثش در پوستین افتد ؛ کند هر آینه غیبت حسود
کوته دست ؛ چو در مقابله گنگش بود زبان مقال پند
اگر آفت شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی پند حکیمان طعام دیر دیر
خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
اکول تا طبق برگیرند و پیران حریص تا عرق بکنند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و در سفره روزی
هیچکس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ؛ شبی ز
معده سنگی شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان تباه است
و سخاوت با مفسدان گناه پند هر که را دشمن پیش است
اگر تواند نکشد دشمن خویشتن است بیت سنگ در دست و
مار بر سر سنگ ؛ خیره رایی بود قیاس و درنگ بیت
دشمن چو بوقت خویش گردن نزنی ؛ آید روزی که
مور ماری گردد ؛ اما گروهی از حکما برخلاف این
مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است
بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما

گر خردمندی از اوباش جفا‌ها بیند ⁂ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ⁂ سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند ⁂ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ⁂ خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بسته شود شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

بیت

بلند آواز نادان گردن افراخت ⁂ که دانا را به بی شرمی بینداخت ⁂ نمیداند که آهنگ حجازی ⁂ فرو ماند ز بانگ طبل غازی

پند

جوهر اگر در خلا افتد همان قدر دارد و خزف اگر بر فلک رود همان خساست لازم اوست

پند

استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع

پند

خاکستر نسبتی عالی دارد که از آتش پیدا شده که جوهری علویست ولیکن چون به نفس خود هنر ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی است بلکه بسبب خاصیت ویست

بیت

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ⁂ پیمبرزادگی قدرش نیفزود ⁂ هنر بنما اگر داری نه گوهر ⁂ گل از خارست و ابراهیم از آزر

نصیحت

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان همچو طبل غازی بلند آواز و میان خالی

[illegible]

تمیز باید و تدبیر عقل و آنکه ملک ⁂ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست ⁂ جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد

پند

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق گفته از شهوتی به شهوتی افتاد

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ⁂ بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

پند

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرند

شعر

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر ⁂ و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار ⁂ دانه دانه است غله در انبار

پند

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذارند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

بیت

چو با سفله گویی به لطف و خوشی ⁂ فزون گرددش کبر و گردنکشی

نصیحت

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیشتر برد

بیت

عام نادان پریشان روزگار ⁂ به ز دانشمند ناپرهیزگار ⁂ کان به نابینایی از ره اوفتاد

[illegible]

[illegible]

نمازست ☸ گرچه دهنش ز فاقه بازست ☸ گو کرمی
خدا نیکذارد ☸ از قرض تو بیش غم ندارد ☸ امروز دو مرده
پیش گیر و درکن ☸ فردا گوید ترنجبی از یخچا برکن نصیحت
هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت
انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش
نکند بیت آنکه در راحت و تنعم زیست ☸ او چه داند
حال گرسنه چیست ☸ حال درماندگان کسی داند که
به احوال خویش درماند ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر بارکش اندر وحل آب و گلست شعر آتش از خانهٔ همسایهٔ
درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست
درویش ضعیف حال را در تنگسال مپرس که چونی الا
بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیشش
خری که بینی و باری بگل در افتاده شعر بدل برو شفقت
کن ولی مرو بسرش ☸ کنون که رفتی و پرسیدیش
که چون افتاد ☸ میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش
دو چیز محال عقلست خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن قبل از وقت معلوم قضا دگر
نشود ور هزار ناله و آه به شکر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
بیت ای طالب روزی بنشین که بخوری
وی مطلوب اجل مرو که جان نبری بیت جهد رزق ار کنی
و گر نکنی ☸ برساند خدای عزوجل ☸ ور روی در دهان
شیر و پلنگ ☸ نخورندت مگر بروز اجل ☸
[illegible]
[illegible] نقطه [illegible] ☸
وبنده [illegible] آنچه قسمتست
خوری [illegible] نصیحت
[illegible]

بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد
بیت شنیده‌ام که سکندر برفت تا ظلمات ☸ بچندین
محنت و خورد آنکه خورد آب حیات پند صیاد بی روزی
ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد ☸ مسکین حریص
در همه عالم همیدود ☸ او در قفای رزق و اجل در قفای
او پند توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش
صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست مرقع و آن
چون ریش فرعونست مرصع بشدت نیکان روی در
فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب ☸ هر که جاه و
دولتست بدان ☸ خاطری خسته درنخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه ☸ بسرای دگر نخواهد یافت
حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن
دارد بیت مردکی خشک مغز را دیدم ☸ رفته در پوستین
صاحب جاه ☸ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ☸ مردم نیکبخت
را چه گناه ☸ الا تا نخواهی بلا بر حسود ☸ که آن بخت برگشته
خود در بلاست ☸ چه حاجت که با وی کنی دشمنی
که وی را چنان دشمنی در قفاست ☸ تلمید بی ارادت
عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و
زاهد بی علم خانهٔ بی در و عالم بی عمل چون درخت بی بر و

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت
خوبست نه ترتیل سورت مکتوب
عامی متعبد پیاده رفته است و
عالم متهاون سوار خفته عاصی که
دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت
سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار
یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند
گفت بزنبور بی عسل بیت زنبور درشت
بی مروت را گوی ☸ باری چو عسل
نمی‌دهی نیش مزن

زشت و عابد با طمع ره زن بیت ای بناموس جامه
کرده سفید ∴ بهر پندار خلق و نامه سیاه ∴ دست کوتاه باید
از دنیا ∴ آستین خود دراز یا کوتاه پند دو کس را حسرت
از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته
و وارث با قلندران نشسته بیت پیش درویشان
بود خونت مباح ∴ گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مکن با فیلبانان دوستی ∴ یا بنا کن خانه در خورد فیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ∴ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
پند خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامه خلقان خود
ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده
انبان خویش ازان به لذت تر بیت سرکه از دست
رنج خویش و تره ∴ بهتر از نان کدخدا و بره نصیحت
خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب داروی
بی گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن از امام
مرشد محقق محمد غزالی رحمة الله علیه پرسیدند که
چگونه در علوم بدین منزلت رسیدی گفت بدانکه هر چه
ندانستم پرسیدم و از پرسیدن آن ننگ نداشتم
بیت امید عافیت آنگه بود موافق عقل ∴ که نبض را
بطبیعت شناس بنمایی ∴ بپرس هر چه ندانی که ذل

اگر دانی که دارد با تو میلی ∴ مران عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی پند هر که با بدان نشیند اگر
طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد
چنانچه اگر خراباتی رود بنماز کردن منسوب نگردد الا
بخمر خوردن بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی ∴ که
نادان را بصحبت برگزیدی ∴ طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند ∴ که گر دانای دهری خر شوی زود
وگر نادانی ابله تر شوی زود پند حلم شتر چنانچه معلوم است
که اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد از متابعت او
گردن نپیچد اما اگر دره هولناک آید پیش که موجب
هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام
از کفش در گسلاند و بیش مطاوعتش نکند که هنگام درشتی
ملاطفت مذموم است و گویند دشمن به ملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند بیت با حسودان حلم
خوشنما شد ولی نتوان به آب ∴ کشتن آن آتش که از
سنگ آتش مضمرست شعر کسی که با تو لطف کند خاک
پایش باش ∴ وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی ∴ که زنگ
خورده نگردد به نرم سوهان پاک نصیحت هر که در پیش

سخن پس صوابست ∴ باید که به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی ∴ به زانکه دروغت
دهد از بند رهایی پند دروغ گفتن بضربت صارم
ماند که اگر جراحت هم درست شود نشان بماند چون
برادران یوسف علیه السلام که بدروغی موسوم
شدند دیگر براست گفتن ایشان اعتماد نماند قوله تعالی
قال بل سولت لکم انفسکم امرا بیت کسی را که عادت
بود راستی ∴ خطا گر کند در گذارند ازو وگر مشتهر
شد بقول دروغ ∴ دگر راست باور ندارند ازو بیت
دروغی نگیرند صاحبدلان ∴ بر انکس که بر پوستش گفت راست
چو مشهور گردد کسی بر دروغ ∴ دگر راست گوید تو گویی خطاست
پند اجل و افضل کاینات از روی ظاهر آدمیست
و اذل و ارذل حیوانات سگ و به اتفاق خردمندان
سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس بیت سگی را
لقمه هرگز فراموش ∴ نگردد ور زنی صد نوبتش
سنگ ∴ وگر عمری نوازی سفله را ∴ به کمتر چیزی آید
با تو در جنگ شعر مکن رحم بر گاو بسیار خوار ∴ که
بسیار خوارست بسیار خوار ∴ چو گاو ار همی بایدت فربهی
بخور تن بجور کسان در دهی پند در انجیل آمده است

[illegible]

ذکر تو مونس

ذکر تو مونس ∴ ورخود بود اندر شکم حوت چو یونس
پند اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزه
لطف بجنباند بدان را به نیکان در رسانند بیت گر به
محشر خطاب قهر کند ∴ انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی کار گو بردار ∴ کاشقیا را امید مغفرتست
پند هر که به تادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب
عقبی گرفتار آید قوله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی
دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران
آنگه بند ∴ چون پند دهند و نشنوی وانگه بند نصیحت
نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از ان
پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند و دزدان
کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند بیت نرود مرغ سوی دانه
فراز ∴ چون دگر مرغ بیند اندر بند ∴ پند گیر از مصائب
دگران ∴ تا نگیرند دیگران به تو پند پند آنرا که گوش ارادت
گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت
کشان میبرد چکند که نرود بیت شب تاریک دوستان
خدا ∴ می بتابد چو روز رخشنده ∴ وین سعادت بزور
بازو نیست ∴ تا نبخشد خدای بخشنده ∴ از تو به که
نالم که دگر داور نیست ∴ وز دست تو هیچ دست بالا

[illegible]

و مخفی شد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی پند زر از
معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن
بیت دونان نخورند و گوش دارند گویند امید
به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و
خاکسار مرده نصیحت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور
زبردستان گرفتار آید بیت نه هر بازو که در وی
قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی
بیت عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون
صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است
و اینجا حلاوت در میان نصیحت مقامر را سه شش میباید
تا نقش کعبتین چه آید بیت هزار بار چراگاه بهتر از میدان
ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان حکایت
درویشی در مناجات میگفت خدایا بر بدان رحمت کن
که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده
بیت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست
جمشید بود پرسیدندش که چرا زینت همه بچپ دادی
با آنکه راست فضیلت دارد گفت راست را فضیلت

مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و امید زر بیت
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر
سرش امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد
توحید و بس نصیحت شاه از بهر دفع ستمکاران است
و شحنه برای تدارک خونخواران و قاضی برای مصلحت طراران
هرگز دو خصم بحق راضی نزدند پیش قاضی بیت چو حق معاینه
دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس بقهر از و بستانند و
مزد سرهنگی پند همه کس را دندان بترشی کند شود و
قاضیان را بشیرینی تیز گردد بیت قاضی که برشوت
بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار پند
قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم
آزاری بیت جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست پند جوان سخت
میباید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را
خود آلت برنمی خیزد حکایت حکیمی را پرسیدند که چندین
درخت نامور که خدای تعالی آفریده است هیچ یک را آزاد
نخوانده مگر سرو را که ثمر ندارد گویی که درین چه حکمت است
گفت هر درختی را دخلی معین است بوقتی معلوم که

فاضل را * که نه در عیب خویشتن گو باشد * ور کریمی دو صد
گنه دارد * کرمش عیبها فرو پوشد * تمام شد کتاب
گلستان والله المستعان بتوفیق خدای عز اسمه درین نسخه
چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت
تلفیقی نرفت بیت کهن خرقه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن * غالب گفتار سعدی
طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت
زبان طعن دراز که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ
بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر
رای روشن صاحبدلان مخفی نماند که در موعظهای
شافی در سلک عبارت کشیدن و داروی
تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمیختن بطریق عقل
ادب است و به تعلیم و تادیب آنست که طبع
مبتدی ملول نگردد و کتاب از دولت قبول
محروم نگردد والحمد لله رب العالمین و به
نستعین بیت ما نصیحت به جای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم * گر نیاید
بگوش رغبت کس * بر رسولان بلاغ
باشد و بس * یا ناظرا فیه سل الله مرحمة

علی المصنف [illegible] اغفر لصاحبه

تمت الکتاب

فی عشرین شهر شعبان

المعظم سنه [illegible]

[illegible]

کتاب بوستان شیخ سعدی علیه الرحمه

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشانرا بگیرد بفور / نه عذر آورانرا براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
گرانست منشور احسان اوست / وراینست توقیع فرمان اوست
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگانرا برحمت قریب / تضرع کنانرا بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
چو میگستراند فرش تراب / چو سجاده نیکمردان در آب
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
برآدم ازین موج دریای جو / گذر کس نیاورد کشتی برو
تامل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
اگر پا لکی محرم راز هست / نه بندند بروی در بار شست
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
چه خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست

درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برانگیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توراة و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک درگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
کسی نیست واقف ز حالات تو / نگر هستی کمالات تو
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع توست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

در منقبت حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

امام زمان شاه عالی مقام / علی ولی رهنمای انام

که او در شب محرم راز بود / ز علم تو بر دلش باز بود

به حکم خدا اشرف ناس اوست / به معنی چو هارون و الیاس اوست

سر خوشان شاه دلدل سوار / سپهر کرم صاحب ذوالفقار

همه اولیا را بدو اقتداست / گر او نقد گنجینه اصطفاست

کسی را که با اوست یکسو خلاف / چو شمشیر چوبین بود در غلاف

از او گشته ظاهر عجایب بسی / گر اسرار او در نیابد کسی

امام الوری وارث علم دین / ز بعد وی اولاد صاحب یقین

جز ایشان نباشند امام انام / که هستند هر یک بدانش تمام

نخستین حسن شاه با نام و داد / حسین شهید است و زین العباد

دگر باقر و صادق آن گنج علم / دگر کاظم آن معدن صبر و حلم

علی رضا شاه گردون جناب / تقی و نقی پاک چون آفتاب

حسن پس محمد امام هدا است / توانا بر اوصاف ایشان خداست

هزاران درود و هزاران سلام / ز یزدان بر آن قوم عالی مقام

[illegible]

در سبب تصنیف کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / به سر بردم ایام با هر کسی

تمتع به هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان

به دل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدل است و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

به هفتم در از عالم تربیت / به هشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

الا ای خردمند فرخنده خوی / خردمند نشنیده‌ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم

[illegible]

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

مدح ابوبکر سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / چو سید در ایام نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد رواست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
جوان و جوانبخت و فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهان بود یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق برده از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

[illegible]

بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسونست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / خدا یاور سعد بوبکر باد

مدح اتابک [illegible]

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

به دانش بزرگ و به همت بلند / به بازو دلیر و به دل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چو تو پرورد در کنار
به دست کرم آب دریا ببرد / به رفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت به روی تو باز / سر پادشاهان گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / همان قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب به چشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / به توفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش به دنیی و عقبی برآر
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / به توفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش به رحمت سفید
به راه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
به طاعت بنه چهره بر آستان / که این است سر جاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
به طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من به کس
دعا کن به شب چون گدایان به سوز / اگر میکنی پادشاهی به روز
کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری به دست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت به نام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم به فرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره این است روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پناه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار / به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

دگر کشور آباد بیند به خواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را به غور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کزو دیده باشی نکویی بسی

پند و نصیحت

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت شود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پادشاهان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / به امید نیکی و بیم بدی
ورین هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد به امیدوار / به امید بخشایش کردگار

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و داد / که مردم ز دستت نگردند شاد
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنیاد بنهاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندان که دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک را چون همی بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست به دست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار مردم نه بیند بدی / چو بد گوهری خصم جان خودی
مکافات دشمن به مالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن رحم بر عامل ظلم‌دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیک و قبول / نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر گرامی کنند / که تا نام نیکت برد در دیار
مجاور بسا زیر کان پرورند / که تا نام نیکیش به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا همچنان بر کرم دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو به رسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / نبشت این حکایت به نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / به هنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست

اگر پارسی باشدش زاد و بوم — به صنعانش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس برون برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش
خداترس باید امانت‌گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک — نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد نه بینی یکی را امین
دو هم‌جنس دیرینه را هم‌قلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که هم‌دست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
بفرمان‌بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک — گهی می‌کند آب از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است — چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش — چو حق با تو باشد تو با بنده باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کزو نام نیکو بماند

هر آن کو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش
که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

به سمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنه‌کار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه‌کاری اندر پناه — نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزنجیر و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشمت بیاید بجرم کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور — چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر — ندارند خلق از جمالت خبر
فرا رفت و گفتا عجب این تویی — فرشته نباشد بدین نیکویی
ترا سهمگین مرد پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند
تو کین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
بخندید و گفتش این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ غریو
که این نیکبخت این نه شکل منست — گر این زرق و تلبیس و مکر و فنست
برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک — ز علت نگوید بداندیش نیک

[illegible] پیش آورد
[illegible] پیش آورد

پند و نصیحت

[illegible] حکمت [illegible] در جهان
[illegible] نقشبندی [illegible]
[illegible] شرع تقوی [illegible]
[illegible] تنش [illegible] بر کسان
[illegible] دانی [illegible] از احسان
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] زن و طفل [illegible]

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد لشکرت بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
به مالش خیانت بود دست برد

کزان پس که بروی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم دشمن بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

در آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از رعیت ستاند گداست

بمرد از تهی دستی آزاد مرد
ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان دیده و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرو مانده بی برگ و رخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و خود در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

ز رفتم درین مملکت سر بسر
که آسیب آزرده بینم [illegible]

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین لطف و پیرایه بس
که راضی نگردد به آزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بنوعی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن و گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویش در گفتگو
که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن
به سستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها

نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
چهل سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و مه زهره و مشتری
دو صورت که گویی یکی بیش نیست / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو سیمین بدن
چو دیدند کاو صاحب خلق نیکوست / بطوعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان به شر
ز آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد به هیبت زیان
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفرکردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد به ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روی نیکی مباد
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

[illegible]

کنون

کنون تا یقینت نگردد گناه / به گفتار دشمن گزندش مخواه
ملک اندرین راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زان یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند لبها خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر / نگشتی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / بیکدم وجودش عدم خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چنین بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت کای خسرو کامران
مرا چون بود دامن از جرم پاک / ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان به روی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کزو هرچه آید نباید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگه گرفتم ورا دشمنش / که سلطان فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد به دوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
[illegible]

ولیکن نبندد کسی چشم از خشت شاه / دلاور بود در سخن بی گناه

اگر محتسب گیرد آن را غم است / که سنگ ترازوی بارش کم است

چو حرفی برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم به زرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خدمت همانا که نشنیده‌ام / که آخر به چشم خودش دیده‌ام

گزین زمره خلق در بارگاه / نمی باشدت جز در این یک گناه

بخندید مرد سخندان و گفت / حق است این سخن که بشنفت

و زین نکته همت اگر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی

زمینی که درویش بیند نگاه / به حسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب

درین حالتم زشت باید نگفت / که مویم چو پنبه است و دوکم نهفت

مرا هم چنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

دو رسته درم در دهن داشتی / چو دیواری از خشت سیمین بنا

کنونم نگه کن به وقت سخن / بیفتاده از هم چو گور کهن

مرا هم چنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

در ایشان به حسرت چرا ننگرم / چو عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن عمرهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز

نکونام

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیر دستور دانشورش / به نیکی شد نام در کشورش

بود ذو کرم پیش از اینها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند

از آنان نمی بینم درین عهد کس / و گر هست بوبکر سعد است و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه یک ساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم / که بر سایه همای افکند بر سرم

خدایا به رحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت از خشم و کین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک

پند و نصیحت

مرا پیر دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در نفس خودبین مباش / دوم آنکه در جمع بدبین مباش

مقالات مردان به مردی شنو / نه از سعدی از سهروردی شنو

شنیدم که بگریست شیخ از نیاز / چو بر خواندی آیات اخفای راز

طریقت همین است کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند
سحرگه مصلی برافشانده‌اند

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز
قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم
به مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری
به کام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد به جنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد
به یک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم
به خدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نشاید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در سفر دیده
ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش باری بپای
چو دارا شنید این حکایت ز مرد
نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
همی رفت و میگفت با خود [illegible]
بیاید نوشت این نصیحت بدل

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

پند و نصیحت

تو کی بشنوی ناله دادخواه
به کیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال
نیازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو
[illegible]
[illegible] ضعیف از قوی [illegible]

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

پند

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر
که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد حاکم عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی
نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

سپهدار و گردن کش و پیلتن
توانا و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار پیکار و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زو نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند
به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش اطناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکی برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنانکه خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد او زر از گربزی
پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیزه فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه گفتند نیکان سخن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد
تو بر خور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازین رسم بد ماند ازان نام نیک
بد از ابنا شد سرانجام

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت بجایست اگر بشنوی
ضعیفان میفکن بکتف قوی

چو خواهی که فردا شوی مهتری
مکن دشمن خویش را کهتری

که فردا بر داور بود خسروی
گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو آتش زند شعله در خرمنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیکبخت
بعزت نکی تاج بردند و تخت

ز دنباله راستان کج مرو
و گر راست خواهی ز سعدی شنو

[illegible]

چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی به کیوان برست
دگر تنگدستی به زندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

پند

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم بر سر شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
تو و آهن و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست
که دد ز آدمی زاده بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو
پیاده برد زو برفتن گرو

حکایت

[illegible]

[illegible]

تو هرگز رسیدی به فریاد کس		که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی		ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی		که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه		به سر لاجرم در فتادی به چاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام		یکی نیک سیرت دگر زشت نام
یکی تا کند خلق را تازه حلق		یکی تا به گردن در افتد خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار		که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو		که گندم ستانی به وقت درو
درخت زقوم ار به جان پروری		مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار		چو بد تخم کشتی همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد		که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز		که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را		به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای		عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست		بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار		که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک		که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
یکی گفتش ای نیک پی شهریار		چه خواهی ازین پیر ازو دست دار

ازین بار

زن بانگ بر شیرمردان درشت		که با کودکان پنجه نتوان به مشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را		نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر		که یکروزت افتد بزرگی به سر
نمیترسی ای گرگ کم خرد		که روزی پلنگیت برهم درد
به خردی درم زور سرپنجه بود		دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران		نکردم دگر زور بر دیگری

مثنوی

الا تا به غفلت نخسبی که نوم		حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار		بترس از زبردستی روزگار
نترسی که پاک اندرونی شبی		برآرد ز سوز جگر یاربی
نصیحت که خالی بود از غرض		چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک		که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد		که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست		چو ضعف آید از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد		که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست		که در پارسایی چنو کم کسست
نرفتست هرگز بر او ناصواب		ولی روشن و دعوتی مستجاب

[illegible]

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشا و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
بباید ت عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / حقست این سخن حق نباید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بخوان
ولی بر دعا همچنان داشت دست / که سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پا و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو بر سر رشته بار دگر / مبادا که ناگه کشد رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر بار افتاده برخاستست

پند

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد پس نماند بروز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانکنان / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن به الوند بر میفراشت
چنان نادر افتاده در روضه / چو در لاجوردی طبق بیضه
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
شنیدم که مردی مبارک حضور / به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده / هنرمندی آفاق گردیده

بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده / چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش کند تنگ تاج / که بر یکنشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی ز بر
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

قزل ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
چنین گفت شوریده‌ای هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفته و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
به تربت سپردندش آنجایگاه / نه جای نشست است آنجا که گاه
چو دیرینه روزی سرآید ز عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست / چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امروز چون ده تراست / که سال دگر دیگری کدخداست

اگر زورمندی مکن با فقیر / [illegible]
همین نقد دولت بود [illegible] / [illegible]
چو دولت عنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

شنیدم که از پادشاهان عجم / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم باز ماند
به تنها ندانست روی و رهی / بینداخت ناکام خود در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم / ز پیران منت شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندیده نه بیند بچشم آدمی
مگر کان سیه نامه بی صفا / بدوزخ رود لعنتش در قفا
پسر گفت راهی دراز است و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بارکش چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر زشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزان دست مکار ظالم برست
بسا سال کان بحر کشتی گرفت / بسا سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر

[illegible] / [illegible]

ملک را درشت آمد از وی جواب | بگفتا جوابت نباشد صواب
که پندارم از عقل بیگانه | نه مستی همانا که دیوانه
بخندید کای ترک مست خراب | مکر حال حضرت نیاید بگو
نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا کشتی آن مسکین شکست
جهاندار گفت ای ستمکاره | ندانی که حفظ آن برای چه بود
دران بحر مردی جهانست و دود | که دریا از و بحر اندیشه بود
بجز ایزد از کرد دارا و درخور | جهانی ز دستش چو دریا بجوش
گرفتی همه کشتی مردمان | نبودی از و هیچکس را امان
پس از زر بهر معیار شکست | وزان دست جبار ظالم
شکسته بهائی که در دست | ازان به که در دست کوتاه
چو دهقان دوشیزه از خرم | چو بشنید این گفت و گوی
بخندید دهقان ... | که پس حق بدست ... ای امیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر | که از دست سلطان سپاه کرد
قرا یکجا بگنک و ... | ازان به که چون ملک بار
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در ان محفل ... | بگیرد گریبان ...
نهد بار او ... | نیارد سر از عار بر کرد پیش
همین بحر ... | که در راحتش رنج دردم
بصورت چنان ملک و ... | که زشت است بر تا قیامت بماند

[illegible]

که چندان اما نم زود ار و کار | ازین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نه هیزم فراوان ... | شب گور در جسم تنید بر جان
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمی زاده دیوسار
زن ان مرد موزی بسی بهتر | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد برخود کند | ازان به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و در گفت | به بر بست اسپ و سر بر نهاد
همه شب بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب ز بس ...
سواران همه شب ... | سحرگه پی اسپ ...
در ان عرصه بر اسب ... | پیاده دویدند ملکش سیاه
به خدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | گر شب حاجیش بود ...
رعیت همه برکت نهادند | که ما را نه چشم آرمیده و گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد خبر ...
هم آهسته سر برد پیش ... | فرو گفت پنهان بگوش ...
کسم پای مرغی ... | ولی دست خرفت ...
بزرگان نشستند و خوان نهاد | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند ... | بخواری فکندند در پای تخت

[illegible]

نه من کردم از دست جورت نفیر / ز انبوه خلقی یکی کشته گیر
عجب گر زنیست در دل آید درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت
اگر سخت آمد نکوهش ز من / به انصاف بیخ نکوهش بکن
ز نامهربانی که در دور تست / همه عالم آوازه جور تست
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان / نخفته ز ظلمت ستمدیدگان
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی‌گنه کشتن است
مرا بیخ روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدانکه ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخ نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
زمینی که چون کار بر سر بود / قلم را زبانش روانتر بود
شه از غفلت مستی آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش / ز سرمستی خویش آمد بهوش
زچشم آمدش آب بر دیدگان / گذشت از سر خون و دادش سلاح
زمانی که سوداش در سر نماند / پس آنکه بعفو آستین برفشاند

[illegible]
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
[illegible]

وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت به مامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی به تن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابدفریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک به شمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بدو گفت مامون که ای رودکی / چه بد دیدی از من تو با من بگو
بگفت ار کشی ور بری سرم / زبوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم / بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت نیک و بپیچید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از بهتری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که عیب من او گفت یار منست

بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفای تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان تلخ داروی پند

به پرویزن معرفت بیخته | بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا همین یکنفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج | دگر کس فرو مانده از ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شدیم | بیکهفته با هم برابر شدیم
منه دل برین دولت پنج روز | بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور

حقیقت روای خواجه گران | برندت بماوای نیک اختران
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش بیقرار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ از فلک شیوه ساختی | که گنجی بدستم درانداختی
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوایی بساز
چو اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار

[illegible]

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد
که دنیا بهر حال می‌بگذرد

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند چون زر نداشت

باب دوم حکایت در احسان

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا
بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگوی این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران
منه با وی ای خواجه حق در میان

دریغ است با سفله گفتن علوم
که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت
برنجد بجان و برنجاندت

ترا چاره ای پادشه حق رویست
دل مرد حق گوی از آن قویست

حقت گفتم ای خسرو پاک رای
توان گفت حق پیش مرد خدا

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را فضل و منت سپاس

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس اول مراعات کن همچو دوست

بتدبیر رستم درآید ببند
که اسفندیارش نجست از کمند

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زدن مشت بر نیشتر

وزو گر توانا تری در نبرد
نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

گرو پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد دگر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

باسبان تازی و مردان مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ز تقدیر یزدانی اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که جنگ آزموده بود سالخورد

درارند بنیاد رویین ز جای
جوانان بنیروی و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر
[illegible]

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه

گرو پیش دستی کند غم مخور
ور افراسیابست مغزش بخور

ندانی که دشمن چو یکروزه راند
سر پنجهٔ زورمندش نماند

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
مبادا که دور افتی از همرهان

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
بسی بهتر از جنگ در کارزار

بیت

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که باری دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز یأجوج پیکار باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آزرده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند
نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار

پند و نصیحت

بپیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایستهٔ بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته

بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سر لشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها دیده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و خیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز دغا سر بتابد چو زن

بیت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش جستن از پیش تیغ
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

پند و نصیحت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزد و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکو دار و شمشیر زن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت به بازی برفتش ز دست

پند و نصیحت

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خفتند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیر زن / برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

پند

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

پند و نصیحت

[illegible] آشتی
[illegible] آشتی
[illegible]
نهان صلح [illegible]
دل [illegible] میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران به تندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

پند

اگر خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار / گرفتی رعیت به آیین بدار
اگر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
چو دشمن به عجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر

[illegible] تیغ زن [illegible]
که [illegible] دشمن [illegible]

پند و نصیحت

[illegible]
مصالح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
بیازو نباشد توانا سپاه / برو همت از دردمندان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید به کار
هر آن که استعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

پند

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند نه صورت به جای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / به صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / به مرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان توست / که بعد از تو بیرون ز فرمان توست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست توست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد
به غمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا به دندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده‌پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان درنگر / که روزی تو دل خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران / به شکرانه خواهنده از در مران

پند و نصیحت

پدرمرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاک / به شفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر برندم به زندان اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / به خواب اندرش دید صدر خجند
همی‌گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزین خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار

کرت بیشتر است از تو دارند دوستی
نه تو بیشتر داری و بیش از آن
که خیر خواهنده از بیشتر از آن
مکن سفسطه از اخلاق پیغمبر غلط

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید

حکایت

[illegible]

یکی پیر را در بیابان بدید / سر و مویش از گرد پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / ز پیرش نیامد حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و عمل می‌فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

نداشته ازو فرودین الف / نخوانده مگر باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / کز آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه آمد تا کدامین کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افشاند در دست آن نیکخوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد سخن نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / نه بر ما که بر خویش افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب برین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه چون پدر سیم در بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکبار بر هم مزن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / نشاید بیکبار سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب
[illegible]

همه وقت بردار مشک سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
به دنیا توان آخرت یافتن | به زر پنجه شیر برتافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی | جوابت بگوید به دست تهی
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
خداوند زر برکند چشم دیو | به دام آورد صخر جنی به ریو
وگر هرچه یابی به کف برنهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
به دست تهی برنیاید امید | به زر برکنی چشم دیو سفید
گدایان به سعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی
به یکبار بر دوستان زر مپاش | وز آسیب دشمن بیندیش باش
چو مناع خیر این حکایت بگفت | جوانمرد را رگ ز غیرت بخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی | برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است | پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان به سختی نگه داشتند | به حسرت بمردند و بگذاشتند
به دست من افتاد مال پدر | که بعد از من افتد به دست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من به یغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند به حسرت بجای
به دنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری

[illegible]

حکایت

[illegible]

به امید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع از او وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند | خریدار دکان بی رونقند
کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران
جوانمرد اگر راست پرسی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز | به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
یکی هاتف از غیبش آواز داد | گراهی به پنجه مبارک نهاد
پسندید اگر طاعتی کرده‌ای | که نزلی بدین درگه آورده‌ای
به آوازه وسواس خاطر بخست | پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان از این خوبتر راه رفت
کرم رحمت حق نوردت نیافتی | غرورت سر از جاه برتافتی
به احسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان از این روزه گویی چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم برکند عاقبت کفر و دین
[illegible]

صفائیست در آب و آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قدرت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تهی دست ماندی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بیامد بزندان که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نماند در آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاضر کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جوانمرد مال کسی | نخوردم بحیلت [illegible]
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک رایم پسند | که من خوش بخسبم و او پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد | کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نه چون نان که قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ نزد مور

پند

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتاده را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / بر او زد بسر باری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار درویش آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش بر خواجه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشوریده سخت / بر احوال این پیرمرد کم بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزش از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / بشست از غم و درد روی من
اگر حکمت ایزد ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد
یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشود بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست / توانا تر از تو هم آخر کسیست

پند و نصیحت

ببخش ای پسر کادمی زاده صید / به احسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را به الطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش بر سنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید / که جو خورده بود از کفش با جوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای
ورا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

به لطفی که دیدست پیل از دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بدان مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد
بدین دست و پای از کجا می‌خورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس به کنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل
میفکن خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی به بازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند به خلق خدای

شنیدی که در راه پایندگیش
چه گفت آن شتربان به فرزند خویش

بخور توشه با مردم نیک مرد
که ایشان به تنها نخواهند خورد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد
برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و پای هر یک ببوسید و دست
به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت

به لطف و لبق گرم رو مرد بود
ولی دیگ دانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

جوانی که شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

ببوسید دست و تواضع نمود
دگر ره زبونش زبان بر گشود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

به خدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بیند اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم که در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پسش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم   بگفتند شرحی به سلطان روم
که همتای او در جهان مرد نیست   چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرد عقاب
به دستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست
زمین مرده و ابر گریان بر او   صبا کرده بار دگر جان در او
رسولی هنرمند عالی به طی   روان کرد و ده مرد همراه وی
زمستان بد و برق و ابر و تگرگ   رسیدند مردان بآن بنگاه
به منزلگه حاتم آمد فرود   برآسود چون تشنه بر زنده رود
رسول شهنشاه عالم پناه   به سوی بنی طی چو آمد ز راه
سماطی بیفکند و اسبی بکشت   به دامن شکر دادشان زر به مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست   به دندان حسرت همی کند دست
گرامی بهره ور مردم نیکنام   چرا پیش ازینم ندادی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از برق و باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود   جز این بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش   که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی   هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت به من   که بودست فرماندهی در یمن

مرا نام

ز نام آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نبودی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج   که نه ملک دارد نه لشکر نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد شدن به نیکی نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت   به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش   کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان   شبش میهمان برد بر خویشتن
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای   که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش   که هم جوانمردی پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر   که فرخنده رایست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواستست   ندانم چه کین در میان خاستست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست   گرم ره نمایی بدانجا که اوست

بخندید برنا که حاتم منم   سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید   گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست   گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو بیچارگان دست بر کش نهاد
بگفت ار گلی بر وجودت زنم   به نزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی گرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا بر نبستی بفتراک سر

مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

بدو گفت ای شاه باداد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان اویم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

سزد گر بجودش گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که در طی زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی‌دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

حکایت

[illegible]

زن از غم

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر
نیامد بدوران گیتی مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

چو حاتم که گر نیستی نام وی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش هست
وصیت همین یک سخن پیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

شنیدم که مردی سر از کبر جست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو رفت و بنشست مرد
بنالید و بگریست از اندوه و درد

شنید آن یکی مرد پوشیده چشم
بپرسید ازو کز چه گریی بخشم

بیان کرد و بگریست بر خاک کوی
جفایی کز آن شخص آمد بروی

ازو دستش ببوسید و در بر گرفت
سوی خانه اش برد و خوان در نهاد

دعا کرد درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر چشم بگشاد و عالم بدید

حکایت

[illegible]

[illegible]

چو مردان اگر رهروشی ای دلی / بروی گر پیش آیدت دشمنی

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزان توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

گرت شاهباز من صید دام تو شد / مرا بود اقبال و نام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / که برکنده چون موش دندان آز

اگرچه همه نیک و بد از خداست / ترا تیر جان و دل دوست باست

قدم نه براه خدا دوار / وزو خواه توفیق از کردگار

اگر نیک و بد را تفاوت نهی / یقین اندر آید بکارت تهی

طریق نبی و ولی پیش گیر / اگر عاقلی دست درویش گیر

بیت

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که روزیت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

قضا را خداوند آن پهن دشت / دران حال منکر برو برگذشت

[illegible]

زرش داد و اسپ و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

که گر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی نیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل در پی هر کس اند / که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفت اندر شب تیره رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی / گرانی ببر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوشست / زمینی که چون یار دشمن نشست

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده همچون انار

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

چو پاکیزه نقصان صاحبدلان / در آمیخته‌اند با جاهلان

که روزی برون آید از [illegible]   بلندیت گردد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف   که در نوبهارت نماید لطیف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت   زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش   نه دادی که فردا به کار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر کز کمین   که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد   شنیدم که سنگی به جایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد   به یک دستش آمد به دیگر بخورد
کزین کم‌زنی بود ناپاک‌رو   کلاهش به بازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ بر نای خویش   پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پسر   برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست   هنوز ای برادر به سنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال   گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آری آنگه شوند از تو سیر   که از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم   طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش   که باشد طلسمی چنین بر سرش

پس از بردن و گرد کردن چو مور   بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
[illegible]
سخنهای سعدی مثال است و پند   به کار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است از این روی برتافتن   کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی به دانگی کرم کرده بود   تمنای پیری برآورده بود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان به کشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام   تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر   جوان را به دست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بودش به دست
برآورد زاری که سلطان بمرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهخته تیغ
به فریاد از ایشان برآمد خروش   طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده به سر تا در بارگاه   دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر   به گردن بر تخت سلطان اسیر
به هولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن بهر چه بود
چو نیک است خوی من و راستی   بد من تو آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
به قول دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
ملک زین حکایت چو گل برشکفت   که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وز آن جانب افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص   چه کردی که آمد نجاتت خلاص
به گوشش فرو گفت کای هوشمند   به جانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهند   که روز فروماندگی بر دهد
حدیثی درست آخر از مصطفاست   که بخشیدن خلق دفع بلاست

[illegible] در این بقعه پای   [illegible]
[illegible]
[illegible] صفت رحمة للعالمین
[illegible]

حکایت

یکی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه / بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داور بزاری بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار / چو زان بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
توبی پایدار آی درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

[illegible]

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بر کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که با کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان می‌زند
جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

[illegible] خانه زنبور بود / [illegible]
زنش گفت ازینها چه خواهی [illegible] / [illegible]
[illegible]

بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یکروز زن را بریش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میکرد شوی
بیامد ز دکان سوی خانه مرد / بر آن بیخرد زن بسی طعنه کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدانرا تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خواب از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکره ز توسن درافتاد زین
دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد بازش آید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه فردا برد گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا بدوزخ دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر رای

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
گر از بادهٔ عشق باشند مست — ز کونین بر یاد او شسته دست
ز سودای جانان به جان مشتغل — به ذکر حبیب از جهان مشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان به گوش — به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جا برکنند — به یک ناله شهری به هم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک رو — چو سنگند خاموش و تسبیح گو
سحرها بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند — سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر غوغا و سوز — ندانند از آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
وگر صورت خوب را بنگرند — دران نیز صنع خدا بنگرند
ندادند صاحبدلان دل به پوست — وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای — نظر داشت بر پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان به کام

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه روزه پهلوی اسبش چو پیل
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیم اینجا مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبایی از روی یارش نبود

باب سوم در عشق و سخن در طریقت

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور — به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند — وگر زهر بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل — صلح دار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
به سر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان به ظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود درزنند — نه چون کرم پیله به خود درتنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر دجلهٔ نیل مستسقی‌اند

حکایت

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال — به خواب اندرش پای بند خیال
به صدقش چنان سر نهی در قدم — که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و سیم یکسان نماید برت

دگر با کسش بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزل است — وگر دیده بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شود — نه قوت که یک دم شکیبا شود
گرت جان بخواهد به لب بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

صفت عشق حقیقی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

مگس وارش از پیش شکر به جور / براندندی و باز گشتی به فور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می‌زنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم
دگر صبرم از وی توقع مدار / که با اوم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / اگر سر چو میخم نهی بر طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا به پایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر هم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / به یاد توام خودپرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

[illegible]

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست از یار با خویشتن
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا من که از پای تا سر بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت نمودند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراکنده‌اند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک ملک / شب و روز چون دد ز مردم رمند
گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
پرستنده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

[illegible]

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بازار مردم خراب
همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان در پیش
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی‌دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / وزین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان بر سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
نمی‌یارم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه در کوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرین [illegible]
فتد تشنه در آب [illegible] عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه بری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین دور آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله‌ای برکشید
که حیفست ازین در فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زردروی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورده دست
سحر بردمردی چراغش نسیم / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / و من یدق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر دلستانی بچنگ آیدت
[illegible] / بآب دگر آتشش باز کش
[illegible] / [illegible] دل از [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] زنده داشت / [illegible]

یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | به خواری برو یا به زاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت بیارید و گفت ای غلام
به نومیدی آنگه بگردیدمی | گزین در بدر دیگری دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولیکن به ملکی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین خدای | که گفتند در گوش جانش ندای
قبولست گرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

حکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند | ندانم که چون ما پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند | که گویی یکی مغز و دو پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش | که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن
[illegible]
رضا داده بفرمان حق بنده وار | که جز او نه بینی خداوندگار

حکایت

[illegible]

ترا بنده به باشد از من هزار | مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند از یکی نیکمرد | که بر شیر زور آوری خواست کرد
چنین گفت آن دردمند غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش | که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره‌دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیاید دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفت آخر چه خسبی چو زن | بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجه آهنینست و شیر
چو در پنجه شیر مرد ارزنی | چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را نهایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پریوار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | [illegible]
[illegible]

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
به نعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

نه صد گوسفندم که سعدی برآر
نیرزد به نادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرای
پسندیدم آنچه او پسندد مرای

حکایت

به مجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بروی
به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند

گر از دوست

گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید به گوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند
به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان به من کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک به دست شناور برست
نترسد اگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

در صفت العقل

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند
جوابت بگویم گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم در کشد / جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
یلان کماندار شمشیرزن / غلامان با ترکش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفت آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بی خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشی کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

[illegible]

چو الله و بس دید در نقش زر / بشورید و برکند حلقه ز در
ز سوزش چنان شعله بر جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
بگفتندش ای غافل خیره سر / بماندیم حیران بکار تو در
تو اول زمین بوسه دادی بجای / بر آخر زدی زانچه رو پشت پای
بگفتا که اول ز بیم امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بر آخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو بندش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / که را زهره باشد که غارت کند
نشاید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانم آن دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت دهد دست حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش

[illegible]

نصیحت گری پندش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز دور تهی منصف برآمد خروش
گرامی یارا چند از ملامت خموش

مرا بخرد ای پسر دل برفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

بپرسید باری به خلق خوشم
ببین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید
به قدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم
که دایم به احسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور
سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر

بر چرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقست از آن میزند پا و دست

حکایت

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست
به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب
که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی
به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه‌ای در شنای
برهنه توانی زدن دست و پای

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز کند مرد را جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن به دوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی
که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک
بگفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبت کند بر تو از روی دوست / که من راضیم کشته در کوی دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که درخورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
یکیرا نصیحت مکن ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه خوش آمد این بیت در پند داد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که چون با خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از جان بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست / که بدزهره بر خویشتن عاشقست

[illegible] سینه‌اش
اجل نا[illegible] سینه‌اش
[illegible]
چو پیکان [illegible]
[illegible] که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
ببین تابش مجلس افروزیم / تپش بین و سیلاب دلسوزیم
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن به یزدان سپار

باب

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت در تواضع

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
اگر ژاله هر قطره دُر شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز
به عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره‌رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار دل‌پرور جان‌فروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / برون ریختند از سرایی بسر

[illegible] / [illegible] لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه

در تواضع

بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خداپینی از خویشتن‌بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
اگر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایند پشتت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامه سنگدل / ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سری خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده / ز دود کنه دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راه رو / نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه‌نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت
ز خلوت فرود آمد آن [illegible] / بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران ایشان ز نور

بحسرت تأمل کنان شرمسار
چو درویش نزدیک سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده ریزان چو میغ
که عمرم بحسرت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مردن به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید بئس القرین

ازین گوشه نالان گنه‌کار پیر
که زنهار و حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بروی اندرش

وزان نیمه زاهد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت فاسق چه درخورد ماست

بگردن در آتش در افتاده‌ای
بباد هوا عمر بر داده‌ای

چه خیر آید از نفس تردامنش
که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
بدوزخ برفتی پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات
درآمد بعیسی علیه الصلوة

اگر عالمست این وگر جاهلی
مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

کرا چاره ناگشت و بر من رسید
در روز بخشش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رند پریشان شوریده بخت
چه زاهد که بر خود کند کار سخت

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد
که با حق نکو بود و با خلق بد

بزهد و ورع کوش و صدق و صفا
ولیکن میفزای بر مصطفی

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای
بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت بپند کسست
همین شرمساری عقوبت بسست

بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا به پست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

کهن جامه از صف آخرترین   به غرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن به حجت قوی
بدو گفت کای صدر جای رسول   خداوند تمکین و فقه و اصول
مرا نیز چوگان لعبست و گوی   بگفتندش ار نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست   زبان برگشاد و دهانها ببست
به کلک فصاحت بیانی که داشت   به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید   قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر طرف آفرین   که بر طبع پاکت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند   که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش   به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم   به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای   که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران   به دستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش ظرف زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نیرزد بچیز   کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن به دستار و ریش   که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند   چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل   بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست   اگر می‌رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی   چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ   به دیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که هست   اگر در میان شقایق نشست
ز منعم به مال از کسی بهترست   خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست   به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن   چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر   که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر   که گفت ان هذا لیوم عسیر
وزانجا جوان روی همت بتافت   برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست   که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید   که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس   درین شهر سعدی شناسیم و بس
برو صد هزار آفرین کین بگفت   حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود   که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست   می اندر سر و ساتکینی به دست
بمقصوره در پارسایی مقیم   زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع   چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان   شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست   نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی   که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال   به همت نمایند مردان رجال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین   بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر / قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهان دیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بد مرد را نیک خواهی ز بهر / بلا خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
یمین بخرد زیست عیش مدام / بترک آیدش عیش‌های مدام
حدیثی که مرد سخن ران بگفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس / که [illegible] مانده و یادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر و چنگ نا راستی در نهم
دوان رفت پیغام بر در سرای / سخن پرور آمد به ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از لطف آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعرخوانان صراحی بدست
ز مستی برآورده مردم خروش / ز دیگر سوی آوازهٔ ساقی که نوش

[illegible]

روان چنگ خر او فتاده نگون / تو گفتی شدست از نظر بی جنون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / دران فتنه دختر بینداخت دود
شکم تا به نافش دریده چو مشک / قدح را برو چشم خونین ز اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند از نو بجای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندین شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که آهسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیرباران پلنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستی و گر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی

ز شیرین زبانی و [illegible] سعدی بگیر / [illegible] ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینی‌اش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانجانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر گرمی بازار او

دگر روز برگرد گیتی دوان | عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست | به دلتنگ رویی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی‌کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش‌روی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیک آمده‌ست از بهشت
ز جلاب مرد ترش‌روی خور | برو آب گرم از لب جوی خور
حرامت بود نان آن‌کس چشید | که چون سفره ابرو به هم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون | قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی | بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
دَرَد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده‌اخلاق بود
از این خفرگی موی کالیده‌ای | بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر | گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش به روی آب چشم از سبل | دویدی ز بوی پیازش بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش همنفس | وگر مردی آبش ندادی به کس
نه گفت اندرو کارگر بدی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
کسی گفت از این بنده بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکوسیر | به دست آرم این را به نخاس بر
وگر او پشیزی آورد سر مپیچ | گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ‌نهاد
بد است این پسر خوی و طبعش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز

شنیدم که شبها ز فقد نخفت
چو مردان میان بست و گرد و گفت

که لعنت بر این نسل ناپاک باد
گر این جمله زرقند و ناموس و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده پارسایی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خواند شیخ این حدیث از کرم
شنید و بپوشید کان جرم

کسی گفت معروف را در نهفت
ندانی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نتوان نشاندن درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس
به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن رحمت ای دوست بر [illegible]

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین سخن کو بگفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوشش می خوش آید بگوش

جفای چنین کس نباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و نامت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف معروف نیست

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت

طمع برد شوخی به صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سفید و سیه پاره بر دوخته
به سالوس پنهان زر اندوخته

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینها کنند

زهی جو فروشان گندم نمای
جهان گرد و شب دزد و کاهل گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار
به ظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزکار و نه دانشورند
که ایشان بدنیا همی دین خرند

چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص برمی توانند جست

عبای بلیلانه در بر کشند
به دخل حبش جامه زن کشند

ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نه بیند هنر دیده عیب جوی

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

[illegible]

[illegible]

یکی تیر افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهل است ازین صعبتر گو بگوی

اگر صالح آنجا به دیوار باغ
برآید به کفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فروشست خواب
دوان هر دو را کس فرستاد و خواند
به هیبت نشست و به حرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود
فروشستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

هنوز آنچه گفت از بد من یکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها گرفت
من از خود یقین می‌شناسم درست
وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داندم عیب هفتاد سال
ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من این است و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب خواهد بداندیش من
نداند بجز عالم الغیب من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که برخاش تیر بلا بوده‌اند
گر از خاک مردان سبوی کنند
بسنگ ملامت ورا بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری
ازین پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست
دگر گفت از ایشان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

بباران

گدایان بیچاره شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از آنها ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگان پسند
ز ما بندگان تا چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت
بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت
از آزار جویان سعادت مجوی
به چوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی به جمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بردوختی
یکی حرف ازو در نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد
انایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی برون آی سعدی صفت
تهی گرد و آوری پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از خشم و طیش و ستیز
به شمشیرزن گفت خونش بریز
به خون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

مبادا اگر فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
برست از چنان مهلکه جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد و دید از چپ و دست راست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | بگفتا که بر در چه باشی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم | که آنجا سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و ناز و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که عاجزتر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی
دران حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیلاب آید بهول و نهیب | فتد از بلندی بسر در نشیب

[illegible]

حکایت

گروهی برانند از اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشت و در قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای‌بند طمع پای‌دار

نه هر جا شکر باشد و تنگ قند | که در گوشه‌ها دام باشد و بند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت کای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند | مرا عیب‌پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دوست | کند هستیم زیر طبعم نکوست
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند اهل نشست | بگویند نیک و بدم هرچه هست
گر از بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بجهل و ستایش فرا چه مشو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید دزدی که جایی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر گشت و آشوب خاست | ز هر کوچه مردی با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید
نهیبی ازان گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش | براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بجایی که هست | براهی که دانمت ره برم
سرایی است کوتاه و در بسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
به چندانکه در دستت افتاد باز / ازان به که گردی تهی پای باز
به دلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد ره رو فرو داشت دوش / به کتفش برآمد خداوند هوش
بغلتاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او برگذاشت
بسی عذرخواهی نمودش که زود / گریزان شو و جان ببر همچو دود
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
اگرچه بدان زاهل نیکی نیند / در اقبال نیکان بدی می‌زیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن تندخوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی / زیاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

بگفت آن شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس / ازان می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

بگفت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با قهر و جورش بساخت / به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / به یکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / به شب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازان دوستان خدا بر سرند / که بسیار از خلق بر سر خورند

حکایت

شنیدم که خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق / که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بدگفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / به جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مرین بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بداد از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بالحسن
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت / به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر بر وی نگاه
به در کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی به ناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز / به تذکیر در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
به چشم کسان در نیاید کسی / گر از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینهای در / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای / نهادش عمر پای بر پشت پای

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد / چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / به فریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر آب چشم زنان
به ذوالنون خبر برد ازیشان کسی / که بر خلق رنج است و زحمت بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیلاب باران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

[illegible] لطف کن [illegible]
[illegible]

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره باد شمال آورد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

حکایت

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می‌افروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که سعدی نصیحت ور ایش بلند / ولی در ره زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ سخن برکشم / جهان سخن را قلم درکشم
بیا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

باب پنجم در رضا

سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور / نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه درنده شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

[illegible]

حکایت

[illegible]

به دعوی چنان ناوک انداختی / که هر یک به یک موی بردوختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی به خشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / و گر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنیدم همی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
در آنجا بسر بردم اوقات خویش / کشیدم بسی محنت و ...
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو بردم اندیشه‌ام / به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
به دیدار وی در سپاهان شدم / به مهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / روان آبش از برف پیری به روی

فلک دست قدرت بر او یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی ز سر نخوتش / سر ناتوانی به زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتار / بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی / به رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد به دست / به بازو نشاید در فتح بست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و پای ستور
همانگه که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
به نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست
کسان را که بیند ناوک به درع / بگفتم که دوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپوش را / کمان در زه آورد و زه گوش را
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری بر او برگذشت
چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

درآمد نمدپوش چون سام گرد / به خم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد و در خیمه بست / چو دزدان خونی به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحر که پرستارش از خیمه گفت
تو کاهن به ناوک بدوزی به تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / به رستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری پیلم نمدی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
به روز اجل تیر جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرش تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه ست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا به سعی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از ینسان که او برگ رز میخورد / نه پندارم این شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال از آن رفت و زنده است کرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت / کس دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در عدم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند
بسا چاره‌گر کو به سختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب / بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
به داور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
هم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان شوریده حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف‌پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ / به سرپنجه دست قضا برمپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت
میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور
به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / به سعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی به گرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم به هامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد بر او پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد / خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار به دست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکشند از سرت / نماند ز خجلت سر اندر برت
چو سیم زراندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
زراندودگان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
منه جان من زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد به چیز
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی به چاشت

به کتابش آن روز چابک ببرد | درشت آمدش طاعت طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا به سر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
چو روی پرستیدنت با خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
پس آن پیر از آن طفل نادان‌تر است | که از بهر مردم به طاعت در است
کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز به حق میرود جاده‌ات | در آتش نشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | به دوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرت بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانه زید باشی به کار

نگویم تواند رسیدن به دوست | در این ره جز آن کس که رویش در اوست
ره راست رو تا به منزل رسی | تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا به شب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | به کفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت در خدا نیست روی نیاز | تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید به چنگ
منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
به روی و ریا خرقه سهل است دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد | که میزان عدل است و دیوان داد
مرائی که چندان ورع می‌نمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر | که آن در حجاب است و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر به خود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی به دست آور ای بی‌ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / به دست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که بر شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
به کم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویش را ملک خوی کرد
نخست آدمی صورتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویش را کشت و خون تو ریخت
به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکر است و نور و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / به زحمت نفس میکند پای باز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
به دین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر ما به انجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
اگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن
چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

حکایت

یکی را طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / ز بهر دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت به درها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید به کس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو از پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی براند شکم روی رنگ / چه وقت فراخی کند معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبان بود / ز پرخواری خویشتن خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وزانجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامنش در کشیده ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان برد و خورد / که انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر ملخ شد شکم لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کنند از ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده از قیمتش مشتری
بشب گفتی این جرم گیتی فروز / دری بود از روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که می‌گفت و باران دمع / فرو می‌دویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
وگر زنده دارد شب دیرباز / بخسبند مردم بآرام و ناز
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی می‌سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده در حال و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدوران او کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم تلف شد به بی‌حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
بجز این قلعه و شهر بر من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست و گر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

برین پنج روزه اقامت مناز
بیندیش و تدبیر رفتن بساز

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال
نماند مگر ملک ایزد تعال

کرا جاودان باید امید ماند
چو کس را نبینی که جاوید ماند

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکی نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری
گر امیدواری کزو بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار
بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست

[illegible]

بدانی که غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

فرو مانده مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خداداد بود
ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش
که بر می نیامد بدر از درش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرزکان مرد هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخی روییش جهانی ترش

گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار

ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
خداداد در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
نه آخر منم صاحب تاج و تخت

گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست
نخواهم پریشانی خلق دوست

نه آنکس که من دوستم دشمنی
نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت

[illegible]

پند و نصیحت

[illegible]

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی به پیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم به رنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه‌زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی

اگر چه به مکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید / مشقت به حد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
مرا گفت ای یار فرخنده خو / ازینسان سخن بار دیگر مگو
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / به کام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را به زندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد به نار / اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / که بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / که بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
سبک پی چو یاران به منزل رسند / نخسبند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

[illegible] طغرلی
[illegible] صاحبدلی گفت در [illegible]
[illegible]

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در دهن
چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبن بخندید و گفت
بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن
وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین‌بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار
... قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانهٔ من بعد و نان و پیاز
جوین نان که از سعی بازو خورم
به از نعمت خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
دوان خونش از استخوان میچکید
همی گفت و از هول جان میدوید

[illegible] ... که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد
نگارنده کودک اندر شکم
رساننده رزق و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی به قسم خداوند نیست
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان‌پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پینه‌دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز
و گر سیل خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست شد آفتابش بکوه
بشیخی دران بقعه کشور گذاشت / که در خانه صاحب مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنانش در حصار آوریدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

صبر در ناامیدی بامید بهبودی

کمال است در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

[illegible]
هنر باید و فضل و دین و کمال / که گه آید و گه رود جاه و مال

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دیده در سر تراشیدنش
بموی همه عمر کوته امید / سرش کرده چون تیغ موی سپید
ز سر تیزی آهنی دل که بود / بعیب دمی او زبان بر گشود
بموی که کرد از نکویش گم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگون پیش و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در و رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
یکی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / چو مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بمویی درآویختست
چو روی نکو داری انده مخور / که مویش بمقراض روید دگر
ز پیوسته رز خوشه تر بفشنند / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه ای / چه در بند پیکار بیگانه ای

تو خود را چو کودک ادب کن به چوب / به گرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن نیارد بلی / که با خویشتن بر نیاید یکی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / روا باشد آسایش بخردان
ترا شهوت و کبر و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نبرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نگیرد نصیحت مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را به گفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگه دار تا نشنود در فراز
از آن مرد دانا دهان دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

یکی

حکایت

یکی با غلامان خود راز گفت / که این را نباید به کس باز گفت
به یک سالش آمد ز دل بر دهان / به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از شماست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار / ولیکن تو راز از خود نگه دار
توانی که چون مرغ رفت از قفس / نیاید به لا حول کس باز پس
سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز دادن گرفتن به ریو
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید به صد رستم اندر کمند
مگوی آنچه گر در ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی به یکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

به کوتاه دستی و بیچارگی / نه جور و تطاول به یکبارگی
[illegible] از اندازه بیرون [illegible]

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبان است مرد

اگر همچنین سر بخود در برم   چه دانند مردم که دانش ورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست   که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت   سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی   به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم   که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز   چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش   وقارست این راز را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر   وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود   که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد   بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر   زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمی زاده فاش   چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در روز جنگ   گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست   جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن   دریده نبودی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف   چو طنبور بی مغز بسیار لاف

... زشتش نباید زدن بر لب
[illegible] نقش
[illegible]
[illegible]
اگر مشک خالص نداری مگوی   ور هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند خوردن که زر مغربیست   چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار   که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند   که طاقت ندارم که مغزم خورند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود   شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند   که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست   که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای   یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت   جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس   تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود   ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار   که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش   بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش   چو بی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست   مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی   غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت   دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش   چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس فتنه دیدند و آشوب و جنگ   پراکنده دینار و پرنده سنگ

یکی فتنه دید آن طرف برگرفت   یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست   که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش   دهن جای گفتار و دل جای هوش
اگر [illegible]   [illegible]
سخنهای پیران [illegible] الکلام
سفر کرده بود [illegible] السلام
[illegible]
[illegible]
به پیشش [illegible]

[illegible]

چو سعدی [illegible]

حکایت

تو گفتی که عفریت بلقیس بود / به زشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان به لبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و آشوب و دشنام و داغ / سفید و سیه فرق کردم چو زاغ

بشد ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

برو زان مقام رقیق شنیع سپار / که در شرع نهیست و در خرقه عار

که این سجاده دلق پوش / سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و بر روی دل آشفته

کنون پخته شد لقمه خام من / تو گرمش بدر کردی از کام

تظلم برآورد و فریاد خواند / که معشوق من از بر من براند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیامد ز پیران همی / زنان دست در گیسوان ...

همی کرد فریاد و دامان تنگ / که ای ناخدا ترس بی باک شوم

فرو گفت عقلم بگوشش که هم / که از جامه بیرون شوم محو ...

نه خصمی که از وی برآیی به داد / بگرداندت گرد گیتی چو ماه

برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من

[illegible]

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو پیر از جوان این حکایت شنید / بر آزار روی وی اندر هم کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز مرد شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار

به پشتش در آور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد به دست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل / به فکرت فرو رفت چون خر به گل

نه زهره که فرمان نگیرد به گوش / نه یارا که مست اندر آرد به دوش

زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش به دوش / برآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین

تو این صوفیان بین که می خورده اند / مرقع به دانگی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را که مست / که این سرگرانست و آن نیم مست

بلا دید و روزی به محنت گذاشت / بناکام بردش به جایی که داشت

شب از محنت و شرمساری نخفت / دگر روز پیرش به تعلیم گفت

مریز آب روی برادر به کوی / که دهر آبرویت بریزد به کوی

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگو ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مرد است بد میکنی

گرفتم که دزدان تهور کنند / ... مردی شکم بر کنند

[illegible]

گرفتم ز تمکین او کم نشود / نخواهد به جاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه باد / جوان را یکی پند پیرانه داد
اگر داد مظلوم و مسکین از او / ستانند از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد او بهره‌مندیده‌ام / نه نیز از تو غیبت پسندیده‌ام
به دوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس به غیبت پسش می‌رود / مبادا که تنها به دوزخ رود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان به از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
ز غیبت کن [illegible] / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
چو شنید این سخن پیشوای ادب / به تندی برآشفت و گفت ای عجب
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید به هم اندرون خبیث
حسودی پسندت نیامد ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی [illegible] یکی [illegible] / [illegible] کسی را ز یاران [illegible]
[illegible] گفت با هوشمند / [illegible]
چو غیبت چنین است بنشین [illegible] / [illegible] بیابان خلوت‌نشین
[illegible] عیبش [illegible] فتاد [illegible]

به آخر نماند این حکایت نهفت / به صاحب‌نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده‌حال / نه طیبت حرام است و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس در نهان / که روزی شود از بر تو عیان
زبان کرد شخصی به غیبت دراز / بدو گفت دانای گردن‌فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او گر نبود / نخواهد به جاه تو اندر فزود

حکایت وضو ساختن در طفولیت

به طفلی درم نیت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول به سنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار
به سبابه انگشت پیشین خلال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن مسح پای / همین است و ختمش به نام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن کدخدای قدیم / بشوریده گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گر ز ناگفتنیها نخست / بر بندی به از خوردنیها درست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم
وگر شرم داری ز چشم کسان / نه‌ای بی بصر غیب‌دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بیند گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیایی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن

کسی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانی چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت بر من نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
میان دو کس جنگ چون آتشست / سخن‌چین بدبخت هیزم‌کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن‌دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماند و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند شاهان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را منع و تادیب کرد / پشیمانی از گفته خویش کرد
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که هست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

پند

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش / که یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان‌تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش بر مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود چرا خواستی
بران بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در کیله یک جو امانت شکست / ز انبار گندم فروشوی دست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن دور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که سرگشته بودند از مهر زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی
[illegible]

بی بی

[illegible]

جوانی ناسازگاری جفت   بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر   چنان میبرم کاسیاسنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل   کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز   چرا سنگ زیرین نباشی بروز

حکایت در نصیحت فرزند

پسر چون زده برگذشتش سنین   ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت   که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای   پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی   بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد   پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بدار   گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن   به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه   ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج   اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست   که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر   نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار   بغربت بگرداندت در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس   کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت   نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

شبی دعوتی بود در کوی من   ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز بربط برآمد بکوی   بگردون شد از عارفان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من   بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع   که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن   که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن ندارم چو مردان بدست   نه مردی بود پیش مردم نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه   که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بیحمیت بباید گریخت   که نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست   پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف   که پیش از پدر مرده به ناخلف

پند

خرابت کند شاهد خانه کن   برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی   که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ   که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
ازو دم چو غنچه دمی از وفا   که از خنده افتد چو گل در قفا
زن خوب خوشخوی آراسته   چه ماند بنادان نوخاسته
مبین دلفریبش چو حور بهشت   کزان روی دیگر چو حور است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس   ورش خاک باشی ندارد سپاس

[illegible]

در پرهیز کردن از صحبت نااهلان

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

که هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش از کتیب
گواگر در بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردد بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر کشته در روی خویش
چو بیرون شد از کار و انگه ملول / بر پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار داند هر انکس که زیست
چنین گفتش از کاروان همرهی / مگر سنگ ترکان ندانی همی
دگر گفت کاین قلعه این تنگنای / بجز تنگ ترکان ندانیم نام
برنجید چون سنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
روان گشت از آن جای یکسو شتاب / که از تنگ ترکان نباید گذشت
سپه را بفرمود کای نیکبخت / هم اینجا که هستی بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم / اگر من بدین سنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را می پروری / به هیبت برآرش که خیره خوری
وگر خواجه اش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازپرور زن

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند

ره و روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / گر از شغل شغلش نخود در زنست
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن پیر کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده خود را همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همی بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقا چیست هر سطر من کتیب / فرو شسته بر عارض دلفریب
معاینت از زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین خیال
مراکین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در و روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تبند

در پرهیز کردن از صحبت نااهلان

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق پرست

[illegible]

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی نیک‌سیرت دگر ناپسند / نپردازد از حرف‌گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی‌نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی / کز اینها به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت نشیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بدرند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش در سختی است / بگویند ز ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین کبر و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر / که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت نداری ز کار / گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
وگر ناطقی طبل پریاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل‌کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
اگر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار

[illegible]

جهان

جهاندیده را اسم بد برنهند توست / که برگشته‌بخت و پراکنده‌گوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / به گردن درافتاده چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی / نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی
وگر ترک دنیا گزیند کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
اگر برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندش و تیره‌رای
وگر بردباری کند از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخن را به اندازه گویند و بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و چیزی نخورد
که یارد به کنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
مگر گفته بودندش اندر نهان / که دندان پیشین ندارد فلان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرت زشت خویی بود در سرشت / نبینی ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنی / چو خود را شناسی که تر دامنی

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم

اگر سیرتم خوب اگر منکر است / خدایم بسر از تو داناتر است

کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر / ببینی زده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برارد بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند اندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو حرفی ببیند برارد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می رسد دم بدم

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی

نه طفل دهن بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست / بپستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست / ز آشوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پروری / ولد میوهٔ نازنین بر بری

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دستت تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از روی مجالت نبود
توانی که از یک مگس رنجه‌ای | که امروز سالار و سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای | وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت علم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حق عین باطل نمودی بگوش

در صنع معرفت باری تعالی

ببین تا یک انگشت از چند بند | به صنع الهی به هم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در پشت او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است | که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است
رگت بر تنست ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار

[illegible]

خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

بزرگ آزمایی ز ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | که گر وی نبودی تلف خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد | زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه | نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میگفت و میرفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش | نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار | بکرد آنچه گفتش خداوندگار
چو داروی تعویذ مهر بهی | تو باید که بر موم صافی نهی
ملک را یکی عطسه آمد چو دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر آوری چون که شد ناشکیب | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم | ملامت همی‌کرد کای شوخ چشم
یکی گوشمالش به سختی بداد | که ای بوالعجب رای برگشته بخت

[illegible]

حکایت در معنی ...

[illegible]

سپهر از برای تو فراش وار / همی گسترانَد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان وگر برق تیغ
همه کاردانان فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه آبی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل داده از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد / به انواع نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / نه فرزند آدم که جوق ملک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند / ز سیصد هزارت یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد به سختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / به شکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختی اش بر نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود / که جور سپهرش برآن بر فزود
نگه کرد سلطان غفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
برای خداوند زورق در آب / که بیچارگان را گذشت آب از سر
فرو برده سر کاروانی [illegible] / چه غم دارد از خستگان [illegible]
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوه و چه سنگ و چه ریگ [illegible] / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه داند که خون میخورد
به آرامگه در [illegible] / چه دانند حال [illegible]

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

[illegible]

حکایت

[illegible]

به گوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن مرد مسکین و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش ای چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون مانه دست بر خام پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا به سر ایستم / گرانی که پنداشتی نیستم
نکوسیرت شب رو و راه زن / به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس مانده میگریست / که مسکینتر از من درین دشت کیست
جهاندیده گفتش ای هوشیار / اگر مردی این یک سخن گوش دار
خر بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
برآری مسلمان شکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / به عنفش کشان میبرد لطف دوست
نهادند باری شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل
همیدان بسی منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
ز خود مانده را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

حکایت

یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده دل ز جوش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
به حقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد

[illegible]

[illegible]

در معرفت دیده آدمیست / که بگشاده بر آسمان و زمیست

گرت فهم بودی نشیب و فراز / کس این در نکردی به روی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد بر روی سجود

وگرنه چه دست آمدی از وجود / محالست کز سر سجود آمدی

به حکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی به سلطان هوش

مرا لفظ شیرین داننده داد / ترا سمع و ادراک سنجنده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان به سلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست

اندر حکمت و سابقهٔ ازلی

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

طمع کرده یاران چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش آن ناتوان پیکرند / مقید به چاه ضلالت درند

که مرد ار چه دانا و صاحب دلست / به نزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل به کین اندرست / سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر دستور و استاد زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / و لیکن ز معنی ندارم خبر

که مملوک این منزلم عن قریب / بد و نیک هرگز نداند غریب

تو دانی که فرزند این بقعه / نصیحتگر شاه این رقعه

چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

عبادت به تقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

برهمن به شادی بر افروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده خوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل / به منزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / بر آرد به یزدان دادار دست

اگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم به فرمان پیر / چو بیژن به چاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی دریغ / بر آورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته / [illegible]

[illegible]

مغان تبه رای ناشسته روی / به دیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از دود در شهر و اندان نماند / دران بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
به یکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است
بنالیدم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست گر سنگ گردد به سیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست
به تقلید کافر شدم چند روز / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده دیدم که از زر بتست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد

کزانجا چو در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش به چاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کند آشکار
[illegible] / [illegible]

چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر به خدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
دمارش برآمد به چاه و به سنگ / نکردم دران کار اصلاح درنگ
چو آتش تو اندر نیستان زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که غوغا فتی
به چابک‌تر از خود میفکن تیر / چو افتاد دامن به دندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
به هند آمدم بعد ازان رستخیز / وز آنجا به راه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنان قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش / که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد به خدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است آن پندها

[illegible]

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند / که سر رشته از غیب در می‌کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز به فرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نباید که گردد ترا خوی زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند به خلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردی رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی بر تنم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب هشتم در شکر و عافیت

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهی‌دست را دل پراگنده‌تر
ببازار مینو فرو تنگ دست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت در عهد جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان دیده

جهان دیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک دیده لیل و نهار
چو قندیل ما را نه همسر بود / نه چون ما لب از خنده چون گل بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بر آرام دل با جوانان بهم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / بریده شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا چون جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته از من ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از سفیدی غبار / دگر چشم عیش از جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه خواهی تو از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور / برد پیر بیچاره سفیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بر طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت سال از چهل در گذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بسبزه کی تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
دریغا که دور جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که ناید دگر آب رفته بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / بر ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت / بنیکی همی کن دگر بازگشت
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
الا ای خردمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمن دار گوش

بلند آسمان زیر پای آوری
اگر پند سعدی بگوش آوری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیارد بهای درست

وگر اوفتادت بغفلت شکست / طریقی ندارد دگر باز بست
گرفتت سپه چون در انداختن / چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی تو افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن مخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان کشید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان بپیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی بر سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان چون برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
یکی در بیابان نیفشانده جو / کی گندم ستانند بوقت درو

کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بغفلت نشست
[illegible]
گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده است مور
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
[illegible]
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
[illegible]

کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
ز دست شما مرده بر خویشتن / دریدی گرش دست بودی کفن
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردت ز دست
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
چو جرخش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا تیر چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در خاک گور

[illegible]
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم بر کنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

حکایت

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می‌گفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره شد / که سر وقت صافی برو تیره شد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاصه از دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بتنگی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
دگر زیردستان خورندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
خیالش خرف بود و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی دل اندر یکی خشت زر / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

میان دو کس دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
شبستان گورش در اندوده دید / که روزی سرایش زر اندوده دید
خرامان به بالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ دشمن نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت به بازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان قد سروش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام از هم ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت / پس انگه بر سنگ گورش نوشت

[illegible]

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
بره بر یکی دختر خانه بود / به معجر غبار از پدر می‌ربود
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که در چشم مردم جهان تیره کرد
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که آشفته داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بازش به معجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می‌برد تا لب شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکاب / عنان باز نتوان گرفت از شتاب

پند

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست بند / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکی و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / چو یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

[illegible]

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالامر را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بیشترند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت در مدح زن عنصری
مرا خود مبین ای پسر در میان / بر این تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کزین نوع ناید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

بکام

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر چون کند دوست سوی ما / چو در روی دشمن بود روی ما
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو گر جور دشمن بری در دوست / رفیقی که با خود نیازرد او
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم آن زشت نامی نکوست / که خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین دیدش ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
[illegible]

فرو شو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

پی نیکمردان بباید شتافت
که هر کو سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان کی رسی

حکایت

گل آلوده ای راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده در جای پاک

دران جای پاکان امیدوار
گل آلوده معصیت را چه کار

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

بهشت او ستاند که طاعت برد
کرا نقد خواهد بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی
بریزند باری بدین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدا از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقه پارسایان نشست

مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار ازان طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس
که فردا نشینند بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل
که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت
که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله خرداد را توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون بخت سرگشته خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی
تو آنی که آتش بخرمن زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند بخجلت سرت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / به دامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست / به سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
به سندان دلی روی در هم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید به کف / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

پند و نصیحت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتند دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه غایب شود چندگاه

[illegible]

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند یاران در او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت این بندیان شب روند / سخن ناپذیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
بترس از خدا و مترس از امیر / نکونام را کس نگیرد اسیر
وگر عفتش را رها نیست زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز فلک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری
وگر باز مانی کم آیی ز دد / نبینی بتر در جهان کس ز خود

حکایت

یکی را چوگان شه دامغان / بزد همچو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
به شب گر گرفتی بر شحنه سوز / گناه آبرویت نبردی به روز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

[illegible]

حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت / ندانی کزانم چه بر سر گذشت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که پاک آمد آن کودک آلوده پیر
ز سودای آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / در اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه اندر کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار / به امید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم
تنم می بلرزد چو یاد آورم / که میگفت شوریده در حرم
که میگفت شوریده دل فگار / الهی ببخش و بر ذلم مدار
که میگفت با حق بزاری بسی / بیفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
خدایا بخاصان درگاه تو / ز سرهای سازنده در راه تو
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / چو اندر شعاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسیست / گدا را ز شاه التفاتی بسیست
مرا گر بگیری به انصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا به ذلت مران از درم / که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم به جرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا به غفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم
خدایا مقصر به کار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده را کس زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت رویی چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده‌ای بنده‌پرور نه بیش
گرم ره نمایی رسیدم به خیر / ورم گم کنی باز ماندم ز سیر

تو دانی ... که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
[illegible]

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نتابد غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن به ملکی دگر راه هست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی ریش دلخستگان

حکایت

مغی در به روی از جهان بسته بود / بتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر به امید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام ای صنم دستگیر / بجان آمدم کارم اندر بسیج
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق‌شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون آتش‌پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست
محال است اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر به کار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب به فردوس اعلا برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندرافتاده پیر / خدایا به فضل خودم دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرومایگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم / به نابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش

به نادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی به مقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود

اگر خشم گیری به قدر گناه / به دوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری به جایی رسم / و گر بفکنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن به محشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

به کردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز

ز لطفت

۱۵۵

... م داریم / برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

... بجا ... ت / امیدم به آمرزگاری تست

... م الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب

تمام شد کتاب

بوستان

کتاب قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان / رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بیکتاییش / یکتا و پشت عالمیان [illegible]
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما
ای ز سنگ چشمه آب آورده / [illegible] ز سنگ چشمه کند [illegible]
گاهی ز صنع ماشطه بر روی بوستان / گلگونه شفق کند و سرمه دخان
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست / تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
اشدد ربنا بفضلک یا صانع الوجود / واغفر لنا بلطفک یا سامع الدعا
شبهای دوستان ترا انور الصباح / وان شب که چون تو روز کند اظلم المسا
ارباب شوق در طلبت بیدل و [illegible] / اصحاب فهم در صفتت بیسر و پا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
ای سکه قبول تو نقد امل دل / [illegible] رضای تو سعی عمل خطا

خواهندگان

خواهندگان درگه بخشایش تو اند / سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست تضرع و این روی بر زمین / آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
گاهی سموم قهر تو بر دست [illegible] / گاهی نسیم لطف تو همره صبا
مردان ره ز نظر خلق در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در غنا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر / برگشته طالعی که فراموش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر بمصطفی
انفاسش از مسیح و پیامش ز جبرئیل / رایش منزه از طبیعت و نطقش از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت / معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه [illegible] / خورشید و ماه را نبود بعد ازین صفا
ای برترین مقام ملائک ترا مقام / با منصب تو زیرترین پایه علا
شو آورم بحضرت عالیت زینهار / با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یا رب بدست او که قمر را دو نیم کرد / کز [illegible] کف میمون او
کافتادگان وادی تقصیر دستگیر / ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا
خاصان حق همیشه بهشت گشاده اند / هم پیشتر عنایت و هم بیشتر عطا
دیگر علی که لایق پیغمبری بدی / گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند / جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعه خیبر که بند او / در یکدگر شکست ببازوی لافتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود / تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای نام اعظمت در گنجینه شفا

گر خلق تکیه بر کرم خویش کرده‌اند — ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

جرم گناه کار بود در خطای خویش — ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش — روزی که رازها فتد از پرده برملا

همواره از تو لطف و خداوندی آمدست — وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا

عدلت اگر عقوبت ما بیکنی کنی — لطفت اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف — باز از کمان لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش — کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دستگیر و جز از تو نکس — الا الیک حاجت درماندگان جلا

مایم بندگان گنه کار و تو کریم — حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی — اصلاح قلب را چه نظر پیش کیمیا

ای یار جهد کن که چو مردان ره روی — ور پای بسته‌ای بدعا دست برگشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد — بالای هر سری قلمی رفت از قضا

کس را بجهد طاعت خویش اعتماد نیست — آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا

تا روز اولت چه نوشتست بر جبین — زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا

گر بر وجود عاشق صادق نهی تیغ — گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا

اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش — دستی وگر نه هیچ نیاید بدست ما

[illegible]

پهلوی

پهلوی تن ضعیف بود پشت اولیا — بیند همی که در ریاضت باید کشید جفا

چون شادمانی ز غم دنیا غنیمت است — فرعون کامران بود و ایوب مبتلا

امثال ما به سختی و تنگی سپرده‌اند — ما خود چه لایقیم به تشریف اولیا

غم نیست زخم خورده براه خدای را — دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست به بیچارگی درآ

گر راه نیک و بد بقیامت بدید نیست — آن اختیار کن که توان دید در لقا

تا هیچ دانی از تو نشانی بجز کرم — تا هیچ توشه نستانی بجز بقا

گویی کدام سنگدل این پند نشنود — بر کوه خوان که باز بگوش آیدش صدا

نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست — گفتم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

وله

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را

عجب نیست اگر طین پدید کند گل و نسرین را — همانکه صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بار خدایی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

نسیم خط شیراز و لعبتان بهشتی — ز هر دریچه نگه کن که حور عین را

گرفت راه تماشا دریغ چهره نتابی — که در مشاهده عاجز کنند چهره عین را

کمان ابروی ترکان به تیر غمزه جادو — گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار ناله بیدل ز هر دیار برآید — چو بر کشند غلامان شاه حلقه حسن را

بهم برآمده آب از نسیب باد بهاری — مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

[illegible]

چو شیر رایت او را صبا کند تحریک
مجال آیت نماند ز سهم آن [illegible]

تو گویی روی زمین را بر آسمان [illegible]
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین

دیار دشمن او را به منجنیق چه حاجت
که رعب او به تزلزل کند بروج حصین

وزیر عالم عادل باتفاق و صلاح
پناه ملک و پادشاه روی زمین

سنان دولت او دشمنان دولت را
چنان زنند که سنان ستاره دیو لعین

بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین بساعدان سیمین

همیشه دست تو تیغ گرفته دامن خصم
چو وام دار که دریابد آستین غریم

شروع فکر من اندر بیان حاجت او
تکلف است چه حاجت بشرح [illegible]

وزان حدیقه که بلبل مجال نطق نیافت
تو شوخ دیده مگس بین که برکند [illegible]

ایا رسیده بجایی کلاه گوشه قدر
که دست غیب از آن پایه آسمان برین

گر اشتیاق نویسم و وصف [illegible]
گر اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین

تو قدر فضل شناسی که اهل فضل و دانش
شبه فروش چه دانند بهای در ثمین

نگاه دار و معین خدای باد که
بجز خدای نباشد نگاه دار و معین

مصاحب پدرانت عریق تا برحمت
گر چون تو عاقل و هشیار زنده [illegible]

در سخن چه مصرع چنان لطف [illegible]
گر شاید اهل معانی که درد خود گفته این

بگو بخش گر دنیا به هیچ کار [illegible]
جز آنکه پیش فرشته رود بتارک [illegible]

وله

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمه مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

[illegible] ای [illegible] چهره و زیبا [illegible]
[illegible] ارزان فدا روز جهان ارزانی [illegible]
[illegible] دل [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] روی [illegible] جهان [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible] پیشانی
[illegible] عالم ربانی

بالله ار ترسم نکند شاهد روحانی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخر ای خفته تمنای سر و سامانت
سر و سامان ازین بی سر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

وانکه را خیمه بصحرای قیامت زده اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گر تو سخندان و مصالح گویی
بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست
چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدایی کنی از درگه او کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمده لطف توایم
وانچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست

گر برانی و کرم بنده مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت ربانی نیست

تا ابد در ره لطف تو کجا شاید رفت
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

وله

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد برین پنج روزه فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوه جوانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو [illegible]
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

[illegible] جهان [illegible]
[illegible] روی زمین [illegible]
[illegible] نقد [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible] جاودانی

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نی

عمل بیار و علم بر مکش که مرد نزاد
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نی

کف نیاز بدرگاه بی نیازی بر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نی

نکو ز خوبی ادیبان گاه و کم [illegible]
آیینه خوش من اقبال آن جهانی

مکن که حیف بود دوست بخواری [illegible]
علی الخصوص بر آن دوست را که ثانی نی

زمین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نی

بنصفه که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نی

ولی بخواجه عطار گو شناس [illegible]
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نی

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولـه

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید بیغما برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید
وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

چه هواییست که خلدش بتحسر بنشست
چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم خضر از عکس چمن حمرا شد
بس که در طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح
بلبلان از قفس تنگی [illegible] برخاست

بوی آلوی کی از خرقهٔ صوفی بدمید
سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین ناله عشاق بگردون بر شد
وز ثرا ناله عاشق بثریا برخاست

روز رویت چو برانداخت نقاب از سر زلف
گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم بر گردد
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقم بنه صبر چنان غارت کرد
که جهان از حرم راز معما برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس
که قلم را سر از دست تو سودا برخاست

ولـه

هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهاده است
هر آنکه در طلبش سعی میکند باد است

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
که هرچه حاکم عادل کند همه داد است

کلید گنج اقالیم در خزانهٔ تست
کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است

بچشم طایفه کج می نماید این نقش
گمان برند که نقاشش از هم استاد است

همانکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد
ملخ بخوردن روزی هم او فرستاد است

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتاد است

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
بیا و دار که این پندم از پدر یاد است

اگر بجای پشیزی و گر بسر روی آب
خدا راست بزرگی و ملک بی انباز

مقصد [illegible] روزی که نهاد است
بر دیگران که تو بینی عمارت آباد است

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابهٔ دنیا که محنت آباد است

بخاک بر مرو ای آدمی به کشتی و ناز
که خاک پای تو همچون تو آدمیزاد است

جهان بر آب نهاد است عاقلان دانند
که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

ولـه

فارس از نعمتی از غیب فرستاد خدای | پارسیان را که چه ظلمی بسر آمد بوجود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الآفاق | صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عادل عالم حسن الخلق حسیب | آنکه در عرصهٔ گیتی نظیرش مفقود
یکی از روی دو درویش نوازی مشهور | بتوانگردلی و نیک نهادی محمود
ذکر آصف نتوان کرد ازین پس بعفاف | نام حاتم نتوان برد ازین پس بجود
هیچ خواهنده نشد از کف جودش محروم | هیچ درمانده نشد از در لطفش مردود
شرط عقلست که حاجت بر کس نبری | گر نه از سر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله گو روی بگردان که اگر قارونست | کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند | که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای | دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش | کین دو بنیاد نمی ماند و دیگر مجدود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم | یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی آنست | همه دانند مزامیر نه همچون داود
ور حسود از سر پیچ حدیثی گوید | طهر مریم چه تفاوت کند از جنس یهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن | چشم حاسد که نخواهد که ببیند محمود
آنکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت | گر بگویند و جوابش نتوان کرد حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست | که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که اگر وصف جمالت گویند | خلق باشند طرفی نامعدود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد | خاصه بر تخت ماز که قیاس است و قعود
نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد | بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

سزای خصم تو آنکه بدکنشت خلاف | از آسمان بسر خویشتن همی اندازند
بلاغت ید بیضا و موسی عمران | بسحر گیند چه ماند که ساحران آرند
دعای صالح و طالح رفیق جان تو باد | که اهل فارس بعید و بصلاح ممتازند

و له

فضل خدایرا که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات | چندین هزار صورت زیبا نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و کوه و درختان میوه دار | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب | بستان میوه و چمن لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بمانده هر که درین افتکار کرد
گویی کدام روح که بر کالبد دمید | یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان فضل | از غایت کرم که نهان آشکار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار
خوردش چنان بکوفت که گرد غبار

ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار

عیسی بنعمت از سر دنیا گذشت و رفت
محبوبش آن ز روی دل اندر کنار

قارون ز دین برآمد و دنیا بسر نماند
بازی رکیک بود که موشی شکار

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه باد بود که بر مستعار

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست
بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار

دین کوی دولتیست که بیرون ...
الا کسی که در ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و جهد
چون هرچه بود نیست قضا اقتدار

او پادشاه و بنده نیکو نیت
به بخت و ... گرامی ...

سعدی که نقش برآورد از سخن
چون صبح در بسیط جهان انتشار

هر بنده که خاتم دولت نشان او
در گوش من نصیحت دل گوشوار

بالا گرفت خلعت الا ...
هر شاعری که مدح ملوک اختیار

شاید که التماس کند خلوت ...
سعدی که شکر نعمت پروردگار

وله

جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد
غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین بخت نکو کن چو می‌نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل
همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی برآید و بی ما وجود خواهد بود
بهار گاه خزان باشد و دی و خرداد

دلیل

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید
بسیط خلق جهان از کرم تو آباد

بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کنند
کسی که برگ قیامت نمی‌فرستاد

بسمع نصیحت من گوش دار و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی فصاحت که خورد و داد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین
که گنج راحت نشانده و بنای خیر نهاد

وله

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست
که هیچ سرو ندانم که این بدان ماند

گل ار بروی نکوی تو بود دعوی کرد
دگر چرا رخ ... لب زعفران ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
میان رویت و خورشید در گمان ماند

کجاست آنکه به انگشت می‌نمود هلال
گر ابروان تو انگشت بر دهان ماند

عجب مدار که تا زنده ام ...
گر تا بزیر زمینم بر استخوان ماند

شکایت ... مرا چون انار خندید
که قطره قطره خونش ...

غریب هجر ... مودت ملامت نکند
که دست و پا زند هر که در میان ماند

به برغوه اگر صید دل کنی چه عجب
گر ابروانت بکشیدن کمان ماند

جفا مکن که نماند جفا و هرچه رود
وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بهم برکشی ...
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد یاد آیی
که عهد یار گرامی بجسم و جان ماند

لبی که بوسه گرفتی بوقت خنده زند
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

[illegible]

من این غلط نفهمدم بر کسی گش … | گر طبع دوست تو گویم بحر و کان
جلال و قدر سنیت کجا و قدر کجا | من آن نیم که درین معرکم زبان
فنون و فضل را غایتی و حدی نیست | که نقش ما طفه را تو سان نماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی بجمال تو … | حقیقت کنه و گرشش مع از …
تو بر غایت امکان رسیده و در تیغ | گر آن نماند و این دیگر جا و دان
برغم انف اعادی دراز عمر بمان | که دزد دوست ندارد که ما …

بیت

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند ز شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند | کای خداوند خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
گر تواند که دهد میوه رنگین از چوب | یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار

[illegible]

یزدی و خطی و نیلوفر و بستان افروز | نقشهایی که در و خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر در که خضرای چمن | همچنان کز بر در که دیبا دینار
این هنوز اول آثار جهان افروز است | باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
عقل عاجز شده از خوشه زرین عنب | فهم قاصر شده از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند | نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شده سایه انبوه درخت | زیر هر شاخ چراغی بنهند از گلنار
سیب سیمین لب مرطوبی داده طبیعت زنگی | همچو رخسار که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که زشیرینی و لطف | کوزه چند نباتست معلق بر بار
حشو انجیر که حلوا گر صانع کرمی | حب خشخاش کند در عسل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و بادام روان | همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلوت نارنج ببین | ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز | ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور | نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ | انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند یکی گفته نیاید ز هزار
آنکه باشد که نه بندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است | شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
این همه پرده که بر کرده ما میپوشی | بر خداوندی خود پرده ما بر مدار

[illegible]

بس بگردید و بگردد روزگار | دل به دنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده اند | رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در رحم | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی | فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند | وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و قد نازنین | خاک خواهد گشت و خاکستر غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد | خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان | من بگویم گر بدانی استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون رود | گردش گیتی زمام اختیار

[illegible]

نام نیک

نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار
ملک بانان را نشاید روز و شب | گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده | تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن | تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز | گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن | وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان به صبح | سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دریا مردم بد پرورد | دیر زود از جان برآرندش دمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا بختیار
پادشاها را ثنا گویند و مدح | من دعایی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی | حق نباید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست | از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار | انکیانو سرور عالی تبار
مثل سعدی کی ستایش نعمتت | کی تواند گفت چون سعدی [illegible]
یارب اندر کار ما کن یک نظر | پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

و له

[illegible]

زمام عقل بدست هوای نفس مده [illegible]
[illegible]

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر به هیچ کس مسپار

مخالطت مکن [illegible] تا بندی خویش
نه پای می‌بندد کسی که غمش نگری زار

بلبس اطلس اگر وقتی التفات کنی
بقدر کن که نه اطلس کشست در بازار

مثال اسپ الاغند مردم سفهی
تو چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
کسی کند دل آسوده را به بند فگار

چو طاعت آری و خدمت کنی [illegible]
چو اهرمن نکنی نفس خویش را مقدار

چنان کسی که به شب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصالست بامداد کنار

و گر به بند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار

مرا اگر میوه شیرین بدست می‌افتد
چرا نشانم هیچی که تلخی آرد بار

چه واقعست یکی شادمان [illegible]
یکی بخواب و من از آرزوی او بیدار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال [illegible]

مرا رفیقی باید که بار برگیرد
نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار

اگر به شرط وفا دوستی بجای آرد
و گر نه دوست مدارش [illegible]

کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
مثال دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام دهد دانه می‌نهد صیاد
و گر نماز کند کیسه می‌برد طرار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد به بامداد خمار

میان به طاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق به خدمت چه پیش بت زنار

[illegible]

گر چند ازین غرض و شهوت و هوا و هوس
چو گور کافر [illegible] رنگ و نقش و نگار

بسی نماند که روی از جهت بپیچم
وفا و عهد کریمان گرفت دیگر بار

گر نخست وفا دیدی و نیک عهدی [illegible]
هزار بار ازین رای باطل استغفار

حقوق صحبت [illegible] دست در دامان
گر حسن عهد فراموش کرد آن غدار

بگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان
مکن که اهل مروت نیاید این گفتار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

فراق یار دلی از سنگ سخت باید
کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار

مرا که مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار

بیوی گل نتوان خفت بی تعنت خلق
درخت گل نتوان چید بی مشقت خار

درم چه باشد و دینار [illegible]
چو دوست دست دهد [illegible]

بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید
[illegible]

زبان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

بگوی گر که برآرد [illegible]
گر خورد دوست [illegible]

و گر بگوی گرت [illegible]
گر قاضی از پس اقرار نشنود انکار

به بحر طبع تو افروز در معانی عشق
همه سفینه در میرود به دریا بار

تو آدمی که نظر بر یکی ندارد و دل
به دلبری ندهد صورتیست بر دیوار

مرا نعم مبیناد و نیکبخت مخوان
که عاقلان نکنند اعتماد [illegible]

[illegible] میوه میفکند [illegible]
دروغ گفت که دستش [illegible]

فراخ حوصله تنگدست نتواند
که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

[illegible]

برات خوبی و منشور حسن و زیبایی … نوشته بر گل رویش بخط مشک غبار

بشاک سوده محلول در عرق مانند … گر بر حریر نویسد کسی بخط عذار

لبش بدانم و خدش بگویم و صفت … گر این چو شعله نار است و آن چو دانه نار

چو در محاوره آمد دهان پسته او … گهی شد که تماشا کنان شکر گفتار

نسیم صبح براندام نازکش بلبل … چو بازگشت ببستان بخشت بار بهار

مطاوع تو ام اید وست گر بدار … متابع تو ام ای یار گر بدار و قرار

تو در کنار آبی کدام دولت و بخت … من از تو روی بپیچم کدام ملی و قرار

حدیث عشق تو با کس نمی‌توانم گفت … که غیر تو نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من سر کشیده‌ای چو … تو بر گذشتی و بگذشت بعد از این بسیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری … بجان اگر نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شدی خاکی و خرنامه … و گر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتگار

حلال نیست محبت مگر کسانی را … که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت ایشه گفتم و همچنان باقیست … هنوز باز نگردیم و دوری از طوماز

اگر در سخن اینجا که هست در بندم … هنوز نظم ندارد نظام نظم سعدی

سخن به اوج ثریا رسد اگر خدمت … بصدر صاحب دیوان شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخاوت کان کرم … سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امین مشرق و مغرب که ملک و دین را … یمین همت او اعتماد و استظهار

خدایگان ملوک زمانه شمس الدین … عماد قبه اسلام و قبله زوار

محمد ابن محمد که زین همت او … معین و مظهر دین محمد مختار

عدوی دولت او را همیشه کوب فلک … درین یگانه اهل زمانه را زنهار

گر ستیزه بجداوند سنو محسن … وگر شش بیه پیشانیت چون مسمار

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی … بکام دولت و نیل مقاصد ایمن دار

و اعتراز زبان فصیح بایستی … چنان بنده نعمت شناس شکر گزار

چو بندگی نتوانم بکای آورد … نه در و است و دانند نم درین مقدار

وگر بجلوه طاوس شوخی کردم … که شکر نعمت او گفتنی یکی ز هزار

که من بجلوه گری پای زشت میپوشم … بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

بسوق صبر میان حکیم آن چه … بچشم نقص مبینید اهل استبصار

هنر نمودن اگر هست لایق و … نه پر و بال نگارین همیکنم اظهار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم … که ریگ بی‌نه ندیسم نا تمام عیار

همیشه تا که گذرد آسمان تقلب دور … که خود عبیر نگوید چه حاجت عطار

شبات عمر تو بادو دوام عافیت … امیدوار قبول از مهیمن غفار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست … همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

نگاه داشته از نائبات لیل و نهار … ز بخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

و له

شنیدی چنین در صفت آسمان برتر … ز خویشتن نفسی ای پسر بحق برو و ز

ز عزت انچه بیابی که رفت ضایع شد … گرت دریغ نباشد بقیت اندر ز

چنان مکن که بر هیچ رگی فرو مانی … کنون که چاره بدست است در کار بساز

چه روزها که بشب رفت در هوس … شبی بروز کن آخر بذکر و فکر و نماز

خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی / که کعبه بر سر ایشان همیکند پرواز
بذکر و فکر و عبادات پیر علی حمزه / بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را / ز دست کافر بدین ظالم غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا / که باد مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبه اسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره گاز
که سعدی از حق شیراز روز و شب گوید / که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

وله

شکر و فضل خدای عز و جل / که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و دین / خانه تحویل کرد و خوف بدل
دیو بوش از راه معونت میرد / ملکش بانگ زد که لا تعجل
نیک بختان راحت جان / تو و شنید عیش مستعجل
حاصل لعب و لهو دنیا هیچ / نام زشت و خمار جنگ و جدل
جای دیگر نعیم باغ خدای / چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن خورد نادان / زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد / حسن توفیقت از خطا و زلل
غوقه را نگیرد یکی دست / نتوانند بر آمدن ز وحل

[illegible]

که یکی از زمین نگاه کند / بر تمایل به مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم خواهم کرد / که خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادا / دشمنانت ز بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری / جز دعا گوییت امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بر دوخته به تیر اجل

وله

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قابل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان و آب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم درین کاروانسرای مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف بپرورد و گر فرو آید / دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتم راه عقل و ادب / بر آستی که بیا زانچه رفت خندی بحال
کنون که بخت چه رست جای عافیت / دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زمان تیغ بغدرست و وقت سید گی / که بخورند که میرو و بر آستین ل
وصال حضرت جان آفرین طلب باشد / که دیر زود فراق او فتد بصد افضال
ز آفتاب ضعیف و جوان بترس ازانک / که آفتاب فلک را خورست زوال

[illegible]

جهانیان بجهات خویش مشغولند | مرا بروی تو مشتاقیست از جهان عمل

گر من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع | گر من بقد تو سروی ندیده ام تا بل

بدوستی که ندارم ز کینه دشمن باک | و گر نه تیغ بود در میان تا حایل

مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار | که دل بسیر و ای ساربان درین منزل

شتر بجید و جفا بر نمی تواند خواست | که بار عشق تحمل نمی کند محمل

بجوی سعدی اگر تشنه جلالت باد | که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش و هوش نکردی که بس دو مشکلش | ز روزگار مخالف شکایتی بردل

گر آب چشم تر از سر گذشت پای چلاب | باستعانت دستی توان گرفت کمگل

چه گفت گفت ندانسته که مشتاقی | چو گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

تو آن نه که بهر در سرت فرو آید | نه جای همت عالیست پای تا نازل

بناه میبرم از جهل عالمی بخدای | که عالمست بمقدار خویشتن جاهل

نظر بعالم صورت مکن که ظاهر نفس | بچشم خلق عزیز است و در خدای خجل

یکی درخت نشانند و دانه افشانند | بشرط آنکه بر چینند مزرعی حاصل

بهیچ خلق نباید که قصه بردازی | مگر بصاحب دیوان عالم عادل

نه زانسبب که مجالی و منصبی دارد | بدین مقدار نتوان گفت مرد را فاضل

از آن سبب که دل و دست او بخشش | چو ابر بر همه عالم رحمت شامل

زبس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت | کسی نماند که بر ناقصی کند کامل

مثال قطره باران و از زر او | که گرد هر صدفی را به لولوی حامل

سپهر منصب تمکین جلال دولت و دین | سحاب رافت باران رحمت و اجل

مراد نفس نداد و نداد از پی اغراض | بصبر پیش گرفتند تا بوقت اجل

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند | شب فراق به امید بامداد وصل

بسر سینه این دوستان علی التفصیل | گر دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی بسر برم و چاره نیست الا | بکن محبت و زان مستقیم احوال

مرا محبت ایشان امیدوار کند | که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول | نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقعست بانعام دایم الموجود | ز بهر آنکه نه امروز میکنند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش | از آستان تو لیکن کجا روند اطفال

سؤال نیست مکرر چو این کرمش | سؤال نیست چه حاجت که هست حاجت حال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه خوانی از ضعفای کرم و از جهال

مراد تحمل باری چگونه دست دهد | که آسمان و زمین برنتافتند و جبال

تمام عمر خدایا بفضل رحمت کن | بفضل خویش که امیدست از غایت الآمال

ثنای حضرت ایزد نمی توان گفتن | که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی | که وهم منقطع است از سرادقات جلال

ولہ

نزاد می که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی نه که صورت است لا یعقل

اگر بمیل خور و خواب حاصل عمرست | بهیچ کار نیاید حیات بی قبل

از آنکه من به تامل از و گرفتارم | نه از جفای پری کین کجذ و عاقل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند | حفظا کند سفیهان و عهد برغافل

جهانیان

کدام سایل از ان منع بشود محروم | که هیچ بحر محیطست بر جهان سایل
هزار سعدی اگر در ثنات گوید بیش | هزار چندان مستوجبست و مستاهل
بدور عهد تو ای نیکنام نیک انجام | خدا گواست بر آفاق تکیه بر عادل
یمین طریقه نگهدار و خیر کن امروز | بسوی رحمت فردا عمل کن ای عاقل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد | بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
توانگری شوی در جهان گر نه بخیل | خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکنند | که در مواجهه گویند راکب و راحل
بلی ثنای جمیل آن بود که در محفل | و جای خیر گسترده ست چنانکه در محفل
بنای ملک نهادست سلامت عالم | چنانکه عالی بنیان نهاده شامل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

وله

بسی صورت بگردیدست عالم | و زین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز | که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سرگرده شمعست | که کوته باز می‌باشد دمادم
و یا برفی که در تابستان بر کوه | که در هر لحظه جزوی می‌شود کم
بسا خاکا که زیر پای داری | که گر بازش کنی دستست و معصم
دو چشم طامع از دنیا نبود پر | بسر گر چاه پر گردد به شبنم
گل فرزند آدم خشت کردند | نمی‌خسپد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بیارای | ستنده بر سیم که برگیرند از سیم

یکی را

سخن بروی درج صاحبدلانست | نگویند از جوم الا بجرم
حرامش باد ملک و پادشاهی | که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت چون تو زیور | دگر بر خود کند دیبا و معلم
اگر درم همین بالا و پستش | به نیزه نیز بربستست پرچم
سخن شیرین بود بر کن را | بداند بشنود نوشین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو | سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی | فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنوده باشی | الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص | چنان زی در میان خلق عالم
که گر روزی مقام پادشاهی | نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ | سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی | که فردا بدروی والله اعلم
بدست راست تیمار از شباب | بدست چپ عنان خیل اعظم
سر سالت مبارک باد و میمون | سعادت بهره و اقبال همدم
محرم بر حضور ملک و جاهت | که خاندنده تا ماه محرم

وله

خدایا چه توان گفت شکر فضل و کرم | بدین کرم که دگر باره کرد در عالم
بدور دولت سلجوقشاه بن سلغرشاه | خدایگان معظم اتابک اعظم

[illegible]

[illegible]

سپاس یار خدایی که شکر نعمت او … هزار سال کم از عمر نوح بود دیگر
خوشست بر دل آزادگان حج احتیاج … به حکم آنکه همش دوست هست و هم مرهم
شب فراق به روز وصال خاتمه بود … الم خوشست به اندیشه شفای الم
وگر خلاف نباشد میان آتش و آب … وگر خلاف نیفتد میان گرگ و غنم
ز سایهٔ علم شیر پیکرش عجب … گر لرزه بر سر شیران فتد چو پرچم علم
اگر دو دیدهٔ دشمن نبیند اندر قدم … گر دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت تو … اسیر باد به زندان ساکنان عدم
شها بخوان عدو تحسن شتاب مکن … گر خود هلاک شوند از حسد بخوان نعم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم ننهد … دو نیمه باد سرش تا به سینه همچو قلم
چنان به عهد تو مشتاق بود و … گر تشنه را به فرات و سیاه را که رنج
بخلق خلق فرو رفته شر … زدند بر دل بدگوی ضرب تیغ بحکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند … بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
گر ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار … نماند تا به قیامت بر او بماند ستم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک … شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند … که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
به دولتت همه آشادگان … چو آفتاب که بر آسمان کشد شبنم
مگر گزینه آحاد بندگان سعدی … که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه تا بود و هست باد و خرم باد … بنوده‌اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست … وگر بود به سر تیره باد در رحم

شاهی

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد … از قیروان سپه بکشد تا به قیروان
گر تاختن به لشکر سیاره آورد … از سم بیفشاند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس به منت دهد خراج … چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق … ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق … بل کمترین بندهٔ تو پادشاه ستان
حق ایزد کار تو بر خلق ثابت است … کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
در روی دشمنان تو تیری چو اوفتاد … گر بیت تو بشت بداند چو کمان
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت … بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان
با شیر بچه گردن و رو به جای بود … باطل خیال بست خلاف اندیشکان
سر بر سنان تیز و نگردانش روزگار … گر سر به بندگیش نهادی بر آستان
گنجشک را که دانه روزی تمام شد … از پیش باز نیاید و از آشیان
نقش و رند و پند خردمند بشنود … بگذار تا درست بپازارد استخوان
گردن کشان قهر بباطل نمیزنند … الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال تا نهاده بکوشش نمیدهند … بر بام آسمان نتوان رفت ز نردبان
بخت بلند باید و پس کتف زور … بی شرط خاک بر سر فلاح و باغبان
ای پادشاه روی زمین دور آن … اندیشه کن تقلب دوران آسمان
بجی نشان که دولت باقیست … گیتی باغ عمرگاه بهار است و گه خزان
هر نوبتی نظر به یکی میکند سپهر … هر مدتی زمین به یکی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود … خرم کسی که زنده کند نام جاودان

[illegible]

لیکن بحکم آنکه خداوند نعمتست
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گرچون بنفشه سر بسخن بر نمیکنیم
فکر از دلم چو لاله بدر میکشد زبان

چون عاقبت الم از یکدگر برفتست
تا چون شکوفه پرزرشوم خرم و جوان

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آسمان که پیر شوی روز و بخت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولتت
چون پای ریزه رکاب بهی بخت همعنان

در اهتمام صاحب صاحبقران کرمت
قدر جهان و همی زمین کش آسمان

گر تقصیی بحر نبودی نه گفتمی
یا بحر کف و بحر دل و اسم و کان

بحر محیط او نه باندازه منست
لیکن رواست نظم لآلی بیکران

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
وی سایه خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن جاهت الی الابد
ز آواز بلبلان سخنگوی خوشخوان

تا بر درخت بر رسم شابش نشنند
دشمن بچوب تا چو دهل میکنند فغان

وله

ای محافل را بر بهایت زینت
طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالیده فرق فرقدین

از مقامت با ثریا بحث نیست
گر ثریا تا زمین فرقست و بین

ای نهاده پای بر فوق فلک
ای ربوده گوی عقل از عاقلین

کاج این نقطه بودی در حیات
تا بمالیدی خطت بر مقلتین

در تو نتوان گفت جز اخلاق نیک
ور کسی گوید جز این سست است و مین

ای کمان شکر دیدی در تو هم
نیکنامی منتشر در خافقین

تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرفه عین

من که چندین منت از وی بر سرست
چون نگویم شکر او و الشکر دین

تا بگردون بر درخشند اختران
تا بگیتی بر بپاید نیرین

جاودان بر بارت عیش باد
تا شناگر در جمیع خافقین

بخت یارا دوستانت اتفاق
چرخ خوار دشمنت حرب حنین

ابر رحمت بر تو بارد با دعا
روح راحت بر روان والدین

نامت اندر مشرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

وله

تبارک الله از آن نقشبند ماء معین
که نقش روی تو بستست زلطف خاک جبین

چنانچه در صفتی در تطرقی آید
نه حد وصف بگویم تو خود در آینه بین

ز نور فروغ تو در آسمان نبینیم سهیل
نه جای ماه که خورشید لایکاد رهین

خدای تا گل آدم سرشته روزی داد
سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین

ز در قبیله آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروئید بوستان ارم
چنین صنم ننمود در نگارخانه چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین

ز نرگس دیده عشاق در بوحرامیست
ترنج و دست بیکبار می‌برند بسکین

طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
که در نهایت وصفت برسد به تحسین

حکایتیست اندر دهان نیکجه
لب و دهان نتوان گفت از دروغ ...

گر این مقاله دگر باره در جهان آید
چنانکه دعوی معجز کنند سحر مبین

اگر تو بر دل مسکین ببخشایی / چه لازمست که جور و جفا کشم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخانی گویم / که زیر سایهٔ او جور نیست بر مسکین
امین مشرق و مغرب صلاح خلق خدای / مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او / چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد عدل و رأفت او / ببیک مقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدزدد ببیک اشارت تیر / دهان گرگ ببندد ز هیبت غرین
یمین خیر و مطیع خدا و ناصر خلق / برای روشن نیکو بلیغ و رای متین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام / زهی بقوت کلک تو ملک را تزیین
گر اقتضای زمان دور بار ستمگر / نبات در سر تراشند بهتر از تو نشین
تو آن یگانهٔ دهری که بر سواد حکم / برآید از تو تکیه بکرد دست مسیح صدر نشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد بگاه / که در تموج او منطمس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف / عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب نگهدار تو باد / تو برقرار بروی زمین حفیظ و معین
قضا موافق رایست و دیگر اهل زمان / خلاف رای تو رفتن بکر ضلال [illegible]
نی لغان ترا دست پای آستین / بریده باد که بند دست پای بر [illegible]
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد / که خوض کرده ام و دستم [illegible]
ورای قدرت التفات صدر جهان / که ذکر بنده مخاص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم / که رنگ و بوی نگرداندش شهور و سنین
تو روی دختر انبه طبع من نگشای / که پر تو بوده ام بشوهر عنین

گزینش کرده بود شوهر دوان مخلص / که برده باشد بام سریر اعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده ام کو را / بهمر خویش بکرد دست بر گرانین
میان عرصهٔ شیراز تا بخنده آخر / بیاده باشم و دیگر بیادگان فرزین
چو بیدبن که تنا ور شود به بخت سال / به بجز وزه بیا لاشش بود بقطین
زر و نگار بهر نجم حباکی سوزن کشتی / بجا کیای خداوندگار روی زمین
بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار بسر میرود بشدت لین
دوای خسته و خیر شکسته کس نکند / مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
یقین قلبی انک بسبک عیشی / ولا ازال بعیشی فی الهوان لعین
سخن بلند کنم تا در آسمان گوید / بر عای دولت او در فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال بر نگین تو باد / بعون ایزد و در چشم دشمنان تمکین
برغم دشمن و ایجاب دوستان بادا / همیشه خشیه زوفت معین بخت معین
خزین و تشنه حسودان دولت تو مدام / تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد / بزندگانی از بخت مرده در تحسین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو / چنانکه پیش تو وی نیز تند و خصم لعین
ز دوستان تو آواز و دو بانگ سرود / بر آسمان شده و ز دشمنان نفیر و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

وله

تمام گشت و قرین شد این خجسته مکان / بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را / تن درست و دل شاد باد و بخت جوان

بپاش تخم عبادت چو میسر است | که در زمین وجودت نمانده آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل | که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
پس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر | که دولتی که گذشت در [illegible]
همیشه خوش باد و خرم و فتح و ظفر | تنت درست و امید [illegible] روان

وله

شکر شکر بهم از دهان مژده دهان | اگر تو باز برآری چه [illegible]
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی | به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل برود | تفاوتی نکند قرب و بعد مکان
قرار [illegible] | [illegible] احتمال جفا [illegible]
محبت [illegible] اگر [illegible] | محبتش [illegible] کند [illegible]
بدوستی که [illegible] | من از تو [illegible]
وصال دوست بجان [illegible] | [illegible]
کدام روز [illegible] جان [illegible] | که جان [illegible] نکنی [illegible]
شکایت [illegible] دل [illegible] | که خویشتن [illegible]
گر آن بدیع صفت خویشتن [illegible] | بیار ساقی [illegible]
زمانه باد و بهار است [illegible] | که دور عمر [illegible]
چگونه پیر و جوان [illegible] | درین [illegible] جهان [illegible]
نظاره چمن [illegible] | که بر درخت [illegible] نو بهار [illegible]
مهندسان طبیعت ز [illegible] غیب | هزار حله برآرند مختلف الوان

تو گر برقص بیایی شکفت جان [illegible] | از این هوا که درخت [illegible]
ز بانگ و مشغله بلبلان عاشق | شکوفه جامه دریده است و سرو [illegible]
خجل شوند کنون دختران [illegible] چمن | که گل ز خار برآمد چو یوسف از زندان
تو خود مطالع باغ و بوستان [illegible] | که بوستان چو بهار است و باغ [illegible]
چگونه آن خط سبز و [illegible] | [illegible] نتوان گفت [illegible]
بخندد روز و گر آفتاب گرم شود | [illegible] عیش [illegible]
تو کافتاب زمینی [illegible] | [illegible]
سحاب رحمت و دریای فضل و [illegible] | سپهر رفعت و کوه [illegible]
بزرگ [illegible] زمین پادشاه [illegible] | [illegible] دولت و دین [illegible]
که گرد [illegible] بخت [illegible] | [illegible] بر سر [illegible]
اگر حسود [illegible] | که [illegible]
نیافت چنین [illegible] | [illegible] چنین [illegible]
بلند پایه قدرش [illegible] | [illegible] فضلش [illegible]
به گرد [illegible] آسمان | [illegible] نتوانند [illegible]
بر [illegible] محاسن اخلاق چون [illegible] | [illegible] فضایل [illegible]
چو در صحیفه [illegible] | زبان طعن [illegible]
چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] نظر کرد | امید هست که [illegible]
کسان ز [illegible] | [illegible] باشد [illegible]

بر درخت کلام مدحت تو شد ثمار گرفت / بدور عدل تو چون بر درخت بار گران

سپهر با تو ز رفعت برابری نکند / که ترشد سار شود مدعی بلا زبان

چو حصر منقبت در علم آدمی بیرون است / چگونه وصف تو گوید مدیحت [illegible]

من این قصیده به پایان نمی‌برم آری / که شرح مکرمت را نیست پایان

بخاطرم غزلی سوزناک می‌گذرد / ز ما زمیر بدو ای شکسته گریبان

نخواستم دگر این ماه و عشوه [illegible] / ولیک می‌نتوان بست آب [illegible] طبع

درون خانه ضرورت چو شمع [illegible] / با شعاع روزن آید از دریچه دخان

وله

مرا اگر گفت که برقع برافکنی ای شمع / که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

پری که در همه عالم بحسن موصوف است / ز شرم چون تو پری زاده می‌شود پنهان

بدستهای نگارین چه در حدیث ای / هزار دل ببری زینهار ازین دستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری بندم / کسی بحسن تو ناید بدلستان [illegible]

بیان لعل تو باز که در حدیث ای / براستی که ز چشمش بهوش [illegible] جان

اگر نه راحت کنی تو یاد دل ریش / دوای درد [illegible] آن [illegible]

عوام خلق [illegible] / من از تو [illegible] در دل

[illegible] لطف تو [illegible] / گر دل [illegible] تو گوی [illegible] چوگان

چرا صاحب دل [illegible] / بدست تیغ تو [illegible]

مرا چو اوج معالی از آن [illegible] / که تیر و هم در وی آید از کمان

من [illegible] گفتم / که سعی بر سر ما بی لقد [illegible] توان

دل قبول شما نام در جهان [illegible] / دل بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

بلا را بدل امن جان [illegible] / کر با تو تا بقیامت دولت آن

بر روی سپهر آنکه کرده گرد [illegible] / بگو بخشش بده این کرمی توانی [illegible]

چو نیری از تو نیری رسد [illegible] / ز رزق خویش ز خوان تو می‌خورد مهمان

کرم بجای خود [illegible] / [illegible] بکند بر زمین [illegible]

سخن در ار کشیدم [illegible] / کرحمت تو بخشد هزار از عصیان

در اگر طبع سخن گوی در حدیث آید / [illegible] کبیت که بارش [illegible]

اگر سفینه شود روان شود [illegible] / که بسر در بسر از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان [illegible] / اگر بشرط اقبال [illegible]

دو چیز خواهمت از کردگار [illegible] جلیل / دوام دولت و بنیاد خرم [illegible]

خلاف نیست در آثار [illegible] / که در [illegible] سال [illegible]

فلک مساعد و اقبال یار [illegible] / [illegible] و امید [illegible]

زمانه یار خدا در پناه [illegible] / [illegible] قران [illegible]

همای معدلتت پادشاه [illegible] خلق / [illegible] نخاقان [illegible]

[illegible] مصرع آخر که ختم [illegible] / امید هست [illegible]

دو چیز حاصل عمرست نام [illegible] / [illegible] کل من علیها فان

وله

صبح از مشرق برآمد با دو نور [illegible] / عقل و طبع و خرد [illegible] العالمین

با جوانان برگرفتم [illegible] / [illegible] بری باغ و [illegible]

[illegible]

ابونی

گر بر شکاری چو سعدی سر ز او بر نوا / با چنان معشوق نتوان باخت عشق الاحسن

وله

یا رب آن رویست یا برگ سمن / یا رب آن قدست یا سرو چمن

در سمن کس دید جعد مشکبار / سخت دلجو دیم پیکان ختن

گر دل ما داری اینک جان و تن / ور سر ما داری اینک مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست / بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن

من کیم وانجا که گویی وصل تست / در نمی گنجد حدیث ما و من

عقل چون پروانه گشت و دیده سوخت / چون تو شمعی در فراز انجمن

ای ز وصلت جانها را الشفا / وی ز هجرت جانها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را / باز ریزد آب حیوان در دهن

پاره گرداند زلیخای صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطع سیمین بر اندام زمین / شاهد گل گشت و طفل یاسمین

بیخ ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیرازست یا مشک ختن

در نگر تا تیره گردد سرو بن / بر گذر تا خیره گردد یاسمن

بارگاه زاهدان درهم نورد / کارگاه صوفیان درهم شکن

شاهدان جمعند ساقی گو بیا / عاشقان مستند مطرب گو بزن

صفحه میخواهی حجابی در گذار / فتنه میخواهی نقابی بر فکن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواست تا گوید سخن

وه که دانست اینهمه شیرین سخن / خنده یار شکر یا لب یار ذقن

وله

[illegible]

درویش و پادشاه ندانم بدین زمان / الا بزیر سایه همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طایی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

مشهور در نواحی و مشهور در جهان / آوازه تعهد و خوف و رجای تو

اسلام در ضمان و امان سلامتست / زین همت و قدم پارسای تو

گر آسمان بماند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاکپای تو

شکرت مسافران که بآفاق میبرند / گردون فلک بسعد نرسد در عطای تو

خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندانکه همت کشورگشای تو

بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام در ایل / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

آن چیست در جهان که ندارد ز تو آواز / تا سعدی از خدای نخواهد برای تو

تا آفتاب میدهد و صبح میدمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو

یا رب برضای او تو بر افضل خو / کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

وله

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدای چشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

چو ماه روی مسافر که باز آید از سفر نگاه / درآید از در امیدوار چشم براه

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایلی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم [illegible]

[illegible]

زمانه بر سر آنست کی خطا بجای / که بعد ازین همه ظلم عذر گناه کند
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کوتاه کنی
بگرد شقه اسلام خیمه بر بیرون / که کهربا نتواند ربود پرکاه
مراد سعدی از انشای حسب حالت / نصیحت است بسمع قبول پادشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبات راحت و امن مقیم در پناه
گر بطاعت انصاف و عدل و عفو / چو دست همت حق بر سر
چو روشن آینه زاد و در دست / عزیز من که اثر میکند در
معلمان بد آموز را نصیحت / که در سال جهانی بکام نیکو خواه
دعای بنده دولت / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

و له

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک / با کس بسر نمیبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است / این جرم خاک را که تو امروز برسری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
ایغول چشم بسته کوته نظر بدو / دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان از بجادوی / در چه فکنده غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف / با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

گر قدر

گر قدر خود بدانی و قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دواند بهر دری / دریاب وقت خویش که دریای گوهری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
پیدا نظر گر بحقیقت نگاه کنی / بنگر چه پرورش بود و دانه وری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضه ای چه فایده / کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بخت منکسی بر خرابه ای / در اوج سدره گوشه گیرنده طایری
آن راه دور هست که ابلیس میرود / بیدار باش تا پی آن ره نسپری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان / کاندر کمند دشمن استیزه خنجری
گوشت حدیث میشنود هوش بی خبر / چون حلقه بصورت و هم حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
بار درخت علم ندانم مگر عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگویی و عذری بیاوری
ور صد هزار عذر بگویی گناه را / مر شوی کرده را نبود زهره داوری

ورک اینک اثرهای بهار و ربیع | لیکن ترا چه غم که بگوشت خمش اندر
فارغ نشسته بجز اخای کام دل | باری ز تنگنای لحد یاد ده وری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود | از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدیدت واقعه منی جلیل وار | بر هم شکسته صورت تمثال آوری
فرق عزیز و صورت زیبا نهاده اند | سنگین که خشت بالش و خاک بستری
پیش از من و تو بر رخ جاه ها نهند | طوای نیکبختی و نیل بد اختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای | روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من چه رانده نرد [illegible] | پیکار کم بورز که در دین برابری
تنگ از فقیر اشعب اهر مدار [illegible] | در وقت [illegible] اشعب و در گور [illegible]
دامن بکش ز صحبت ایشان که در بهشت | دامن کشان [illegible] سعد [illegible] و عنبری
روی زمین بطلعت ایشان [illegible] | چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر | خواهی ز پادشاه سخن داد گستری
که گه خیال در دلم آید که این منم | ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم ز نفس خود و از ترس اهل فضل | با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم که نیست | در شهر آبگینه فروشی و گوهری

[illegible]

ایکه پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم | شرم بادت ز قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی | شیخ بودی و همچنان شابی

[illegible]

ور بتمکین ابن خاقانی | ور بنیروی ابن عمرانی
ور بنعمت شریک قارونی | ور بقوت قرین سهرابی
ور بعیسی شود که سنگ سیاه | در صلابت کند بعنابی
ملک الموت را بحیله و زور | نتوانی که دست برتابی
مشتهای کمال نقصانست | گل بریزد بوقت سیرابی
تو که بیدار و صحبت این | نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور دریابی | ایکه در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار | تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلاف ز نقره است این سیم | که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم | که تو پیچان بر او چو لبلابی
بس بگردید و بس بگردد باز | بر سر ما سپهر دولابی
تو در این ارجمند نیکو نام | نه مکرم به جاه و اعجابی
تو ممیز بعقل و ادراکی | نه بدنیا و ملک و اسبابی
ابلهی صد عبای خارا | گر بپوشد حریر عنابی
نقش دیوار خانه تو هنوز | گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص | تشنه بر در سر همچو حبابی
قیمت خویشتن خسیس مکن | تو که در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره جهد | که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق | چاره هم توبه است و توابی

[illegible]

جای گریه است بر مصیبت پیر
تو چو کودک بسوز لعابی

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت
با زفانت چو کرم شبتابی

پیر بودی و ره ندانستی
تو نه پیری که طفل کتابی

وله

به نوبت‌اند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت توست ای ملک بعدل گرای

چو دوستی کند ایام اندک بخشش
که روز بار پسین بشنوی جلجل درای

چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

بسی بتت غم آید که مرد ظالم را
بسیم سوختگان زرنگار کرد سرای

بخور مجلسش از ناله‌های درد آلود
عقیق زیورش از دیده‌های خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای

دو خصلت‌اند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفته خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن
یکی که از در بیچارگان بلطف درآی

بهمت چه حاجت گرز مغفرکوب
چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای

بچشم خلق عزیزی پادشاه آنست
که سایه بر سر ایشان فکند همچو همای

سماع مجلست آواز ختم قرآنست
نه عود سوز بکار آید و نه عنبرسای

گرت بسایه

گرت بسایه در آسایشی بخلق خدای
بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای

نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آمیز
که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای

نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید
پس این چه فایده گفتن که تا ابد بپای

مزید رفعت دنیا و آخرت خواهی
بعدل و عفو و کرم کوش در صلاح گرای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمثقال نیک و بد پیمای

جریدهٔ کهنت عفو باد و توبهٔ نو
سپیدنامه و خوشدل بعفو بار خدای

بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

وله

بزن که قوت بازوی سلطنت داری
که دست همت مردانت میدهد یاری

جهانگشایی و عدل و بنده و ملک‌ستانی
که در حمایت صاحبدلان هشیاری

گرت بشب نشیند بسر آستان حق
نکیست بروز نشستی بجهانداری

بدولت تو چنان ایمنند روی زمین
که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست
مجال آنکه کند با کسی ستمکاری

کف عطای تو گر رحمت ابر رحمت حق
چه نعمت است که در بر و بحر میباری

مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم
مثال بحر محیطی و ابر آزاری

بگوییمت که بفضل از ملوک ممتازی
بگوییمت که بعدل از کرام مختاری

دگر چه این همه هستی نصیحت اولیتر
که پند راه خلاصست و دوستی داری

بسعی کوش که تا که فراغت بنود
که سر بخاری اگر سروری و جباری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوبرویی لیکن بخوب کرداری

[illegible]

هر آن طراز که واندر این جهان رفتن / کسی که خواهد ازینجا راست رفتاری

جهان‌ستانی و لشکرکشی چه پابندست / بکامرانی و درویش در سبکباری

چو کار بالی اقبال و سر و دولت نیست / بزرگتر ملک و کمتر هیچ بازاری

ورین گدا امثل نیکبخت تر خسرو / بدان امیر اجلش بی همند سالاری

ترا که رحمت داودست و در بیستارت / که جور و ظلم و تعدی خلق رو داری

یمین سعادت اندر وجود تو هست / که دست پنجه قوی را ضعیف کم آری

بدولتت علم دین حق افراشته باد / بصولتت علم کفر و زنگون ساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد / بحر دهانه فرنگی و شکست تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد / که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

یمین سعادت و توفیق بر مزید باد / که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری

وله

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی / که از صروف زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طالع میمون / دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد / زمانه را ز سر دست جور بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد / که هیچ خیر نشاندی و داد حق دادی

بهشت اگرچه بر آسایش دل آرزو نعم / چو آن متاع نه چیزی که خود فرستادی

ز اسلامت دنیا و آخرت باشد / که بندگان خدا ایشکستند آزادی

دعای بنده ز لانت بلا بگردان / عزم رعیت درویش بر دو شادی

خدای عز و جل از تو بنده راضی باد / وزان پدر که تو فرزند برهنر زادی

[illegible] زمین [illegible] / [illegible]

دریغ [illegible] / [illegible]

[illegible] کودکی [illegible] / [illegible]

[illegible] زلف دوست [illegible] / [illegible]

دریغ بازوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بزاری کسی هرچه زودتر بندی / تماشا ز ترشکنی بر خرو شتر آرایی

بعمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت / که از شکنجه ناکامیش بعشرت آیی

اگر زیارت نفس است در تنعم قد / نخواستم که بتقدیر من اندر آوایی

مرا ملامت دیو آنکه سر شبغی / ترا سلامت پیری و پای بر جایی

شکوه پیری که بداره علم و فضل و ادب / کجاست عیش جوانی و جهل برنایی

چو با قضا و اجل برنمی توان آمد / تفاوتی نکند گر بزی و دانایی

ز آن جلیس انیس از کنار رشت برفت / گر بعد از آن مقصود شود شکیبایی

دریغ خلوت سیمای احسن التقویم / ز راستین تنعم طراز زیبایی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی / چنانکه مشک بباد و روی بر سمن سایی

اگر ز باد فنای بسر نمی نشستی / چو گل بعمر دو روزه غرور ننمایی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد / ز آب دیده که گر خون دل بپالایی

همیشه باز نباشد در دو لخت چشم / هنوز نیست که روزی بگل بیندایی

نزاد ختم جهان هر کامی بعقد کسی درو / که عاقبت بمصیبت نگرد یکتایی

چو خوان یغما برسم نهند ناکامی / زمانه مجلس خوان تبان یغمایی

چو تخم خرما دانت پایمال کنند / اگر بسروری امروز نخل خرمایی

برادران تو بیچاره در فراز نشسته / تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده / دریغ روز که در عیش و در تماشایی

دماغ تجربه گر بیش شیر مرد بر نام / بزه چو بابک نقش گره بزنی

اگر بود دل مؤمن چو موم برنم / تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زورگر هست روی نا ایمنیست / کی رود مگس از دکان حلوایی

وله

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی
این پنجه کمانکش و انگشت خوش‌نویس / هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند / بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت / بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت / گویند ازان هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی / بر خاک روی خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل / هر بامداد میرود از عمر منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب / خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ / آسوده عاقلان که گرفتند ساحلی
دانا چگفت چو ز غرور صورتست / من خود به اختیار نشستم بمعزلی
یعنی خلاف رای خدا و حکمتست / امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنکه سر سیالش کورست خانه باز / از من که باید چه باشی چه خجلتی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل / تا چاره‌ش آخریست همیدون گر اولی

[illegible]

رستم به تیره آن نکند در دیار خصم / با دشمنان چو ریش کنی زانکه بوعلی
هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی / خرم کسی شود مگر از مرگ غافلی
یک کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند / ترتیب کرده‌اند تر اهر محملی
گر من سخن درست بگویم تو نشنوی / بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند / دانی که بی ستاره نرفتست جدولی
خواهی ز رای وسوسه دیو نفس را / شاید گرایت سخن نویسی بهیکلی
خوی نیک بخت شد خردمند نشنود / اینست تربیت که پریشان نگردد دلی
تا هرچه گفته باشمت از خیر در حضور / بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این فکر بکر من که بجستش بنظم / مردم بخوان اگر دهمش جز بمقبلی
آن کیمیا نیست که دادار آسمان / و او دست مرد را همه حسن و شمائلی
توصیف اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای / امروز در بساط ندارد مقابلی
من خود چگونه نزم خم از عقل طبع او / کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
منت پذیر نونه منم از زر من / ور حق کیست که ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نعمت همیشه بر تو و فرمان شرع بجا / تا در سرش ز عقل نداری تحملی
تا سیلان [illegible] ور آینه باید / هرگز که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد / سعدی دعای عمر تو گوید چو بلبلی
گر این خیال محقق شود برشید / گردی عزم همایون [illegible] طرف واز
خدا اگر تو اند کند او وحق [illegible] / یکی منم که شکرش کنم [illegible]

[illegible]

چو همسر شه پیمبر نباشد قضیم | خلیفه‌زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سر همت فرو نمی‌آید | نبسته‌ام در دکان به خریداری
من آبروی نخواهم برای نان | که پیش طایفه مرکب که نیز ارزد
خدای هر دو جهانت خدای حرم | که هرچه داد به انصاف آن
ترا که همت و اقبال خیر و بخت | بهر چه سعی کند دولت کند یار
بیمن سعادت و توفیق | که حق گذاری و ناحقی کسی نیازار

کتاب مراثی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش | یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون ریشش | چنان نخست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میکرد | چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
زبان مرده به معنی سخن همیگوید | اگرچه نیست به صورت زبان گفتارش
که زینهار بر دنیا و مال غره مشو | بخواهدت بضرورت گذاشت ناچار
دریغ گنج بقا گر نبود و دنیا | که آزمود و عقلت خوی غدارش
پس اعتماد مکن بر دوام دولت | که فیض رحمت حق بر روان آن بادا
نظر بحال خداوندگار دولت | نهاده بر سر تربت کلاه و دستارش
پسر تاج کیانی ز تار کس | وفای عهد ندارد و بد و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون

گرش ولایت فرمان و گنج و اقلیم | بماند حسرت و درد کار عقبی‌اش
قضای روز اجل بود و حکم روز ازل | دگر جفا بد و از بعد ذکر و تکرارش
ولیک دوست نباید که زیر دوست | اگرچه باز نگردد به گریه زارش
نمی‌رسید کسی نه عاقلانه از تقدیر | که پشت طاقت گردون و تا کمر
نمی‌جراحت و غم بود در ولی سوگ | به روزگار رهایی چه سیه و آنقضا
برفت سایه درویش و مستر پوشش | بپوش باز خدایا بعفو بسیارش
به خیل خانه کرو بیان عالم قدس | بگرد خانه کرو بیان فرود آرش
عدو که گفت غوغای ای مرگ دولت | جهان خراب شود و سهو باشد
بیمن رفت شود اندرین | که بعد از این متفرق شوند طغیانش
چراغ اگر چراغی از او فراگیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش
نه زنام ابونصر سعد بن زنگی | که ماند سعد ابونصر نام بردارش
خدایگان ملوک زمانه سعد | که قایمست جلال دین اظهارش
بزرگوار خدایا بنفروده و کام | دوام عمر بده سالها بسیارش
به نیکمردان که چشم بد بر هیچ | براستی که ز ناراستی نگهدارش

که خط تا ممکن نباشد اندر اصل
درست باز نباید حساب کارش

بپا نقاوی که دل کس نباید | زخستگی که درین نوبت اتفاق
چو ماه دولت بوبکر سعد | طلوع اختر سعدش منور جان
امید امن و سلامت | بقای سعد ابونصر سعد زنگی باد

[illegible]

چو طفل با همه بازید و پیوری کرد | عجب مدار که نگشت شد دیگران استاد
ورین خلاف بگویم که مالک ملکست | ولی چه سود که در سنگ میکشند فریاد
زما در آمده بی گنج و طبل و ملک و حشم | همیروند چنان کامدند عاری و راد
روان پاک ابونصر سعد بن زنگی | خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آن جامگاه عقبی کرد | که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسعادت رسد نباشد تخم | گدای خرمن دیگر کسان بود فردا
امید هست که روشن شود بدو گور | که شمعدان مکارم رسیش استاد
بروز عرض قیامت خدای عزوجل | جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بگرد با تن خود هر چه کرد از احسان | همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و بیداد ظلم | که حکم را همه وقتی ملامتی نفتاد
هزار دولت سلطانی و خداوندی | غلام بنده او کردن از گشته آزاد
گر آب دیده شیرازیان بر شود جوی | به یکبار برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نقض | مکرره اند شناسنده کان چنین ...
گر آفتاب بقا آن گلبن شکسته درخت | بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
هنوز روی سلامت بکشور عجم و عرب | هنوز پشت سعادت بمسند اعتماد
کلاه دولت و صولت ... | بهشت سایه ... دور گیتی ارشاد
بخدمتش سر طاعت نهند ... | وزان قبیله که طفلی بود ...
قمر فزاشده و صبح دوم جهان ... | حیات او ... آمد فرید عمر تو باد
کسی ... به ارقول بنده ... | که هر که کار ... این سخن ...

نژاد سعد ابونصر سعد بن زنگی | که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب شد سایه همچنان باقیست | بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک | درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای پدر | بگویم آن و کم این نیک میپسندندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد | بخانه باز رود اسب بی خداوندش

وله

وجود عاریتی دل در او نشاید بست | بسم آنکه مرهم جان بود و دل بشکست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع | همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مجوریم ملامت نیست | که شوق می بستاند عنان عقل از دست
ز حسرت نمی بینی ای عجب در باب | که چون فرو رود آتش بشاخ خشک درست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی | که بامداد قیامت درو توان پیوست
جهان بر آب نهاد است و زندگی بر باد | بر آب باد کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بکوشش آمدش اجل | که خیمه بر کن و آخر تمام خیمه شکست
کمان عمر چهل ساله کی و چند را | بزور دست ملک الموت اگر شکست شکست
گر آنکه بند در بست روزگار عزیز | که باز در دهنت همچنان نخفته است
خدای عزوجل قبض کرد بنده خویش | تو بیش صبر کن ای بنده خدا برست
جهان سرای غرورست و نقش بی بنیاد | عفا الله اگر نیکبار نیکنام است
رضا بحکم قضا کردیم و گردنیم | ازین کمند نشاید بدر برد دست
بغیر وار نشستن چه سود سر در پیش | دریغ نیست بده خوردن بدان دو نرگس مست

وله

وله

وگر خون سیاوشان رنگ تو نیست
گر آب چشمها عناب تو نیست

که دنیا صاحبی بد عهد خونخوار
زمانه مادری بد عهد او نیست

نه اکنون است بر ما جور ایام
گر از دوران آدم تا کنون نیست

شکیبایی مخواه از جان مجروح
که بار از طاقت مسکین برون نیست

سکون در آتش سوزنده گفتم
نشاید کرد درمان هم سکون نیست

وله

ندانم حدیث تازه خوبست
همی بینم که غوغایش چه خوبست

بزرگان چشم و دل در انتظارند
عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند

غلامان زر و گوهر می‌فشانند
کنیزان دست و ساعد می‌نگارند

ملک خان و تیاق و بدر و خاتان
بره داران تازی بر سوارند

که شاهنشاه عالم سعد بونصر
بر ایوان شهنشاهی در آرند

حرم شادی کنان بر صحن ایوان
که مروارید بر تاجش ببارند

زمین میگفت عیشی خوش کند ای
از این آسمان پس کوکب گذارند

امید تاج و تخت خسروی بود
از این غافل که تابوتش سازند

چه شد پاکیزه رویان حرم را
که بر سر خاک و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن جامه از غم
که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنان داغ جگرسوز
نمی‌شاید که فریادی برآرند

بلی شاید که مهجوران بگریند
روا باشد که مظلومان بزارند

بی

تن گردن کشش را وقت آن بود
که تاج خسروی بر سر نهادی

چو زور آمد درخت نامبردار
که بستان را بهار و میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود
که برد از بوستانش تند بادی

وله

پس از مرگ جوانان گل مماناد
پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمت او
نداند کس چنین قیمت نداناد

بحسرت انجمن رفت آن گل نو
صبا در استخوانش گل رویاناد

به تلخی رفت از دنیای شیرین
زلال کام در حلقش چکاناد

سرآمد روزگار سعد بونصر
خداوندش به رحمت در رساناد

در انعام خدای عالم الغیب
نثار رحمتش بر سر فشاناد

جوانی تشنه مردن در غریبی
شراب از دست پیغمبر ستاناد

برانگیزش دل نسوزد بدین درد
خدایش هم بدین آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل
محمد نام بردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان و دلها
بکون صالحانش پروراناد

بکام دوستانش بخت فیروز
بسی دوران دولت بگذراناد

دردی بجان رسید که آرام دل برفت
وز هر که در جهان به دریغ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید به های های
بر بوستان که سرو روان از میان برفت

بالا بلند کرده درخت تمام ناز
تا گر بحسرت از نظر باغبان برفت

تا که در منزل حیات بود | سال دیگر که در غم مستان
خاک چندان از آدمی بخورد | که شود خاک و آدمی یکسان
مردم از روزگار باج و بیست | گر گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو بر گیرد | مستلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات | باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد | ملک الموت واقف و شیطان

کار جان پیش اهل دل سهلست
تو نگه دار جوهر ایمان

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین | بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ | ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرام | قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خاک این پیکان فرو آید بکیس | تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت | قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب | خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک | میتوان انداخت بر روی ... چین
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب | آدمی را حسرت از دل داغ از روی حزین

خوردیم زخمها که نه خون آمد از او | این ره چه بیش بود که بر استخوان
هشیار سرزنش نکند دردمند را | کز دل نشان نمیدهد و در دل نشان
چشم و چراغ اهل قبایل بر آتشیم | برق جهنده چون برود از جهان
لیکن سموم مهر اجل را علاج نیست | بیمار ازین ورق که بباد خزان
ما کاروان آخر تیم از دیار عمر | او مرد و بود و بیشتر از کاروان
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح | وقتی خلاص یافت که زین آشیان
زنهار از آن شبانگه تاریک ... | گر تو خبر نیامد و از ما فغان
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد | دارو همی دل جفا دیده داروی جان
اقبال خاندان شریف برادران | جاوید باد اگر یکی از خاندان
شرح غمت تمام نگفتیم و ... | این صد یکیست کز غم دل بر زبان
سعدی همیشه بار فراق ... | این نوبتش ز دست تحمل عنان
حکم خدای بود و قرانی که ... | بر دست او تیغ خسرو و صاحب قران

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

ترک تحویل میکند رمضان | بار توديع بر دل اخوان
یار نا سیر دیده زود برفت | دیر ننشست نازنین مهمان
حاتم تحفة الاحباب | فارق الخل عشرة الاخوان
... زود بر ... | وعلیک السلام یا رمضان
الوداع این زمان خطا ... | مجلس ذکر و محفل قرآن

چرخ گردون گر زمین گنج گهر سازد آسیاب | در میان مردم روز و شب ز گل مردم بجر
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل | چون قضا آمد نماند قوت رای و زمین
تیغ هندی بر نیارد روز و روز نکارزار | شیر را دیدار اگر باشد رگ گردن پیچ کین
بحر بخشاید و لیکن آنجا که بر گردد | حلا آورد چون سوداگر برگردد زمین
گر کسان نساز پی پر وارد دنیا جنگجو | ای برادر گر خردمندی چو عارف شکر
ملک دنیا را چه قیمت حاجت ارخدا | کو نکو دار دیار بر ملک ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانی بر آئین یار تو | ور بنا و شاه عادل مشتوی ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان نوع بشر | او که اخلاق پسندیده و ذات و صفا
مصلح بود اختیاری ابنی حسن بیمن او | زیر دستان از سخن کعش نشاید چنین
تا جم در بر و بحرش و اعیان لشکر | کامی هزاران آفرین بر جان او از جهان

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گو
رایت منصور و بخت یار و اقبالت قرین

کتاب ملمعات

تو چون خلق پری در روی پنهان | ندانم چه مکافات این گناه
یصد عنی لی الجور و العری پیش | الیک قلبی یا غایة المنی صادی
چو عندلیب چه فریاد ها که میدارم | تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
الی الغداة و سلّم و یعجونهم | و فی و داو قدم بحرت احبابی
نه هر که صاحب حسنت چو دیر شکنند | ترا چه شد که خود اندر کسی نگاهی

اسقیا فی وا و حبائی فتیح | عشق در مستوری نیاید ای عزیزم
یا من یحکیمی صلاح ا بذا ختیم | لا یحل القی و اقتل من سلیم
یا غریب الحسن قتابا الوجه | چون پریشان مرا زلف مشوشم
گر نکردستی بخون من چه تر | ما لذاک الکف مخضوبا بدم
تو ملک ای الفقاب ملکا دا | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ایم | لا ابالی ان دعانی او شتم
و قصب البان ما هذا الوقو | گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق | یا حبیب الآن الاقدام
هلبیانی نحو منظوری قف | تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
ور از اول گفتت ما را دوستی | لا یکونی فعهدی یا الحرم
بدل روحی فیک افر بیش | خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده ام زنهار | لم ازل عبدا و اصالی رحم
شعو الغدال عندی لم یعد | گر ازل بر من کشیدست این رقم
گر بنالم وقتی از زخم قدیم | لا یکونی فخرجی با الجم
ان یره نحو البرایا فاکشفت | تا وجود خلق بیزی در عدم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق | کلا است بنیا نا هرم
انت فی قلبی الم تعلم بر | گر نصیحت او نه می پند الم

سعدیا جان حرف کن در پای دوست
ان غایات الامانی لا تغتنم

ایفاد

[illegible]

الا یا سائلا عنی توقف | فما قلب المعنی عنک سالی

بحسن طلعتت گرچه دوری از چشم | دل از یاد تو یکدم نیست خالی

منعت الناس یستسقون عینا | ان استرسلت فیضا کاللآلی

جهانی تشنگان زاروی ور دست | چنین پاکیزه پندارم زلالی

ولی هیهات لا ارضی وصلا | ولیکن لم یرونی باحتیالی

چه دستان با تو گیرد هیچ زاری | که از مردم گریزان چون غزالی

جرت عینای من ذکراک سیلا | سبیل البحر ان یطغی ما حوالی

نه بندت بهم خلقی برآشفت | چو پیوندت دو ابروی هلالی

حفاظی لم یزل یا دمت حیا | ولو انتم هجرتم من وصالی

دلت بشکست و پیمان اندلی | وگر بر سر چه گویم بر کمالی

اذا کان اقتضانی و یک حلوا | فقل ما ال لغدالی و بالی

وا بر روی نگار خویش بکذا | بگیر و سرزنش ور لا ابالی

ترانی ناظرا فی وصل مثلی | وطرفی ما ترا عقد اللآلی

ندانم قامتت یا رب سرو | همه لطفی و سر تا پا جمالی

وان کشتم بستم طول عمری | حوالیکم فقد جان الحمالی

چو سعدی خاک شد سودی ندارد
اگر تو خاک وی در دیده مالی

ان هو النقل ثقیل العقال | لا یهتدوا و اتقی ما ثقال

خاک من و تست که باد شمال | می برد سوی یمن و شمال

[illegible]

لو کشف البرد عن یدیه بسم تابان | کم ترا لا اذ یقیق البلال

والندرس الرسم بطول الزمان | والتحر الفطر تمر اللیال

آنکه در رویت نکشد تیر شه | گر بست آینه بگیر د صقال

مالک یقضی ز نیاز و القبول | من قبل الحق نیاید بی قتال

زنده دل مرده ندانی که کیست | آنکه ندارد به خدا اشتغال

او کریم احد لا یزول | جل قدیم احد لایزال

باد صبا بر در تعظیم او | دست بر آورده بحکم سؤال

کم حزن سه فی بلد بلقع | من علیها بسحاب ستقال

بار خدایی که درون صدف | در کند از قطره آب زلال

ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شان عدیم المثال

کار نکس نیست درین ره بر به | بلکه بسوزد پر عنقا و بال

کم قطعنا ما ورستقنا | عادت قد کل لسان المقال

فهم بسی رفت و نبوداش طریق | وهم بسی رفت و نبود اش محال

لو وقف الفکر من حجب | لاح جب من سحاب الجلال

بر دل عشاق جمالش خوش است | تلخی هجران بامید وصال

اصبح من غایت الطاف | یحترم العبد و یعطی النوال

بنده اگر تیره کند اعتقاد | گر نکند بر کرم ذو الجلال

ان مقالی حکم تعتبر | موعظه [illegible] الجبال

هرکه بتو گفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال

گلبن است آن یا تن نازک نهادش یا حریر
آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

بهت والمطلوب عندی کشف حالی لو ...
حرف والمسئول نحو حالی الی ...

باغ فردوس است گلبن گرش بخواهیم
جان شیرین خورشیدش بخواهیم

قل لمن یبغی قراسه بلوا السلوه
الم علی یقدر الی اسعی عن المفر

برو از سر و بستیش چو بخرامد ...
چشم شوخ انگیز بین با نجم ...

کرد المحبوب بوصل است عمالی
زرتم المطلوب قیل ارتضی فیما ...

گلاج اندکی یاری زی در خطا ...
ور مرا عشق بنخجی گشت ...

قیل للمحاجب احصاره ... المنی
دوله ان القی روح فی خطر

گوشه گیر ای یار با جانان ...
تیر باران ما تسلیم باید یا حذر

یلیانی عمر ما ذاق لی من صبا
والندا یبقی فرضا ما نال الامر

وهر ان طعوا یغنی بحق با این جمال
آب روی بی مشک روی آن زیبا ...

تحک العال یعون فی ملک ...
عطفک الناس یسعی فی بلای ...

آخر ای سروروان بر ما گذر کن ...
آخر ای آرام جان در ما نگه کن ...

یا رحیم الجسم لولا انت شخصی ...
ما لحیل الطرف لولا انت ...

دوستی را گفتم ... شد گفت ...
طرفه میدارم که بیدل ... چون ...

بعض حلا یی مانی ... عیسی
قلت لا ... الوجه ... عن ...

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

عشقم ... آخر آمد عشقم ...
وز می چنان ... گر عشق ...

... نی مهوا ما عنی ...
... عادلی ... یا دری ...

چند از عهد ... خبر ندیدی
تا در هوای جانان ... عمر

یا سعدی کیف ... فانی ...
من بعد ها سهر ما والا ...

تو در میان یاری ...
در باز سر چه ... کرد ...

غزل

...
گر اتصال ندارم ز دوستان ...

خبر ببید به بلبل که عهد ... گل
تو تر اگر بتوانی به بند راه ...

اما ... الفض ... الم ...
... عهدی ...

اگر چه ما ... تو ...
... شد ز خون ...

من ... الی ... قلبی
از ... فواد ... فا

تو آن کمند نداری که ...
اسیر ماندم و درمان ...

... سهرا و ... سرا
اذا ... ترضی ... الوم

وفا و عهد ارادت میان ...
چون ... شکوه ...

تیسر من ... ولا یسل ...
... علینا الام ...

و اگر چشم ارادت بروی ...
دلیل صدق نباشد نظر ...

... شوق ...
وحشو ... قسم ...

تو خود تامل سعدی نمیکنی که ببینی
که هیچ یار ندیدست که بر شد ز تامل

... المصانع ...
تو قدر آب ... که در ...

وصفت کل بدیع کما یحب و یرضی … علی مدد تو نگویم که ما
خاف مسکت ارجوا اسیف وادو … کرم کنند بلایی و سهم امید
چشم دوست فتاده‌ام بکار دل و دشمن … چیستی بحر و نی کما یشا عدا

فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد
وان سکوت علی الطیر نحن مالو کتابی

هر قبل البحر او المدام … نوبت عشرت بزن پیش از جام
تا سوار عقل می گیرد و می … طبع شورانگیز را دست از زمام
آوری از نه در قدح کن پیش … در خروش آید خروس صبح بام
زابنان چنگال شاهین غمت … طوق بر گردن نه همچون حمام
ساقی چو بکل سحر ابر گذر … یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل سمن بوی و بال … تا شود بر سرو رعنایی حرام
در دماغ می پرستان باز کش … آتش سودا به آب چشم جام
یا رب از فردوس کی رفت این نسیم … یا رب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را به لطف … شکری ده از لب یاقوت فام

نالهٔ بلبل ز مستی خوشترست
سا یکنی ساغر یکنی ای غلام

بیا پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی … بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتابت نعم من حبیب معرض عنی … ان افعل ما زانی علی عبدی مشتاق
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت … که خود را بر تو می بندم بسالوس و زراقی

تفرقنا الا سد فی الایات لا یاخذه منی … و فی شیراز من یطعنی ساعی حسن اخلاقی

رحمت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

تعلم راست نباید صفت مشتاقی … ساقی اخرق القلب فی الاسواقی
نشود دفتر درد من مهجور تمام … لو اصاقوا الحف الدهر الی الاراقی
من همان عاشقم ار زانکه تو آزرده و بیش … ان اسواک یلیمو علی المشتاقی
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی … اثر رحمت حقی تو به نیک اخلاقی
به دو چشم تو که گر پیش تو زنده دم هشت … نکنم چشم به حوران و نظر با ساقی
پیش تیران چه تمتع بود از عمر عزیز … کیف یحلو من الیمن لدی الاشفاقی
حیث لا یخلف منظور حبیب انی … چکنم قصه این غصه کنم در باقی
صبر گویند دوای دل مشتاق است … قلب لا یصبر من عذب بالاخراقی

سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر
پیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

گر بگریم در فراق روی خوبت ای حبیب … راح عنی من نکاسی راح عنی یا طبیب
تشنه روی تو ام آب حیاتم گردی … استقنی من کاس وجدک اصلک
در دو عالم گر ندارم چون تو یاری غمگسار … انت عینی انت قلبی انت روحی یا حبیب
عشق تو در جان من چون آتش اندر هیمه … طول لیلی یجری نونی میل عود حبیبی
دوستان گر ببینند که عشقش بر و نشو صبر … مات قلبی کیف اصبر من وصالک یا
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد … فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک

دحشت الامد

بگو ور گر ماند زاید زور
درون مردار و بیرون مشک کافور

کصوفی بادیه کند احمه گو
اکار خدمت کش در تو بر اتو

منی عاشرت مخلوق الغوار
اذا قالوا کت اکفر لا بعار

مرد پا باز نده پوشان شیام
چو رفتی در بغل نه دست تزویر

چنان [illegible] چون خواهی الند
کباب کش خورد و دیگ تو چه داند

وحد ما صابع و اکفف عن ملام
لعل القوم فیهم ذو کرام

مکو در نفس درویشان سرشت
که گر هر دو بیت هم زیشان [illegible]

گر احسان نکند و امر وی [illegible]
سه میان هم تحت [illegible]

فما قال بسیاط [illegible] وصل
فلما حور لرقته [illegible]

نحن سهلت بر طرف مال کنعبت
نگه کن کان نحن مرجا بوآن

غرا زره شنه و ام [illegible]
بجمعی می پری [illegible] سر انداز

حقی السر لا یودع خلیلک
خدا را منه ان پیش [illegible]

تو از دشمن بترس غافل از دوست
گر غفت [illegible] دشمن [illegible]

یقول الزجانی فی لا [illegible]
اذا لم یحتمل سبط الملاعب

چو خوش گفت آن پسر با یار [illegible]
تو در نی پیش آتش مینداز

که کمی و می کشایی [illegible]
عزن طس [illegible] فلا شی [illegible]

ان تحفت هذا القول بعدی
قل اللهم نور قبره سعدی

چه باشد گر رحمت [illegible]
کند در کار درویشان دعا [illegible]

که رحمت بود از منعی [illegible] شفقت
بگوی رحمت و سعد [illegible]

ترجیعات

ودع استیعاض من طول اجرائی
لقد [illegible] الدهر لم یرفع سمائی

جراحت بند باشی ار می توانی
ترا تیر ار نه پیوند ار چه دانی

بادب بستیم لا لطف بعدم
تواضع [illegible] لا بعث [illegible]

که دوران فلک بسیار بوده است
که بخشیده است و دیگر ره ربوده است

[illegible] الهدا من سوء فصل
و [illegible] کم من قائم زل

منم کافتاده کارا به دستم
گر رسیدم گه روزی چو [illegible]

گر مسکینی اوست و حقا [illegible]
[illegible] من شیردم بدان چندان که گشتم

منی زرت النفس عن [illegible] اهلک
ولا تکبر [illegible] لا تهلک

زبیار آمدن چندان [illegible] بکاهد
چو کم بیند خاطر بیشش خواهد

عزیزی [illegible]
که محبت هم ملال آرد [illegible]

سرلی فقیر تشتهی [illegible]
ولا یجد [illegible] قدره زاد

وگر گویند آن قدر و محل [illegible]
تو پای دوستان را در وحل [illegible]

و چه [illegible]
تر آن مسکین [illegible]

[illegible] الشوری والنقل بعده
سل الجوعان کیف الخبز وحده

بپرس آن را که چشم از فاقه [illegible]
که قدر نعمت او داند که [illegible]

[illegible]
[illegible] گالشکر [illegible]

[illegible] و من یلهی فوق منقل
علی الخطاب [illegible] عقل

چه داند انکش
گر مسکینی و سرما کشته [illegible]

یحب المال لو حیث تقدم
[illegible] وان خلقت محبوب [illegible]

[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

محرام بدین صفت مبادا
گر چشم بدت رسد گزندی

ای ایمنی گر ناگاه
درد تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی

دیوانه عشقت ای پریروی
عاقل نشود بهیچ بندی

تلخ است دهان عشقم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو بقامتش چه مانی
زیباست ولی نه سربلندی

گریم بر امید دشمنانم
برگریه زنند زهرخندی

گاهی ز درم درآمدی دوست
تا دیده دشمنان بکندی

یارب چه بدی اگر برحمت
باری سوی ما نظر فکندی

یک چند بحجره ام بگذشت
من بعد بران سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

اوج که چو روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن یار ضروری بود
کان شوخ براختیار برگشت

پرورده بدم بروزگارش
او نیز چو روزگار برگشت

غم گر چه بودی ار برفتی
آن روز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته را
صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار بزرگ سنگی
سرکوفته چو مار برگشت

زین بحر عمیق جان بدر برد
آنکس که سلم ازکنار برگشت

[illegible]

تقر و دغم تو روشنایی
زیرا که چو شمع سر نینداخت

بارت بکشم که مرد معنی
در باخت سر و سپر نینداخت

جانی او درون بخلق ننمود
چون خورد دو سخن بدر نینداخت

روزی گفتم کسی چو من جان
از مهر تو در خطر نینداخت

گفتا نه برو که چشم مستم
صید از تو نفیرتر نینداخت

با آنکه همه نظر در او نیم
روزی سوی ما نظر نینداخت

نومید نیم که چشم لطفی
بر من فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست
[illegible]ست خ[illegible]

جز دیده شوخ عاشقان را
[illegible] چهره روان [illegible]

گویم نظری بخلوتم گفت
غوغا مکن آخرت جنون

گفتم ز تو کی برآید این دود
کت آتش عشق از اندرون نیست

عاقل داند که نالهٔ زار
از سوزش سینه ره برون نیست

صبر از نکنم چه چاره سازم
آرام دل از یکی فزون نیست

گر کشته و گر معاف دارد
در قبضه او چو من زبون نیست

دانی بچه ماند آب چشمم
سیماب که یکدمش سکون نیست

در دسر وفا نبود هرگز
یا بود بخت تا کنون نیست

جان برخی روی یار کردم
گفتم نکنش وفاست چون

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

جز تو نقش تو منیت در ضمیرم | جز ذکر تو منیت بر زبانم
گر تلخ کنی بپروریم عیش | یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم | اوصاف تو پیش کس نخوانم
باور دو تو یاوری ندارم | وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بکشد ز پیش شمشیر | من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمی‌توان رسیدن | بر زین نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت | خون شد دل من ز اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ | گویی شکرست در مذاقت
در کشتن خویشتن نگه کن | باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع جمعی | پروانه صفت در اشتیاقت
ما خود ز کدام خیل باشیم | تا چند زنیم در وثاقت
ما حضرت صباحی ولیکن | عیسی نظرست و ما اطاقت
بس دیده که شد از اشتیاقت | دریا و نمی‌رسد بساقت
تو مست شراب خواب و یاران | پیچواری گشت در وثاقت
نه قدرت با تو بودنم هست | نی طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible] نفسی
عاقبت [illegible] خلق می نفسی
[illegible] دار [illegible]
[illegible] زوق و صبر [illegible] نفسی
[illegible] نفسی
[illegible] نفسی
[illegible]
من خود ز کجا [illegible]
[illegible]

وی بر سر کوی دوست لختی | بر خاک قدمش بدیده رفتم
من خوارترم ز خاک کنداز | کاندر قدم عزیزت افتم
روزی که برفتم از کنارت | صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت و ز روی ناز میگفت | بی ما چه کنی برو بگفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش | یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی قبا ربا شد | با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله‌دار | من سرو ندیده‌ام قباپوش
من رفتن و آمدن چه گویم | می‌آیی و میروم من از هوش
روزی و بنی به خنده بگشای | پسته دهن تو [illegible] خاموش
خاطر [illegible] | [illegible]
مستغرق ذکرت آنچنانم | [illegible]
یاران به نصیحتم چه گویند | بنشین و صبور باش و خاموش
ای خام من آنچنان در آتش | عیبم کنی ار برآورم جوش
اندر طلبت بجان بگردم | آنگاه ضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک | صد پیرهن از محبت چاک

[illegible] تواضع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سودای تو آتشی جهانسوز / هجران تو ورطه‌ای خطرناک
سعدی چه زنی ازین سخن گوش / هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فروماند / می‌بینم و چاره نیست الا ک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو
چون [illegible] / بعد از تو حکایتست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تحکم غرض چیست / دلشاد و جود ما کن و رو
با من [illegible] ندید معشوق / بگرفت حدیث من به یک جو
گفتم [illegible] / پیشی که به خلعتی شوم نو
وان [illegible] آسمان قدر / در طلعت آفتاب پرتو
در لفظ من این حدیث شیرین / گر می‌رسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد / هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می‌نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست

[illegible] یاد آورد است
کو [illegible] یاد [illegible] وفا باقیست
آن قوم [illegible] باغ [illegible] است
[illegible] باغ [illegible] غیر [illegible] ست
آن کوی [illegible] غیر [illegible] است
یا بوی [illegible] نفس
در حلقه صوفیان [illegible] فتاده چون [illegible]
بیچاره دل [illegible] سودازده [illegible]
که سوزند [illegible] است
کی [illegible] عاشقان [illegible]
خون دل [illegible] دیده بلاجوست

من بنده لعبتان سیمین / کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی‌دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرسد به هیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست / چون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه زاد ست / مادر به جمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
باد است نصیحت رفیقان / و اندوه فراق کوه الوند
منسوخ نگشت گر کسی گفت / از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که می‌بریم تا کی / وین صبر که می‌کنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ به بوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم / باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس / در شهر مگر تو می‌کنی بس

دارم ز تو [illegible] عاشقان گرفتار / [illegible] محبس
[illegible] نفس / [illegible] قفس
[illegible] صبحی [illegible] نفس
[illegible] بوی [illegible] بس
[illegible] دوان [illegible] بس
[illegible] اطلس
[illegible] قبای [illegible] بس
[illegible] وصل [illegible]

جان در قدمت کنم ولیکن | ترسم ننهی تو پای بر خس
آخر به زکوة تندرستی | فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش | کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد ازین فراق چندان بنشینم | ورنه بگذار گر من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد | بس فتنه که با سر دل آرد
آشوب کمند زلف خوبان | خود را بهلاک می سپارد
فریاد ز دست نقش زیبا | وان دست که نقش می نگارد
کس بار مجاهدت نچیند | تا تخم مجاهدت نکارد
هر جا که مولی چو فرهاد | شیرین صفتی برو گمارد
نالیدن عاشقان مشتاق | تیغش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را | کو حاجت کس نمیگذارد
گویند برو ز پیش جورش | من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم | گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

عیبش مکنید دردمندان | گر سوخته خرمنی ندارد
خاری چو بود بپای مشتاق | تیغش بزنی که سر نخارد

بعد از طلب تو در سرم نیست
غیر از تو بخاطر اندرم نیست
[illegible]

قسمی که مرا نیافرید است | گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاج مرا نظر نبودی | چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم همه جا بیک رسید | وز کوشش صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمی توان کرد | اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
دو زلفکش مست نیمخوابش | در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق | گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسی جان شیرین | در پای تو ریزد اولا من
این بخت دلی و بی مهری | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ برآرد از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند ازو نظر بپرهیز | پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری | بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت نمای آل آدم

[illegible]

خوبی مسلم است و ما را / جبر از تو نمی‌شود مسلم
تو عهد و وفای ما شکستی / وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند / دور از تو به انتظار هر دم
بی ما تو بسر بری همه عمر / من بی تو کجا بسر برم یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را ببرید پیش ما نام / بر یاسمن چو آن گلندام
انگشت نمای خلق آدم / مانند هلال از آن نه تمام
بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ / دیگر نزنید جام بر سنگ
پس در طلب تو دیگ سودا / بپختیم و هنوز کام ما خام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و عیش عام
درمان اسیر عشق صبر است / تا خود به کجا رود سرانجام
من از قدم تو خاک بادم / باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود در آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می‌پیچم و سخت می‌شود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن / چون کام نمی‌دهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

فی الجمله نماند صبر و آرام / کم تا جرنی و ظلم اداریک
یا ضاربی بسیف لحظ / والله بقلبتی علیک
دردا که بگشت و عمر بگذشت / ایدل تح مراح اگداریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد / هر جا که نشست کرد غوغا
صاحب نظری که دید رویش / دیوانه عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم / من بی تو خسم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم / خارست بخت یار خرما
گفتند مگر صبور باشی / زنهار مرو از این سخن جا
من نیز اگر چه ناشکیبم / روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی / بادام دو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه / جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم / مثل تو بتا یکی دگر نی
پران جهان نشان ندادم / چون دیگری بر سیخ و...

[illegible]

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نروید به اعتدال محمد

چرخ فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد

آن همه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند / پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا به خواب دید جمالش / خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

آن حسن را ببین که بپوشیده ماه را / و اندام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را اگر نشنیدم قبا / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین به قیامت برآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده که به چاهی اسیر ماند / این یوسفیست کز زنخ آورده چاه را

در هر قدم که می‌نهد آن سرو را / حیف است اگر به دیده نروبند راه را

با دوستان خویش نگه می‌کند چنانک / سلطان نگه کند به تکبر سپاه را

[illegible]

دیباچه طیبات

اول دفتر به نام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا

اعظم و اکبر خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود می‌خورند منعم و درویش / روزی خود می‌برند پشه و عنقا

حاجت موری به علم غیب بداند / در بن چاهی به زیر صخره صما

جانور از نطفه می‌کند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا

هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر
[illegible]

بیچارگی ... طاقت ... [illegible]

[illegible]

وندر گلوی دشمن دولت چو منخ
فرواش او طناب در بارگاه را

و له

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قدرم میدهی
جز سر نمیدانم نهاد از شکر این اقدام را

با بخت نیک انجام را امکان صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده مرحبا

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
یا سخنی میرود اندر رضا

بار دگر گر بسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر قفا

از در صلح آمده یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند بود صورت بیجان بقا

آن همه دلداری و پیمان و عهد
هیچ نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

[illegible]

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سروبالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

باور از بخت نباید تو در آیی که تو
تا بدانی که چه بودست گرفتار

از سر زلف عروسان چمن دست بدار
بر سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

[illegible] ... گر دوست ... [illegible]

[illegible] ... سعدی ... ملامت نکند مستی ما را

قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود / ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد / کز بوستان باد سحر خوش می‌کند پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب دلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را

دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیی و دین و عقل و صبر از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می‌رود / صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

بجان دوست که دشمن بدان رضا ندهد / که در به روی ببندند آشنایی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بینوایی را

همه سلامت نفس آرزو کنند مردم / خلاف من که بجان می‌خرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / به سر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم بگشت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری به کلبه بیچارگی فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبایی [illegible] از این بدن تواند بود / [illegible] قبایی را

[illegible] / [illegible] باری را

وگر نه عشق [illegible] / [illegible] فراق [illegible]

منه بجان [illegible] / [illegible] سنگ آسیابی را

گره [illegible] / [illegible] وفاداری

وگر [illegible] بست [illegible] / [illegible] عهد و وفایی را

[illegible] / [illegible] زبان نکنی

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابروی اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافکندی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آنگه که در این درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در نیل چه اندیشه کند طوفان را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیر است که گویی بود این میدان را

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را / تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود / کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او / تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را

عاقلان دین و دنیا باز را خاصیتی است / کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

[illegible] شکست / [illegible]

[illegible] درست / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

برخاستیم و نقش تو در نقش ما نبشت
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد

هر جا که همت تو شناسد نشست ما
باشد که توبه بشکند این نیست بست ما

سعدی نگفتمت که به سرو بلند او
مشکل توان رسید به بالای پست ما

زنهار بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش از این
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پارسا را کآن صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش به ابرو افکند باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی به تیرم میزند استاده‌ام نشاب را

گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قآن بردمی
کآن کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پندارمی در یا بی پایاب را

امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
وانگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

روی تو خوش می‌نماید آینه ما
کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد به هیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس
درد احبا نمی‌برم به اطبا

طایر مسکین چو مهر بست به جایی
گر بکشندش نمی‌رود به دگر جا

برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکرخنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند به حلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند به یغما

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فروآویز
وگرنه دل برود پیر پارسا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلندبالا را

دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را

دو چشم باز گشاده نشسته‌ام همه شب
[illegible] نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری به غمزه بربایی
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

در این روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها

آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

[illegible]

خفته در وادی و رفته کاروان | از سمت تران نه بینی جز بخواب
از شراب شوق جانان مست شو | کانچه غفلت میبرد مستی و خواب
تا نپاشی تخم طاعت در عمل | بر نگیری رنج من کنج یاب
چشمه حیوان بتاریکی درست | لولو اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند | تا کهش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید | شب نشستن تا بر آید آفتاب

سعدیا گر فرد خواهی بی عمل
توشه باید کاروانی در سراب

مارا همه شب نمیبرد خواب | ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند | وز دجله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان | این بود وفا و عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم | بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت | چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم | پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان | در حلق چنان بود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان | درویش ستم کنند و ای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

ماه رویا روی خوب از من متاب | بی خطا کشتن چه می بینی صواب

[illegible]

خوی بدامان از بناگوشش بچین | تا بگیرد دامنت بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست | سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویت مپوش | تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب | ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
گویی که احتمال کنند شدت فراق | آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب برآیی ز کوه شرق | ما دیده جمله بر ره و انگشت در حسیب
از دست قاصدی که کتابت همی رسد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل بروی گر روی ز چشم | کی در میان عینی و زر بنده در خجیب
امید روز وصل دل خلق میدهد | ور نه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی شود | خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
این عید متفق نشود خلق را نشاط | الا که بر سپیدت آیین شود و زیب
این طالع خجسته که با تست تا ابد | کاقبال یاورست و دولت نوازده
همراه تست خاطر سعدی بحکم آن | خلق خوش و حجیت سعدی دل فریب

اقبال و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست | وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست که در وصف سخندان آید | مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

[illegible]

سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت
گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست

لیکن اینحال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

بر دمیده سوی ابروز نکویانش ز خال
چون کمان چاچیان ابروی او اندر کشیب

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجب
جمع می بینم عیان در روی آن زیبا حبیب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و تیر و ماه
مورد و نرگس لعل و گل سرو و سیب

بان و خطمی شمع و شیر و قند و لولو نبات
شهد و شکر مشک و عنبر لاله و لولو

معجزات پنج پیغمبر بروی اش در نهان
احمد و داود و عیسی خضر و داود و شعیب

ای خضر گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
وای گر از تو بخواهد داد من روز حساب

سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنید
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

آن ماه دو هفته در نقابست
یا حوری دست در خضابست

آن وسمه بر ابروان دلبند
چون قوس قزح بر آفتابست

ای شهره شهر و فتنه خیل
فی منظرک النهار و اللیل

هر کو نکند بصورت میل
در صورت آدمی دوابست

گر چه تو امیر و ما اسیریم
ور چه تو بزرگ و ما حقیریم

ور چه تو غنی و ما فقیریم
دلداری دوستان ثوابست

سیلاب ز سر گذشت یارا
ز اندازه بدر مبر جفا را

بستان و بده بگوی بشنو
شبهای چنین نه وقت خوابست

ای گرسنه گرگ بی ترحم
خود سیر نمیشوی ز مردم

ابنای زمان مثال گندم
وین دور زمان چو آسیابست

تندی و بدی و زشت خویی
چندانکه همی کنی نکویی

فرمان برمت بهرچه گویی
جان بر لب و گوش بر خطابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی
تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه بخیره چند پویی
کین ره که تو میروی سرابست

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گویی از همه خوبان ببردی به لطافت

ای صورت دیبای خطایی بحقیقت
وی قطره باران بهاری به نظافت

هر ملک وجودی که گرفتی تو بخوبی
سلطان خیالت بنشاند بخلافت

ای سرو خرامان گذری کن که بحرمت
وی ماه درافشان نظری کن ز سر رافت

گویند بدوری بکن از یار صبوری
در بعد تفاوت بکند مهر مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت
با روی تو نیکو نبود ماه باضافت

آنرا که دلارام بخواهد بکشتن
باید که ز مردن نکشد تیغ مخافت

صد شعوه و دشمن ببرد طالب مقصود
تا بو که یکی دوست بیاید به ضیافت

سعدی نه سر سعدی در او بر نظر
نگذار که روزی بکشندت بنظر آفت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

شبها که بیتوام شب گورست در خیال — ور بیتو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست — هیهات ازین خیال محالت که در سرست

این که تو داری قیامتست نه قامت — وان نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بیتو میرود از عمر — هر نفسی میخورم هزار ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — آن همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی در حساب گاه قیامت

ای همه تختی و نامرادی سعدی — چون تو پسندی سعادتست و سلامت

بی تو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در چنین روی بست

دامن دولت چو دست داد و فتاد — گر بسلامی بسر نیاید بدست

این چه نظر بود که چو زخم بر نشست — وین چه نمک بود که در ریشم بخست

صبر درین راه پای بگسیخت — عقل درین روز باز پس نشست

هر که بتقوا ز تیرت نجست — وانکه در آمد بکمند بخست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست — کاندران کوچه چو خسرو بسی افتادست

خبر یار پسندید بمرغان چمن — که همه آوازش در قفسی افتادست

به دلارام بگوی ای نفس باد صبا — کار ما هیچ چه پرسی بنفسی افتادست

همه کس عیب هوس باختن ما گفتند — نه همین کس که بدام هوسی افتادست

روی شیرین چو انگبین شکر گفتار — انگبینیست که بر وی مگسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی او داند — که همه عمر بچوگان کسی افتادست

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت — زیبا نتوان دیدن الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم — باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد — هم در تو گریزم من از دست تو بیباکت

ای چشم خردمندان در منظر مطبوعت — وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که بنالیدم با یار بسر رفتست — بیچاره فرو ماند پیش لب ضحاکت

در روی تو پوشاند خورشید بجز ماند — گر پرتو روی تو بر طارم افلاکت

گر زانکه ببخشایی فضلست و بر احسانت — ور زانکه بسوزانی حکمست بر افلاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود باکت — جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد — غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست — یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار — باز میبینم که در عالم بدیدار آمدست

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست

من که منالیدمی در مجلس از الحان نای
زان همی نالد که بر روی رحیم بسیار

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این خط شریف از آن بنانست
وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنایی
از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه برگرفتم
گویی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافهٔ مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست
وین خود چه کفایت و بیانست

معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق آن شکرفشانست

این خط بزمین نشاید انداخت
کز خدمت ماه آسمانست

روزی برود روان سعدی
کین عشق عیش جاودانست

جرم تن آنکه چون روانش
از تن برود سخن روانست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یا دیده و بعد از تو بغیری نگریدست

گر مدعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
از مشک سیه دایره بر سیم کشیدست

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

این باد بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست

دل میبرد آن خط نگارین
گویی خط روی دلستانست

ای مرغ به دام دل گرفتار
بازآی که وقت آشیانست

شبها من و شمع میگدازیم
اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارت
بر راه و نظر بر آستانست

گر بانگ مؤذنی برآید
گویم که درای کاروانست

با قوت بازوان عشقت
سرپنجهٔ صبر ناتوانست

بیزاری دوستان دمساز
تفریق میان جسم و جانست

با این همه دشمنی که کردی
بازآی که دوستی همانست

نالیدن دردناک سعدی
بر دعوی دوستان بیانست

آتش به نی قلم درافتاد
وین دود که میرود دخانست

امشب براستی شب ما روز روشنست
عید وصال دوست علی رغم دشمنست

باد بهشت میگذرد یا نسیم دوست
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که در تنست

گردن خم نکرده به حکم تو ننهم
تا خاطرم تعلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هر جا که میرود متعلق بدامنست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان است
وی مرغ آشنا مگرت نامه در بر است

بار دگر که حلقه بر در رندان عشق زد
کاخبار او دو دیده چو مسمار بر در است

دانی که چون همی گذرانیم روزگار
روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است

بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ
یا کاروان مشک که گیتی منور است

این قاصد از کدام زمینست مشکبوی
وین نافه در چه داشت که عنوان معطر است

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است

گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابر است

در نامه می‌نگنجد بار حدیث شوق
کوته کنم که قصه ما کار دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق
سوزان و میوه سخنش همچنان تر است

آری خوشست وقت عزیزان به بوی عود
زان سوز غافلند که در جان مجمر است

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت می‌گریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گو آن حضرت را که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست

[illegible] آزاد از من
قادری [illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

آن را که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید
تعذیب دلارام بود ذل شفاعت

از هر چه تو گویی به شفاعت بشکیبم
امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخه روی تو به بازار برآرند
نقاش ببندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند
خود شرم نمی‌آیدش از تحفه بضاعت

انصاف نباشد که من خسته رنجور
پروانه او باشم و او شمع جماعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار

لیکن چه توان کرد چو قوت نکند سود
با گردش ایام به بازوی شجاعت

دل در هوس دوست چو گم شد و جان در طلب سوخت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای گوی خردمندان اندر خم چوگانت
بیرون نرود گویی کافتاد به چوگانت

روز همه سر برکرد از کوه و شب ما را
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان و دل مشتاقان از ذوق برقص آید
چون باد بجنباند شاخ گل بستانت

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر طلب لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو صورت دیوانی یا صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظری بهبود
پیش نظرت مردن بهتر که به هجرانت

دیگر نتوانستم از قید خرد رستن
زانگه که در افتادم با قامت فتانت

ای یاد [illegible] هجران [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]

ای لعل [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان | دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست
بسیار توقف نکند میوه بر بار | چون خلق بدانند که شیرین و رسیدست
ور دجله که مرغابی از اندیشهٔ زورق | کشتی نرود اکنون که سر چشمه بدیدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگر بار | ما را پس ازین میوه که سنگانه چشیدست
خون کسی ریخته یا می به سر دست | یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی | جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
شکرست که دیوار [illegible] | تا هیچ نگویی که کس این باغ ندیدست
گل نیز درین هفته نظر باز نکردست | امروز نسیم سحرش پرده دریدست

سعدی اگر آن میوه بتاراج ببردند
صد جای دگر میوه شیرین برسیدست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست | که زندگانی وی بی هلاک بودن اوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست | که هر چه دوست پسندد به جای دوست نکوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست | علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش | گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد | مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی بهمان آب چشم تر دیدند | نگه کنند و ببینند کاتشم در پوست

و

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست | عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح | تا دل مرده بدو زنده کند کش دم ازوست

[illegible marginal verses]

فراش خزان ورق بیفشاند | نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست | هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر به روی خوبان | نهی است نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون | چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم | تا روی نبیندت بجز راست
هر آدمیی که مهر مهرت | در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد | آتش که به زیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی | گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست | ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند | ما را غم این ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم | آنجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست | وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی به چنین جای درین وقت | گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار | در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کیست | تا خلق ندانند که معشوقه کدامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی | وان را خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان | چون در نظر دوست نشینی همه کامست

[illegible marginal verses]

خاک سبز از رنگ و بار گلفشان آب خوش | ابر مروارید و باران و هوا مشکبوست

تیرباران بر سر صوفی که گو بنظر | مدعی در گفتگوی و عاشقان در جستجوست

هر کرا کنج اختیار آمد تو دوست از روی خوب | کار مسکینان شوریده دل با سر کوی دوست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

پای سرو بوستانی در گلست | سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد | طالعش میمون و بختش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند | خشت بر دریا زدن بیحاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم | آنکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست | عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند | وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل براب | جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ | در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در راه دوست | سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست | جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست | صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست

گر خیال یاری اندر سر [illegible] | ور هوای دوستی [illegible]

هر کرا کنج اختیار آمد تو دوست از روی خوب | کار مسکینان شوریده دل با سر کوی دوست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت | بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و بازم بسوخت خرمن طاعت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند | که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی | هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

ز جرم من چه گشاید تو ره بخود بنمای | که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

جفایی که نکردم اگر بسر نشانند | فراق روی تو چندین نیست حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید | مگر آینه گوید چنانکه هست حکایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی | بهیچ سیرتی اندر نباشد این همه آیت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان | هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

فراق یار نه سعدی بتیغ کشتن شاید
که در روی سخندانش [illegible]

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست | پیر نگردد که در بهشت برینست

دیگر از آن جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله چنینست

آینه پیش آفتاب نهادست | بر در آن خانه یا شعاع جبینست

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند | عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

[illegible]

بنده وار آمدم به زنهارت / که ندارم سلاح پیکارت
متفق می‌شوم که دل ندهم / معتقد می‌شوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی‌طاقتم چو مور ضعیف / می‌کشم نقش و می‌کشم بارت
همچنان در کمند می‌پیچم / که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکنم / تا نبینم فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی به خواب بیند خواب / که ببستی به چشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود / چه غم از چشم‌های بیدارت

تا دست‌ها کمر نکنم بر میان دوست / بوسی به کام دل ندهم بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید / سوزی که در میان من است از میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت / خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده چون جان ضعیف / وان هم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بیا مگر به تمنای دل رسم / گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
سهلست کام من که برآید در ... / باشد که نام سعدی بر زبان دوست

به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد / که همین سخن بگوید به زبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی به روان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پایبند شهوت / به در آی تا ببینی طیران آدمیت

به نصیحت آدمی شو نه به خویشتن که سعدی / هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است / طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی / کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم / حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک نفس / امشب نظر به روی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم به لطف / رفتن به روی آتشم از آب خوشتر است
زآب روان و لاله و سبزه و ارغوان / با من مگو که چشم در احباب خوشتر است
زهرم مده ز دست رقیبان تندخوی / از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
سعدی دگر به گوشهٔ خلوت نمی‌رود / خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است

هر باب از این کتاب نگارین که برکنی / همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت / مویی نفروشم به همه ملک جهانت
شیرین‌تر از این لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

حیف حیفست چنین روی نگاری که بسوزی
سودی بمساکین برسد از خبر آن زنبانت

بسیار نباشد دلی از دست ملایون
از جان بمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلبندی بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

تنگ عیش اندک که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش هست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب دولتند
پادشاهی خوانند اگر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزول است و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است
گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

هر کرا با ماه رویی سر خوش است
دولتی دارد که پایانیش نیست

خوانهٔ ثبت الست و نهایی ملال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

خوبست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گویی احتمال جفا

براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر ملاک پسندی و گر تباه خواهی
بخیلم ار نکنم جان و تن بقربانت

اگر بعید همایون بعید بازآیی
بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

[illegible]

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هر که در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیل ما همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفص طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام دولت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع روی توام گر کشم نخواهی کشت
اسیر حکم توام گر بدلم بخواهی بست

نه بار شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بسرو ند نام دشمن و دوست

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست
مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست

گر فقر الهی هست کسی را اگر ...
کاندر نظر همتش فقر التی نیست

هر کس صفتی دارد و رایی و طریقی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

آنکس که درو معرفتی هست گدایست
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

پوشیده کسی بینی فرودی قبایی
کامروز برهنه است و بر او عافیتی نیست

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
از آدمیی به که درو منفعتی نیست

[illegible]

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

[illegible]

کام هر جوینده را آخر ... ست | عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست | می‌برد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست | پیش اندام تو پیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی | آن کجا داند که درد آشام نیست

خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد | ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست | هر که را در وی گرفت آرام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی به تنها تنها فدات جانها | مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نگه کن تا حسن خود ببینی | از حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان | عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان [illegible] | تا بگذرد نسیمی از باد بوستانت

رفت ای سرای عقلم تاراج [illegible] | ای دزد آشکارا می‌بینم [illegible]

مردم کمند زلفت صید ار کند [illegible] | پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی | خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را همی براند باد وصلت آشنایی | مرغی نکوتر از من نادیده‌ام [illegible] آستانت

بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک | بی شرع ببر که خوان یغماست

در دست [illegible] که در دو [illegible] | خوار است بجورم که خار [illegible]

انگشت نمای خلق بودن | زشت است و لیک با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد | سهل است ملامتی که بر ماست

جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای می‌خواست

خواهی که دگر حیات یابد | یکبار بگوی کشته ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست | طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از فکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر مویی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادان که ببینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم | به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

گر همه شهر بخشکم بدرانند و خلاف | من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم | بندگی لازمم ار عزت و اکرامم نیست

به خدا و به سراپای تو کز دوستیت | خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

تا زنی تا نکنی این جور که کافر نکند | ور جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست

دوست دارم تو اگر لطف کنی ور نکنی | به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست

[illegible]

در باغ بهشت بگشودند / باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچو من دست در گریبان داشت
گو نه تنها منم ربوده عشق / هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت / که بیکدل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دلست / بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمییارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست
آنکه میگوید نظر بر صورت خوبان خطاست / او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته رو کآرام جانم در دلست / چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست / از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در فهم نیاید که چه دلبندی و شیرین / در وهم نیاید که چه مطبوعی و زیباست
صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام / از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد / تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون / مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد / از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد / کین درد نپندارم از آن من تنهاست
از روی شما صبر نه صبرست که زهرست / وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم / چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری / عیشست ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی / اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد / ور سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلاتست / صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچه صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمه حیاتست
بر کوزه آب نه دهان را / بازار که کوزه نباتست
گر سحر تو به غمزه یکروز / دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو است / فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبه من از عشق / میبینم و هر دو بی ثباتست
ما نور چو تو صورتی ندیدیم / در شهر که مبطل صلواتست
آخر نگهی بسوی ما کن / کین دولت حسن را زکاتست
سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فراتست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست
دگر بخفیه نمیبایدم شراب و سماع / که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفتهایم و دریغا که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی که بی مشاهدهات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت
کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت

بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای
تا تامل نکند دیده هر بی‌بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی مویی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
وندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
وین چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر نه آنست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده آیتی رحمت بر خلق
وانکدام آیت لطفست که در شان تو نیست

گر [illegible] است که [illegible] زمین و ایمان تو
بوصالت که مرا طاقت [illegible] هجران تو
[illegible] ست و دیدار تو [illegible]
سعدی از [illegible] ست [illegible] درمان تو
عاجز از [illegible] که مرا چاره [illegible]
مقصود کجا افتاد [illegible]
از [illegible] عیب [illegible] زندان تو
گر تو دانی [illegible] طرف [illegible]
از [illegible] حکم [illegible] احسان تو
از [illegible] عیب [illegible] طاعت [illegible]
سعدی [illegible] بند [illegible]
[illegible]

درد عشق از تندرستی خوشترست
ملک درویشی ز هستی خوشترست

عقل بهتر می‌پسندد از کمالات
عارفان گویند مستی خوشترست

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی حق‌پرستی خوشترست

چون گرانباران به سختی می‌روند
هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرماندهی
می‌نماند تنگدستی خوشترست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
از گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست

دل گم کرده درین شهر نه من می‌جویم
هیچکس نیست که مطلوب همه جویان نیست

ساربانا خبر دوست بیاور که مرا
خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش به پریرویان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
ور حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من به جان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون عاشقان دارد
حاجت تیغ بر کشیدن نیست

دست بیچاره چون به جان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

[illegible] نقش [illegible] بستان روحانی
[illegible] چون [illegible] دیدن [illegible]
گفت سعدی [illegible] جمال [illegible]
سیب سیمین [illegible] دیدن [illegible]

حکایت

دوش [illegible] درد دوست [illegible] جان [illegible]
[illegible] ز سودای دل [illegible]
از عشق [illegible] مسکین [illegible]
[illegible]
[illegible] عشقت [illegible] طلبکار [illegible]

نقش نامت که بر دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب
دیده ام محبت و گر کشتندم منی روی دوست
خود در افشان کنم کاندر تو

زآسمان آغاز کارم بخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که زهر آلود مشکناب داشت

زمن مپرس که در عشق او دل چونست
از او بپرس که انگشتهاش در خونست
وگر حدیث کنم تن درست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه مینکنند
فتاده در پی بیچاره که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز در تو ناگاهی
در آید بامداد و بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و حسن خوب که تراست
بجز حدیث عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زده که می مخورید
بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گویی کنار جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ بازنشستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست
آن یکی از دوستان بتیغ تو کشتست
وان دگر از عاشقان به تیر تو خستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق
پیش کسی گو کش اختیار بدستست

هر آنکه با رخ منظور تو نظر دارد
بترک خویش بگوید که سر عزیز بود
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو با هم آید جو
نمیرود که بگیرندش همی کشند عشاق
بجای بند و نصیحت کنان عزیز نکو
چو در میان خاک او فتاده پیش
از او مپرس که چوگان از او بپرس که گوی
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
رواست که همه بد میکنی بکن که نکو
کدام سروی راست با وجود تو قد
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوی
بکس نگفت خداوند فضل و شایسته
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوی
هزار دشمن اگر بر سر سعدی
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
بر آب دیده و خونین نوشت قصه حال
قطر الصفحه اول بکن که توبه تو

شراب از دست خوبان سلسبیل است
ولیکن خون مشتاقان سبیل است

نمیدانم رطب را چاشنی چیست
همی بینم که خرما بر نخیل است
سر انگشتان عابد در نقش پای
نه در حنا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بند بر پای رحیل است
بران شب گز فراق روی لیلی
که بر مجنون و لیلی طویل است
کمندش میکشاند پای مشتاق
بپا باز آید ... چه حیلت
نه همراه آن بدلبندی حصانت
نه سر هست آن نگار و دی بخیل
بدیل دوستان گیرند یاران
ولیکن شاهد ما بی بدیل است
چو مور افتان و خیزان رفت باید
وگر خود راه او بر پای سلسبیل است

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست / بجای خاک که در زیر پایت افگندست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست / بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست

عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی / بزیر هر خم مویت دلی پراگندست

ز دست رفته نه تنها منم در این سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

صبحدمی که بر کنم دیده بروی آشنا / بر در آسمان زنم حلقه [illegible]

سر به سریر سلطنت بنده فرو نیاورد / گر بتو التجا کند [illegible]

پرده اگر برافکنی وجه تو [illegible] / چون پس پرده میروی [illegible]

گوشه چشم رحمتی بر صف عاشقان فکن / تا شب تیره روشن شود [illegible]

خلق خدای [illegible] / عرضه همی دهند و ما [illegible]

سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر / سر ننهد به بندگی بر خط [illegible]

بو که [illegible] / کاتش [illegible]

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی / تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

صبحدم خاک صحرا [illegible] / بوستان [illegible]

هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود / هر کس از سویی بدر رفتند و عاشق سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست / هر که عاشق شد از او راه سلامت برخاست

کی شنیدی که برانگیخت کسی [illegible] / که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست / نتواند ز سر راه ملامت برخاست

وجد غالب شد و از گوشه نشینان صلاح / نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست / سرو آزاد به یکپای غرامت برخاست

دی زمانی بر سعدی به تکلف بنشست / [illegible]

گل صدبرگ [illegible] / یا صنوبر [illegible]

وله

فریاد من از فراق یارست / وافغان من از غم نگارست

بی روی چو ماه آن نگارین / رخساره من بخون نگارست

خون جگرم ز فرقت تو / از دیده روانه در کنارست

دردا که دلم ز حد گذشتست / جانم ز فراق بیقرارست

کس را ز غم من آگهی نیست / آوخ که جهان نه پایدارست

از دست زمانه در عذابم / زان جان و دلم همی فکارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست / چون شادی و غم نه برقرارست

سعدیا چند انکه خواهی گفت وصف روی یار | حسن گل بیش از قیاس بلبل گویاستی

وله

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت | که قرار از دل دیوانه به یکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد | آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صفت یوسف نادیده بیان میکردم | چون بدیدیم زبان همه انکار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را | که مرا در حق این طایفه اقرار برفت
در سرم بود که سر در نکشم دل ندهم | بسرت کز سر من اینهمه آزار برفت
آخر ای مدعیان نسبت افتادن و خیز | چه خطا دیده که سر گوشه چون یار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود | که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آید و محراب دو ابروی تو دید | دلش از دست بیفتد و به زنار برفت
پیش تو مردن ازان به که ز من بگریزند | به تصدیق آید انکه به انکار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی | که به پهلو نتوانی بسر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو آزاد به زیبایی بالای تو نه | شهد شیرین به شیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که به عشق تو گرفتار نشد | نگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر | که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازم | خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست | آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد | که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و معاد است
گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی | فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا | روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق تو بینند | گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان | تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت

اگر جنازه سعدی بکوی عشق برارند | زهی حیات نکونام و مردن بشهادت

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس | که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
صبر بر جور رقیبان چه کنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس | که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید | تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
باد خاک سر کوی تو بیاورد و ببرد | آب هر طیب که در طبله عطاری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی | تا همه خلق بدانند که زناری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود | جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند | داستانیست که بر هر سر بازاری هست

بسند از لب شیرین عبادت | که کامی حاصل آید بی حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت / که سعدی ناپدید است از حقارت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت / متوجه است با ما سخنان بی حسیبت

چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضرورت / مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت / وگرم تو سیل باشی نگریزم از نهیبت

بقیاس درنگنجی و بوهم درنیایی / متحیرم باوصاف جمال و روی و زیبت

اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی / نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجب ار کسی درین شهر که پارسا بماند / مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت / به در آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن / چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی / که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی / بگذر که جان سعدی بگداخت در نهیبت

نشاید گفتن آن کس را دلی هست / که ندهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او میتوان گفت / نه خصمی کز کمندش میتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیامیزند با مست

سر انگشتان مخضوبش نبینی / که دست خلق برپیچید و بربست

نه آزاد از سرش برمیتوان خاست / نه با او میتوان آسوده بنشست

اگر دودی رود بی آتشی نیست / وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

[illegible]

مرا خود با تو چیزی در میان هست / وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا در زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت / که میگوید چنین سرو روان هست

توان گفتن بمه مانی ولی ماه / نه پندارم چنین شیرین زبان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان / نه بازاریست کانجا قدر جان هست

بجز خشتت نخواهم سر نهادن / اگر بالین نباشد آستان هست

بخود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقد قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو / کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم کسی دگر نبرد / که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چکنم / که مرا در جهان نظیر تو نیست

خاطر آنست کان دل چو حریر / درخور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم بعشقبازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که خصم اندرو کمند انداخت / بمراد ویش بباید ساخت

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت / که نه دنیی و آخرت درباخت

[illegible]

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بیدل بدیم — پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه نتابد بروز چیست که در خانه تافت — سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر — طاقت صبرش نماند صبر شد و نام رفت
گر همه عمر خویش با تو برآرم بکام — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی — پای فرو شد بعشق عقل بناکام رفت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست — عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سفید — یا سیاهی و سپیدی بشناسد بصرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز — گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
من خود ای عشق تو ... گم شده‌ام — هر چه زان تلخترم گر تو بگویی شکرست
شهد از دست دلارام ... — بده ای دوست که مستسقی ازان تشنه‌ترست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر — بند پایی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست — ترک لؤلؤ نتوان گفت که در دریا خطرست

... [illegible] نیست
... [illegible] ز نقش ...
... [illegible]
چون خضر ... آب حیوان ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
ز رشک آن گل رخسار جمالت آسمان ...
... [illegible]

ای باد روح‌پرور از انفاس صبحدم — گویی مگر ز طره عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر — بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتند میهمانی عشاق می‌کنی — سعدی به بوسه‌ای ز لبت میهمان تست

اینجا شکری هست که چندین مگسانند — یا بوالعجبی کین همه صاحب نظرانند
بس در طلب سعی نمودیم و بگفتیم — کین سنگدلان در طلب ما حجرسانند
ای قافله‌سالار چنین تیز چه رانی — آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
صد شعله برافروخته گرد دو چراغ — آن نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب و کسانم تو فادار ... — وینان همه قلبند که همجنس تو ناسند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت — چون نفس بدیدست که صاحب نفسانند
وینان که بدیدار چنین میل ندارند — سوگند توان خورد که بی‌عقل کسانند
دانی که چرا می‌کشم از روی تو غیرت — حیفست که طوطی و زغن هم‌قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم — میگویمت از دور دعا گر برسانند

بناز ای خداوند اقبال سرمد — بتخت سلیمون و بخت جمشید
مغیث زمان ناصر اهل ایمان — گزین خدا یاور دین احمد
خداوند فرمان و ملک سلیمان — شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابونصر تا سعد زنگی — پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران گردن فرازان — بزنجیر بستی الایادی مقید

... [illegible] نهاده
... [illegible]
همه نامداران ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] سعدی
... [illegible]
... [illegible] زیبا
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] جاودان ...
... [illegible]

[illegible]

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
با آن همه خار سر برآورد

ما نامه به وی صبا سپرده بودیم
او نافهٔ مشک اذفر آورد

تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

هرگز نشنیده‌ام که بادی
بویی ز تو بوی خوشتر آورد

کس مثل تو خوبروی فرزند
نشنید که هیچ مادر آورد

شاید که کند به زنده در گور
در عهد تو هر که دختر آورد

بیچاره کسی که از فراقت
روزی به نماز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختر طبیعت
شور از متحیران برآورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنان صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند

آنکه گویند به عمری شب قدری باشد
مگر آنست که با دوست به پایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب می‌گیرد و مردم ز غمش بیدارند

بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری
که نپوشیده توان داشت [illegible]

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند

تلخست پیش طایفه‌ای جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر می‌شکستند

یا رب چنین چشم من و روی نگار
یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز
کایشان به دل ببردن مردم معینند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر توست مبادا که بشکنند

حسن تو نادرست در این عهد و شعر من
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

گویی جمال او که ببینند چنانکه اوست
الا به راه دیدهٔ سعدی نظر کنند

بیفکن خیمه تا محمل [illegible]
که سرداران آن عالم نشستند

زن و فرزند و یار [illegible]
برادرخواندگان کاروانستند

نشاید بستن اندر [illegible]
که بر ایشان بمانی گر نمانستند

به اول خاک بود [illegible]
به آخر چون بیندیشی همانستند

پس آن بهتر که اول [illegible]
بیندیشند و قدر خود بدانستند

زمین چندین بخورد از [illegible]
هنوز از کبر سر بر آسمانستند

یکی را زیر تیغ [illegible]
که ایشان پادشاهان جهانستند

بگفتم تخته برکن [illegible]
که تا چند گنج‌ها پاسبانستند

بگفتا تخته برکندن چه حاجت
که می‌دانم که مشتی استخوانستند

نصیحت داروی تلخست باید
که چون جلاب در حلقش چکانستند

چنین معجون ثنای شکرآلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند

[illegible]

تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی / که تیغ بر سر و سر بنده‌وار ...

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست / که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد / علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی / نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط / ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

به در نمی‌رود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق / به ترک بار بگفتند و خویشتن رستند

به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری / جواب داد که آزادگان تهی‌دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار / که ره به منزل دیوانگان ندانستند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند / که رهروان ارادت ز جور نگریزند

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست / که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

بگیر جامهٔ صوفی به پاره جام شراب / که نیکنامی و مستی به هم نیامیزند

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار / ز تشنه چه غم باشد ار برانگیزند

عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکنند / گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان / حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست / دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ معود هر روز / گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند

این سرایی است که البته خلل خواهد کرد / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق برو می‌گذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق / تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بی‌خار میسر نشود در بستان / گل بی‌خار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند / گرم بود آفتاب خیمه بروشن بلند

طفل گیاه شیرخوار از شاخ درآویخته / ابر بهاری گریست طفل چمن گو بخند

تا به تماشای باغ میل چرا می‌کنی / سرو که بیند کسی در قد و قامت بلند

عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق / نیست بازوی عشق پیچ صبوری کمند

دل که بیابان گرفت چشم ندارد به شهر / هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون / تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسندیده‌اش چون تو نگاری در نظر / بس که بخواهد کشید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نیاشامد / در قفس دوستان هیچ نیابند گزند

[illegible]

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت / نه حریفی که توقع بوصالش دارند

غالب آنست که مرغی که بدام افتادی / تا بجایی نرود بی پر و بالش دارند

عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست / مگر آنکس که سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند

فرهاد و روصالی و خوشا در [illegible] / که بمعشوق توان گفت و بجانش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظر آنند که چشمی بارادت / با روی تو دارند و دگر بی بصرانند

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا / بعد از غم روی تو همه بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه درویش / کانها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست / افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا دارد آن سرو خرامان / کز هر طرفش طایفه منتظرانند

آنان که بدیدار تو در رقص نیایند / چون میوه [illegible] اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشینم گر از خانه برانند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش / که محالست درین مرحله امکان خلود

از ثری تا بثریا بعبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن / گرت ایمان درست است بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجا آورد الا مسعود

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد / داغ و دردی کز تو باشد بهتر از باغ و ورد

داستانست آنکه داغ مهربانی [illegible] / گر بدوزخ بگذرانی آتشی هم سرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد ما با [illegible] / بنده ایم ار صلح خواهی کرد [illegible]

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست / با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد

عافیت میبایدت چشم از نکورویان بپوش / عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد

جهل ورعنایی مکن گر [illegible] / اهل دل دانند که تا زخمی نخوردی [illegible]

نعره مردان [illegible] / ور بمیدان میروی از تیر باران [illegible]

مجلس را بلبل از یاران مجلس [illegible] / شمع می بینم که اشکش میرود بر روی زرد

هر که در روی چو سعدی بگذارد گو [illegible]
چون [illegible] طبیبی نکنند [illegible]

عیب یارانم حکایت [illegible] / من خود ای [illegible] میگویم [illegible]

پیش ازین [illegible] / گر بگفتی [illegible] مجموع [illegible]

پرده [illegible] خورشید [illegible] / جرم درویشی چه باشد پیش سلطان [illegible]

ما بپیه [illegible] حکایت [illegible] / تا چه مور [illegible] پیش سلیمان

[illegible]

گلبنان پیرایه نو کرده‌اند / بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در طواف / هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه مدهوشی که در می کرده‌اند
تا یکی شربت چنین مخمور داشت / دیگران چندین قدح خون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام‌طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون زن که ترکستان ما / فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست / کین گروه زندگان دل مرده‌اند
تا جهان بودست جان عاشقان / در سلیح داران خار آورده‌اند

عاشقان را کشته می‌پندند خلق / بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

نشاید که خوبان به صحرا روند / همه کس شناسنده و هر جا روند
حلال است رفتن به صحرا ولیک / نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود / چو خواهند جایی که تنها روند
که پسندد از باغبانان گل / که از بانگ بلبل به سودا روند
برآرند فریاد وحش از خطا / گر این شوخ‌چشمان به یغما روند
همه سرو بالا است بنشسته‌اند / که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندان که در کوی عشق / چو من عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم در آسمان بی‌بسی / اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی در این گل فرو رفت و بس / گرانان که بر روی دریا روند

[illegible] سستی دارند
[illegible] به نقش دیوار [illegible]
[illegible] از آفاق [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] نفتد [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

طمع مبر تو ز دنیای هوا و هوس / که پر نشود درش خاک اگر بینبارند
دعای من بکنم بیدلان و مسکینان / که دست خوی بد خویش در گرفتارند

بجان زنده‌دلان سعدیا که ملک وجود / نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

آفتاب از کوه سر بر می‌زند / ماه‌روی انگشت بر در می‌زند
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش / هر زمانی صید دیگر می‌زند
دست و ساعد می‌کشد در کشتنم / تا نپنداری که خنجر می‌زند
روی و چشمی دارم اندر مهر او / کین همه می‌ریزد آن زر می‌زند
عشق را پیشانی باید چو میخ / تا چه بیش سنگ بر سر می‌زند
یاسمین رویی که سرو قامتش / طعنه بر بالای عرعر می‌زند
انگبین رویان اگر بستند راه / نوش مسکین بند و نیشتر می‌زند
در به روی دوست بستن شرط نیست / ور به بندد سر به در می‌زند

سعدیا دیگر قلم فولاد کن / کین سخن آتش به نی در می‌زند

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست / هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
گاو از نیست بکان چون تو قریب دارم / یار من آن بت سنگین که جهانی دارد
ابرویش خم به کمان ماند و قدش به خدنگ / کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
غلط آنست که وقتی سخنی میگوید / ور نه معلوم نبودی که دهانی دارد

[illegible] که وقتی [illegible]
[illegible] بیابانی دارد
[illegible] در ره عشق [illegible]
[illegible] نوازند [illegible]
[illegible] [illegible] دارد
[illegible] نرود
عشق [illegible] نشانی دارد
[illegible] جوان دارد
سعدیا [illegible] دارد
[illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]
از خراسان [illegible]

نفیر از مشکین میکند چون نامه احسن سی | گر باد نوروز از سرش مویی بصحرا آورد
من یار دارم بار روز امتحان کای ما | کان چشم خواب آلود خواب از دیده با مردم برد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطف عشق او | دیگر چو شب آید بتر از دیگ شب چون [illegible] اعضا
قرطاس در بر میکشم مکتوب خط اندام او | چون خار [illegible] گویا سوزن [illegible]
بسیار میگفتم که دل مسپر بخوبان [illegible] | دیگر چو شب [illegible] چون دریا
حاجت بترکی [illegible] | کافر ندانند [illegible] ازین پای کشیده [illegible]
هر کو نصیحت میکند در روز کار حسن او | دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس دریای بی پایان [illegible] | سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

دل برده و تن داده ام و ز میکشد استاده ام | من خود به غیبت در کمند افتاده ام تا میبرد

هر که نقش دیگرش جایی مصور میشود | نقش او در چشم ما هر روز خوبتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی [illegible] | [illegible] کان ملکت بروی مقرر میشود
دیگر از [illegible] می آید شراب جوش عشق | ما ز دست او [illegible]
عیش [illegible] دارم درین آتش [illegible] | سیل اگر در بند می افتد مسخر میشود
دل ز جان بر گیر [illegible] | کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
[illegible] | گر بدین مقدارست این دولت میسر [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] خواب [illegible] | خاطرم با جمع و خاطر جای دیگر
غیرتم گوید نگویم [illegible] | باز میبینم که در آفاق دفتر میشود
قول مطبوع از درون [illegible] | چون همی سوزد جهان بوی معطر میشود

گر مرم حیات نباشد نماند این غم و حسرت | ور بمیرد بلبل درخت گل بر آید
ز بس که در وطن آید خیال روی تو ما را | چنان بشدم که بخندم خیال از نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و بار [illegible] | ندانم آیت رحمت بطالع که آید
ضرورتست که روزی بکوه و دشت بر آید | چنان بگرید سعدی که آب در کمر آید

اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید | جان رفته است که با قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او | گر چو صبحش نظری با همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم | پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم | که خداوندی ازان سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند | روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
سرو ازان جای که [illegible] | گر اگر با تو رود [illegible]
چشم بر باد صبا [illegible] | [illegible]
گر وفا [illegible] | تو گر [illegible]

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی | مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

آن سرو که گویند به بالای تو ماند | هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست | با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح | [illegible]
[illegible] بیچاره [illegible] | [illegible] همسایه [illegible]

[illegible]

سعدی تو درین دیر دبیری ماندی / فریاد مکن باک نباشد یار

آنکه از جنت فردوس یکی می آید
اختری میکند و یا ملکی می آید

هر شکرباره که در میرسد از عالم غیب / بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او / نفسی میرود از عمر و یکی می آید
امن از بام فرود آمد گفتم یا خود / کافتابیست مگر از فلکی می آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
همه بگرفت که دمادم یزکی می آید

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود / وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او / گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
بگذاشت یار سرخوشم بگذاشت عیش ناخوشم / چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون / پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین / کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می نغنوم واندرز کس می نشنوم / وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من / گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا / طاقت نمی آرم جفا کار از فغان [illegible]

[illegible] که نظر باشد [illegible] نباشد
[illegible] نقطه [illegible]
[illegible] باشد
[illegible] نباشد
[illegible] باشد
[illegible]

پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست / هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری / الا به سر خویشتنت کار نباشد
سهل است به خون من اگر دست برآری / جان دادن در پای تو دشوار نباشد
عاقل نتوان گفت به مستور گرفتار / در زلف و دندان تو که شکربار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو ماند / هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق / صوفی نپسندند که خمار نباشد
سرهایی که در خانه فرو برده بکنجی / بنشینند و سرگشته چو پرگار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست / گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
جان در سر و کار تو کند سعدی و غم نیست / کان یار نباشد که وفادار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی
مشکیست که در کلبه عطار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای / درین سخن سخنی در نمیتوان افزود
نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون / که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود
بخواند و راه ندادش [illegible] / حبیب و بنده مسکین و بندش [illegible]
قلم بطالع میمون بخت بد رفته است / اگر تو خشم کنی بر قضا و گر خشنود
نصیب روزی اگر طلق [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
کز نبود و عبادت نبود [illegible] / نبشته است که آن طاعت [illegible]
مقرر است که از [illegible] کسی چه فعل آید / درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو

[illegible] اصلاح [illegible] نتوان کرد
[illegible] نتوان بود
[illegible] سعدی
[illegible]

تا تو نیایی بفضل رفتن ما ظلمت است | زان همه آتش کف دود دلی کی شود

برق جمالی بجنب خرمن عقلی بسوخت | ور بنشینی بپای ما در طلب سر شود

ای نظر آفتاب هیچ زبان آورد | گرد در و دیوار ما از تو منور شود

گر بکمی دوست وار بر طرف بام ما | حلقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عقل بتاراج داد | من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری | شب‌پره بیزار کار وین قلندر شود

هر که بگل در بماند تا نشکست پای دوست | هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون متصور شود در دل ما نقش دوست | مجمو مس ساختیم هر چه نه مقصود شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولی | سنگ سیه یک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید | دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بحسن دلبر ما هیچ در نمی‌باید | جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را | که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزه زنش خون میرود حسرت آن | گر او بگوشه چشم التفات فرماید

بیا که دم ز محبت‌ها میزنم چندی | که یاد آب بجز تشنگی نفزاید

نخست خونم اگر میرود ز لعل لبت | که گر ز زیر ز دیده ام بپالاید

امیدوار تو جمعی که روی ننمایی | اگرچه تشنه نشاید که روی بنماید

بانتظار تو آبی که میرود ز چشم | به آب چشم نماند که چشمه می‌زاید

کسته مرکی خضر است تمنایی | کمال همت من از تو هم تو میباید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را | تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی | وین نزاکت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد | زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی | پیش لعلت شکرینست که انگشت نخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بتنهایی نهادم پس از آن دل نه بدارم | هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

همه کس بعمود رخ و ابروی تو داری | ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی | آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند | پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن | نظری گر بنمایی دلت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی در سرو و گل نباشد | وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد

گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم | با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

با رانتظار گیرست در حسن پادشاهان | هر کو بسر کند میل او خودنگر نباشد

آزادمی که چشمی از سر عشق خالی | در پایه جماد است او جانور نباشد

الا که نباشد پیش تو اهل دل را | ورنه بهیچ روی از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تو باشی | جایی که حیرت آید سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای پر نباشد

آتشی دارم که می‌سوزد جهان / چون بر او باد صبایی می‌زند
گرچه دریا را نمی‌بینم کنار / غرقه حالا دست و پایی می‌زند
فتنه بر بام باشد تا کسی / سر به دیوار سرایی می‌زند
آشنایان را جراحت مرهمیست / زانکه شمشیر آشنایی می‌زند
حیف باشد دست او در خون من / پادشاهی با گدایی می‌زند
بنده‌ام گر بی‌گناهی می‌کشد / راضیم گر بی‌خطایی می‌زند
شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی / می‌فرستد یا قفایی می‌زند
ناپسندیدست پیش اهل دل / هر که پیش از عشق لایی می‌زند
مجلس کوچک میخواران بسوز / مطرب ناخوب نایی می‌زند

دود از آتش می‌رود چون از فتیل
سعدی این دم هم ز جایی می‌زند

بخت آنکه کند رای تو با ما یکی شود / تا بشنود حسود و بر او ماوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن / کان رنج و محنتم همه پیش آید
آن را مسلم است تماشای نوبهار / گر عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مطلس آنکه در سر تست عشق صوابی / بایت ضرورت است که در [illegible]

سعدی در این کمند به بیچارگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها به سر خاک ما رود / کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی / بر خاک دیگران به تکبر چرا رود

ای دوست [illegible] رخانه رود و دشمن [illegible]
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
خاک وجود ما چو به دوران [illegible] نقش [illegible]
[illegible] که تو دیدی [illegible]
این حال [illegible] رود
تا جان نازنین [illegible] معشوق [illegible]
دنیا [illegible] نگذارند تا رود
چون می‌رود [illegible] عمل [illegible]
[illegible] لطف خدا رود
سعدی [illegible]
یارب [illegible] خطا رود

تا حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردم / دیگر چه کنم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا ببستی / تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را / وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار / گر کوی تو رهگذر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند / در روی زمین دگر نباشد
در فارس چنین نمک ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی به جان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

ترا تا دیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی / که سرو از شرمت اندر خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / که با من می‌بندی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و بگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد

[illegible] نباشد
[illegible] عیش [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] نباشد
[illegible] حدیث دوست [illegible]
۲
[illegible] نباشد
[illegible] نظر [illegible]
[illegible] نباشد

مکن ار چه می‌توانی که ز حد بدر برآید | نرسد سایلی را که در دگر نباشد
بر تشنه بودم کر نظری بحالم | نگهی که چشم مستت ز خمار سر نباشد
همه شب درین خیالم که ز حد گذشت تنگی | مژه بر بخواب و بختی که بخواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند | من و مرغ خانگی که بکشند و پر نباشد
ز من آن نگار سنگین که هر سست ز عقوبت | نظری که سر نبازد ز سر نظر نباشد
قمری که دوست دارد همه روز دل دروغ | که بشیت خون بریزد که بر و قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او | سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز باید قدم روندگان را | چو به مانعی رسیدی دگر سفر نباشد

ورقی از آن سعدی نخی که ان نویسی
ورق و جنت طی پست چگونه تر نباشد

بجان جان من فدای تو باد | بجت ز دوستان شاید
میروی و التفات می‌نکنی | سرو سرکش چنین رفت آزاد
آفرین خدای بر پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیک بسته‌های امید | برسانا دو چشم بد مرساد
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست | که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی | گویم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست پیشانی | دل ما بار پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی‌آید | جور مزدور می‌کشد استاد
گفته بودم که رخت بر بندم | یاره بصره گیرم و بغداد

جنگ از طرف یار دل آزار نباشد | یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت | بسیار مگویند که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح | گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی | تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق | با او نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی | چون خواستن و خفتن بیمار نباشد
گر دوست بشمشیر عهد سماست | کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفص را المی باشد و شوقی | کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است ولیکن | شرط است که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران است | در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصیرت نبود یوسف مصری
جایی بفروشد که خریدار نباشد

جنگ از طرف یار دل آزار نباشد | یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت | بسیار مگویند که بسیار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد
بیان شوق بگفتار در نمی‌گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند | به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
مسرت نشود عاشق صبور و | ورع بخوانه خمار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ | که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد

ز دوستان که ترا جای سعدی هست | گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی | پیغام وصل جانان پیوند عمر دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد | فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را | ور نه کدام قاصد پیغام ما گزارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین | گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق | در روز تیرباران باید که سر نخارد
پایی که برنیاید روزی بسنگ عشقی | گویم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی | الا دمی که یاری با همدمی گذارد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین | بر دل خوشست نوشم خیرم نمی‌گذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر می‌شد | آبم از دیده همی رفت و فلک تر می‌شد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز | همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من | گویی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد
آن نه می بود که دور از نظرت می‌خوردم | خون دل بود که از دیده بساغر می‌شد
از خیال تو بهر سو که نظر می‌کردم | پیش چشمم در و دیوار مصور می‌شد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی | مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد

[illegible]

بسیار

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود تست ای صورت روحانی | شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر ز آنکه صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر ز آنکه صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیر از کشتی و خطا کردی | بر کشته گذر کردن نوعی کرمی باشد
رقص از سر ما امروز بیرون نرود چون نی | کین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد

گر سر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گویی کو را المی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می‌نرود | که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود
صبرم از دوست مفرمای که تعذیب بکند | کین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود
عجب از دیده گریان منت می‌آید | عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود
من ازین یار ننالم که گرفتم در پیش | اگرم می‌رود از پیش و اگر می‌نرود
خواستم تا نظری بنگرم و آیم باز | گفت ازین کوچه ما راه بدر می‌نرود
چو تو معشوق جهان نیست که گیرم در بر | گویی ابریست که از پیش قمر می‌نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس | هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبایی عقل | چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود
ترک دنیا و تماشا [illegible] گفتم | مهر مهرویست که از سنگ [illegible]
[illegible] در همه آفاق [illegible] | گر حدیث من و حسن تو [illegible]

[illegible]

شمشیر کشیده است نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش
مشتاق چنان شد که ز خود بی‌خبر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش
دانند که اندر تن من بیشتر افتاد

هان تا لب شیرین نستاند ز تو دولت
کاکه از غم او کوه کن از کمر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که زند و قش درون سینه صنعت
شمع دلش از شاهدی بگیرد

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سنگین دلی کشیده است سعدی
هر که بدین صورتش کشنده بمیرد

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد

تیرباران عشق خوبان را
دل بیچارگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده است در خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست
کو کسی را که این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد
مگر آنکس که بی‌بصر باشد

آدمی را که خار کی در پای
نزود طرفه جانور باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن
زهر شکرلبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

[illegible]

سجاده‌نشینی که مرید غم او شد
آوازه‌اش از خانهٔ خمار برآمد

زاهد چو کرامات عارض او دید
از خانه میان بسته به زنار برآمد

در خاک چو من پای دلی باز نشاند
اندر نظر هر که پری‌وار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو به بازار برآمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر نشد از کار برآمد

سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد
کز باغ گلش بوی گل یار برآمد

سرو بالایی به صحرا می‌رود
رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود

تا کدامین باغ از او زیباتر است
کو خرامش کرده و آنجا می‌رود

می‌رود بر راه و بر اجزای خاک
مرده می‌گوید مسیحا می‌رود

این چنین چون رفتی ای سنگین دل
گر بدانستی چه بر ما می‌رود

اهل را گو تا که دارید چشم
کان پری پیکر به یغما می‌رود

هر که در شهر دید از مرد و زن
دل ربود اکنون به صحرا می‌رود

آفتاب از رشک و غیرت می‌پزد
کآفتابی سرو بالا می‌رود

باغ را چندان بساط افکنده‌اند
کآدمی بر فرش دیبا می‌رود

عقل را با عشق زور پنجه نیست
کار مسکین از مدارا می‌رود

سعدیا دل در غمش کردی و رفت
بلکه جانت نیز در پا می‌رود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد

به کرشمه عنایت نگهی به سوی ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
به کدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد

نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم
که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی | که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود | مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست | بسیار سر که بر سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم عجب مدار | قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست | چون میرود ز عشق تو چشمش قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی | کین پای لایق است که بر چشم ما رود
ای هوشیار اگر بسر مست نگذری | عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
در صبح موقعی که سر گفت و سنبلست | لا و ران مقام کند کر شمال رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم | خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش | بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکند از سر هوای گل
در پایش لازمست که خار جفا رود

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد | جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید | بنقد اندر بهشت است آن که یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشروبی | مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
[illegible] | بجانان ملکانی کن [illegible]
برون از خفتن و خوردن حیاتی هست انسان را | چو بلبل کز نشاط گل فراغت ز آشیان دارد
[illegible]

[illegible]

۲

فراق او ولی از سنگ سخت تر باشد | مراد لیست که با شوی بی تو آمیزی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم | بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه مرد و جهان نگاه خرید | منت نگاه بخرم تا کسی نفروشد
بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد | خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
بپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی | چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا آمد | خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگر او رحمت بروی درویشان | ببند گر تو ببندی خدای بگشاید

نه چون سعدی اگر تشنه بلا برخیز
تو ور نریزی که مرا عمر خود نمیباید

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد | که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
بشادکامی دشمن کسی سرافرازد | کسی کند که دل دوستان بیازارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار | باعتماد صبوری که شوق نگذارد
حرام باد بما بی تو خواستن و | گر از سر همه برخواستن نمی‌آرد
دروغ باید از آن مدعی حکایت عشق | که در مواجهه تیغش ز تند و سر خارد
ستیزه بردن با دوست این مثل دارد | که زیر چشمهٔ حیوان گل نمی‌بارد
بیا که دست تقدم اگر فتیم اگر کشی | بمیر و آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که یاد داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

[illegible]

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

هزار جامهٔ تقوی که می‌براندازم
بقامتی که تو داری قصیر می‌آید

بکشتن آمده آنکه مدعی پنداشت
که رحمتی بکند کش اسیر می‌آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده یا نفیر می‌آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد

فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدمیزاد
نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد

کدام آدمی که اگر آهنی بود شخصی
در آفتاب خیالت چو موم بگدازد

چنین پسر که توئی راحت روان پدر
سزد که مادر گیتی چو تو پسر زاید

کمان حقتهٔ ابروی کشیده تا بن گوش
چو لشکری که بدنبال صید می‌تازد

درخت میوهٔ مقصود ازان بلندتر است
که دست قدرت کوتاه من بدو یازد

کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
کدام سرو که با قامتت سر افرازد

مسلمش نبود بار عشق و آتش روی
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

[illegible]
که مطربش نزند بعد ازاین بنوازد

خلاف رای تو سعدی نیاید از
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد
ور گویمت که ماهی بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در روم و چین نباشد

لعلت بیالبانت نقدست یا دو
تا در برت بگیرم نیکم یقین نباشد

سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد
الا کرش بلای علت جز این نباشد

ملک را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاک کویت
عجب گر دامنش مشکین نباشد

زمرد وار بید تاج خسروانیست
یکی از نوشروین سالی نباشد

بقای ملک‌ها این خانه را نیز
که تا باشد خلل در وی نباشد

هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد

عدو گر از تو بر دل تا پی است
بزن تا بید نقش فرزین نباشد

چنین خسرو کجا باشد در آفاق
وگر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جائی بمیرد
که بیچش خلق در بالین نباشد

کاروان شکر از مصر بشیراز آمد
اگر آن یار سفر کرده ما باز آمد

گر تو باز آیی کرت جان من اندر رو
پیش باز آیم چو کبوتر که بر بام آید

نام و ننگ و مال و دین که سرو ...
چیست تا در قدم عاشق جانباز آید

من خود از ننگ بجان مطلبم در همه عمر
یکی قفس بشکند و مرغ به پرواز آید

اگر این داغ جگرسوز که در جان منست
بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

من همانروز که روی تو بدیدم گفتم
هیچکس نیست که از روی تو خونین ...

هرچه در صورت ...
بنگه چو تو صورت ... همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر دیدهٔ سعدی گذری
هیچ سنگ نیست که منظور اعزاز آید

بخاو سلطنتت میرسد ولی مسکین
که گر سوار درآید پیاده وا ماند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
وگر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگو کین جان برافشاند

له

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد

دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد

کس در آموختش این لطف و بلاغت کاخر
مردم از عقل بدر برد که او گویا شد

عالم طفلی و خیل حیوانی بگذشت
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد

شاخکی تازه برآورد و صبا بر وی جست
چشم بر هم چو زدی سرو سهی بالا شد

پر نشد چون صدف از دانه مرجان دهنی
گر نه در حسرت او دیده ما دریا شد

عقلا گفتم ازین پس بسلامت بنشین
کف خاموش که این فتنه دگر پیدا شد

له

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گل رعنا شد

گر کسی روی تو بیند نظر بکس نکند
ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

درین روش که تویی پیش [illegible]
اگرش تیغ زنی روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم دگر هوس نکند

بهر دمی نفسی یاد دوستی نکنی
که یار تو نتواند که یک نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
که خون خلق بریزی مگر که کس نکند

[illegible]

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
گو حذر کن که هلاک دل و دین میکند او

حور و عین میکند او در نظر خونکاران
یاره چارده بالعبت چین میکند او

مردم از زیر زمین رفتن او پندارند
کافتابیست که بر اوج زمین میکند او

پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست
حیف باشد که چنین گشت زمین میکند او

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
باکان افتم اگر خود بیقین میکند او

له

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میکند او

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
وانچنان پای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل برود

چشم حسرت بسر انگشت فرو میگیرم
که اگر راه دهم قافله در گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج از این بار چنین کشتی طاقت بشکست
که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود

له

سعدی از عشق نیارد که چکند ملک وجود
مانده آسوده که بخت چو بمنزل برود

[illegible]

آتشی در دل سعدی بمحبت رو رفت | دود آنست که وقتی بدهان میگذرد

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش و خلوت بتماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی
من بگویم بلب چشمه حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو مجموع نشد
روزگارم بسر زلف پریشان ماند

چه کند گریه عاشق که نگوید غم دل
تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار از دل سختش که بسندان ماند

ما در افتند که یکی دل بوصالت برد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت از دل زار
من چنان زار بگریم که به باران ماند

هر که با صورت بالای تو افکند نظر
حیوانیست که بالاش به انسان ماند

طیره بر صورت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیی و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دوستان نوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود

نمیدانم آن شب که چون روز شد
کسی باز داند که باهوش بود

مؤذن غلط کرد بانگ نماز
اگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتم بر دشمن دوست دولت [illegible]
[illegible] بود

نادر آن مجلس که سر [illegible] سعدیا
بگو بس [illegible] کمر دیده [illegible]

زبان [illegible] کس [illegible] دوستان دوش
مبادا که کس [illegible] بچشمی [illegible]

گر خواهد از [illegible] [illegible] بود

[illegible] و [illegible] و نقش [illegible]
چه [illegible] گر [illegible] [illegible] [illegible]

اگر صد [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] جان [illegible] [illegible]

الا ای جان [illegible]

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد
چو مجنون با کنار افتاد لیلی با میان آید

من آنگه دست میدارم ز جانان کز تنم جان شد
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید

نسیم صبحدم گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید

خطا گفتم نباید آنکه چون شوخی کند خندد
نمیباید که واثق را الحکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سرتا پای بشکافند
وگر بارش بتیغ ایمایی بفرق سر روان آید

زمین مرغ باغ و بستان العشق باد نوروزی
نباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را
نظری معاف دارند و دگر روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد و مرده کار از خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
به حیاتی اوفتادی که در او فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی نعوذبالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چونی استخوان بسوزد
چو دفش بهیچ معنی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

[illegible] ز رقیب مهربانت [illegible]
که [illegible] ز [illegible] یاران [illegible] باشد

[illegible] که [illegible] دلبری [illegible]
[illegible] نباشد

[illegible] معاملت [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] [illegible]

نفسی وقت بهار [illegible] بود
[illegible] [illegible] تنها بود

[illegible] [illegible] [illegible] بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی به تبسم بگشاد
که چه گویم تو انگشت کی چون تن ما

علم الله که شقایق نه بدان لطف بود
نه بدان نوعی و صنوبر نه بدان بالا بود

غمزه ساحرش در دهن شورانگیز
نقش علیسویش ز لب شکرخا

من در اندیشه که بتخانهٔ نوبا گشت
یا پری پیکر بروی ملک سما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

ب

با جاه هر که صاحب روی نکو بود
هرجا که بگذرد همه چشمی بر او بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
کآنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

جان آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

مویی چنین دریغ نباشد گره گره
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
نه آدمی که صورتی از سنگ و روی بود

من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم
گم کرده دل در آینه در جستجو بود

بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون نالهٔ کسی که بجایی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
که میل امروز با حوری ندارد
[illegible]
میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد
[illegible]
عصفوری ندارد
طبیب [illegible]
رنجوری ندارد
و لیکن چون [illegible]
صبوری ندارد
فغان از دست [illegible]
زنبوری ندارد

هر که به بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب جوانی و شادی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش
وان دوست منتظر که دگربار بگذرد

گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پری‌وار بگذرد

گفتم ورای خلق ببندم بروی خویش
در دوستی در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته است
رونق نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و شیدا شود چو من
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

غافل مشو که عمر گرانمایه بگذرد
الا دمی که در نظر یار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
هر که محرابش تو باشی سر ز طاعت بر ندارد

روزی اندر پایت افتم گر بسازد ور بمیرد
کانکه در پای تو میرد جان شیرین بسپارد

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
هوش من میدانی که بر دست آنکه صورت نگارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در سرا بستان معنی
بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
گر گریبانش ملامت سر برآوردن ندارد

گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم که مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سیر و بالایت ببیند
تا گلت در پای ریزد [illegible]

این چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و قیافه
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

گفتم [illegible] بیاید
[illegible] برآید
[illegible]
[illegible] صبر برآید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران [illegible] دل می‌رباید

گر بپندارم نگار سرو بالا / همین دم تهنیت گویان درآید
چو یار اندر حدیث آید به مجلس / مغنی را بگو تا کم سراید
گر شعر اندر چنین مجلس نگنجد / بلی گر گفته سعدیست شاید

مشغله میوه دار عمر به ده روز بخورد / گر گلستان صفا بوی وفایی نبرید
آنکه برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت / به همه عالمش از من نتوانند خرید
آنچه زان تلخ‌تر اندر سخن خواهد گفت / گو بگو زان لب شیرین که لطیف آید و لذیذ
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل / کام در کام نهنگست بباید طلبید
مرو ای دوست که بی تو نتوانم صبر / صبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / کر محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین گفتم و دشنام شنیدن ناچار / چه ازان به که مرا با تو بود گفت و شنید
چند بسیار بکردم که نگویم غم دل / عاقبت جان به دهان آمد و طاقت نرسید
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد / چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید
تشنگان لب چشمه حیوان مردند / چند بر خشک چو ماهی بتوانند طپید
سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی / خاصه آن وقت که در گوش کند مروارید

هر که بی او زندگانی می‌کند / گر نمی‌میرد گرانی می‌کند
من بدان بودم که ندهم دل به کس / سرو بالا دلستانی می‌کند
مهربانی می‌نمایم بر قدش / سنگدل نامهربانی می‌کند
[illegible]

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد / یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد / هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بکوشد / ور حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد
سود بازرگان دریا بی‌خطر ممکن نباشد / هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت / وین عجب کاندر زمستان برگهای تر نخوشد
هر که مستوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد / همچنان ناپخته باشد هر چه بر آتش بجوشد
تا غمی پنهان نباشد رقت شعری نگردد / هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل در خروشد

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود / یار با یار سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش / صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
باد آه دل مسکینان عرصه عالم بگرفت / کانکه جایی که گل افتاد دگر جا نرود
هر که اندیشه یار از دل و پروای عشقی / به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود
بر سر خار مغیلان بروم با تو چنانک / به ارادت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ / گر به شوخی برود پیش تو رعنا نرود
گر تو ای تخت سلیمان بسر ما زین دست / رونق خواهی عجب از مورچه در پا نرود
باغبانان نتوانند ز رحمت بلبل / که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم به حدیثت رفت و نکوییت رسید / آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را به نصیحت ز تو می‌پند دهد / گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود
ما اگر رخ ننمایی تو بت یغمایی / تا دل خلق ازین شهر به یغما نرود
[illegible]

گر بیارند کلید همه درهای بهشت / جان عاشق به تماشا که رضوان نرود
گر سرت هست کند بوی حقیقت بیرون / اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست / که گرش سر برود از سر پیمان نرود
به نصیحت که دل شیفته می‌باید گفت / برو ای خواجه که این درد به درمان نرود
بملامت نرود از دل ما صورت عشق / نقش بر سنگ نوشتست بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که تمکین بکند / هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت / شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

وله

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود / کو را بسر کشته هجران گذری بود
آن دوست که با ما بارادت نظری داشت / با ما بارادت نگر او را نظری بود
هرچند حکایت نکنم تلخی هجران / کان میوه که از صبر برآید شکری بود
روی تو نگفتم که چنین شمع بماند / گویی که در آن نیم شب از روز دری بود
گویم قمری بود که بستان من آمد / باغی که به هر شاخ درختش قمری بود
آن دم خبری بود از و با تو نگویی / گر خویشتنم هر دو جهان هم خبری بود
در عالم وصفش چه بگویی که منم غم / کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و نامی قلم اندر سر من بست / با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست / در صبر ندیدیم که محکم سپری بود
سعدی تو نگفتی که دگر دیده نبندی / کان دل که بود که به صبرش قدری بود

یارا با ما بوفا سر نمیکنند / ... میکنند
مجلس ... / شمع ... میکنند
جای ... / ... میکنند
... / ... میکنند
چون ... / ... میکنند
با من ... / ... میکنند
با من او ... / ... میکنند
ای ... / ... میکنند
کان ...

کشتی عمرم شکسته از غمش / از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند دور زمان / آفت دور سماوی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق / از لبش بوسی گدایی میکند

وله

یار باید که هر چه یار کند / بر مراد وی اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل / آن برد کاحتمال خار کند
خوانه عشق در خراباتست / نیکنامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار دیگری بودن / روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید / که به یک شاهد اختصار کند
دل سعدی سرای سلطانیست / کی در آنجا کسی قرار کند

وله

از همه باشد به حقیقت گزیر / وز تو نباشد که ندارد نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام / دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدن نازکت / آن نفس است از دهنت یا عبیر
بند تو گردم تن و هوش و روان / وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل که بود جان که بود زنده ام / گو بده ایدوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ / مرهم دل باشد از آن چوبه تیر

... / ... ز بیت
... / ... جب
... / ... صبح
... / ... کنند
چون ... / ... من
... / ...
... سعدی ... / ...

وله

[illegible]

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخواست آه و ناله و در خون نشست چشم
یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمندم بجست یار

در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
لیکن آب و چشم و آتش دل هر دو هست

اکنون که ناامیدی یارت رسید
در دل شکستن امید که پیمان شکست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته و بس
لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار

آن کیست که میرود به نخجیر
پای دل دوستان به زنجیر

همشیرهٔ کاروان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر

اینست بهشت اگر شنیدی
کز دیدنش جوان شود پیر

از عشق کمان دست و بازوش
افتاد و خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببیند
از دست بیفکند تصاویر

ای بخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت عشق
بی فایده میکنند تقریر

تا جان من از جسد برآید
خونی که خورده شد به شمشیر

گر جان طلبد حبیب عشاق
نه صبر روا بود نه تاخیر

آن را که مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق گشتی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

یانقاب

[illegible]

یا خاطر خویشتن نهاده
یا خاطر ما ز دست بگذار

نه راه شدن نه روی بودن
معشوق ملول و ما گرفتار

هم زخم تو به چو می‌خورم زخم
هم بار تو به چو میکشم بار

من پیش نهاده ام که اینچو
برگردم و برنگردم از یار

گر دنیی و آخرت بیارند
کین هر دو بگیر و دست بگذار

ما یوسف خود نمیفروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار

پروانه نمی‌شکیبد از دور
ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس به تعلقی گرفتار
دیوان حساب و عرض منشور

آن روز که روز حشر باشد
صاحب نظران بروی مستور

ما زنده به ذکر دوست باشیم
دیگر حیوان به نفخ صور

یارب که تو در بهشت باشی
تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم
ز تشنه سلسبیل و کافور

من جانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور

آخر ز ملاک پا چه خیزد
سیمرغ چه میکند بعصفور

بهمت شرار آه مشتاق
کاتش نزند حجاب مستور

نزدیک نمیشوی بصورت
ور دیده دل نمیشوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست
گردن به کمند به که مجبور

سعدی چو مرادت انگبین است
واجب شود احتمال زنبور

گر بپیش تو نوبتی بمیرم / بهتر بود که زنده و تیمار

جز حسرت آنکه زنده گردم / تا پیش تو میرمت دگربار

گفتم که بگویمش چو سنگی / بنشینم و روی و دل بدیوار

دانم که بمیرم و نگردد / تو سنگ دل از آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش / با قید کجا رود گرفتار

بهشت میرود از روی چو حور بهشتی / قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد / بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور رفته که چنین روی بهشتی منشی / گر بشب انصاف بود معترف آید بقصور

شب ما سوز نکرد و مگر آنگاه که تو / از شبستان چو در آیی چو صباح از کوه

زنده کاری عجب گر تو میلی باشد / مرده کان نو بار نشنید بعشق تو نشور

آن بهایم تو که کعبه جانی دارد / که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز / مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

من امروز تو انگشت نمای زن / من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

این حلاوت که تو داری نه عجب گر / عسلی نوش و زنبور به

انچه در غیبت / نتوانم که حکایت کنم الا که حضور

ختم آمد که بهر دیده ترا می‌پسند / سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور

خشم بر زلف و بالای تو ام / قامت آن یا قیامت عذر

تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان / تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر

گر ببارد فضل باران عنایت بر سرم / لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر

بوالعجب شوریده‌ام سهوم برحمت در گذار / مسکین افتاده‌ام جرمم بطاعت در پذیر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد / در تو کافر دل نگیرد ای مسلمان نفیر

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار / راستی خواهی بیازی صرف کردم روزگار

هیچ دستآویز نیز آن ساعت که پرسند از ما / نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد بردن جانم / روز عرض از دست جور نفس نابرهیزکار

گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر / تا نگشتندی بدان در روی بیکاران شرمسار

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت / پس اگر عاشق چه باشد چون عروس

دوستانم توبه گویند از گنهکاری مکن / توبه تا من میکنم

چشم میرم نمی‌بیند ز تاریکی / جرم بخشا یا توفیقم

مرگ از شرم گنه سر بر نمی‌آرم ز خواب / سر بعلیین بر آرم گر تو گویی سر بر آر

گرچه مار فانی / هر چه هستم همچنان هستم بعفوت امیدوار

یارب از سعدی چه کار آید پسندیده حضرت / یا توانایی بده یا ناتوان را در گذار

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار / ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست / با نفس خویشتن بکشم از برای یار

هر کس میان جمع و سعدی بگوشه | بیگانه باشد از همه خلق آشنایی

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
چون نتواند کشید دست در آغوش یار

گر دو گریبان ز دست زود درآید | من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش و آهست و دود میرود از ... | چشمه چشمست و موج میزند از کنار
گر تو زمانی فارغی با تو مستظهرم | ور تو زمانی نیازی با تو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی و ... | من بسگ اصحاب کهف در ... بار
اینهمه بار احتمال میکنم و میروم | اشتر مست از نشاط کرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گر تو ... تسلیم پیش | ور بکشی باکی و بدینی ... زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است | روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو اثر کرد
قهر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار | خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شباب اول صبح امید | صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند | گر بنمایی بشب طلعت خورشید وار
مشغله برخورد ... مشغله ... | تا بنهد از سرت زحمت خواب و خمار
برگ درختان سبز در نظر هوشیار | سر و رقیب ... مودت کردگار
روز بهار آمدست تا بتماشا روم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم | آن شب کم گذشت از حساب ... شمار

[illegible] ... چشم ... [illegible]
[illegible] ... سعدی ... [illegible]
[illegible]

گر بقیامت رویم بی خبر و بی عمل | به که خجالت بریم چون گنه ما شمرند
کان همه ناموس و ... | روی طلا کرده داشت ...
روز قیامت که خلق طاعت ... آورند | ما چه بضاعت بریم پیش کرم ...
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری | دولت و جاه آن سریست تا چه شود ...
مدعی از گفتگو ... | راه نبرد از ظلام ماه نبیند از غبار
مطرب یاران بگوی این غزل دلفریب | ساقی مجلس بیار آن قدح خوشگوار
گر همه عالم بعیب ... | هر که دولتش یار نیست غم نخورد ...
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی | بد بود نام نیک ... یادگار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود
آب روانست طبع میرود اندر دیار

امشب بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که دور فتنه خوابست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتن بیهوده خروس

وله

ای بخلق از جهانیان ممتاز | چشم خلقی بروی خوب تو باز

[illegible] ... آنکه دارد ... [illegible]
[illegible] ... ای عشق ... [illegible]
[illegible]

آب و آتش خلاف یکدگرند / نشنیدیم صبر و عشق انباز

هر که دیدار دوست میطلبد / دوستی را حقیقتست مجاز

آرزومند کعبه را شرطست / که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد / که بمیرد بر آستان نیاز

زنده کدامست بر هوشیار / آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه درویش را / پند خردمند نیاید بکار

سر که بکشتن ننهد عشق نیست / بر که بکشتن ننهد در دیار

ای که دلم بردی و جان میبری / در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر از تو دهی نیست بد / کوه احد گر تو نهی نیست بار

بنده مهر تو نیابد خلاص / غرقه عشق تو نه بیند قرار

در دو جهانی دل تنگم بسوخت / لاجرم عشق تو شود آشکار

درد دلم آرام تصور مکن / وز مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ماست شکایت مگوی / ور گنه از تست غرامت بیار

وله

بر سر ما عذر نباشد قبول / تا نفشانی نشنیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست / مدعیم گر نکنم جان نثار

چون تو اگر دوست نیاید بدست / ای بخدای تو چو سعدی هزار

فردا که سر ز خاک برآرم وگر ز تن / تا خود کجا رسد بقیامت غبار من

چشم فراغتم بود از روز رستخیز / من روی در تو و همه کس روی در چمن

سعدی بدام عشق تو در پای بسته ماند / قیدی نکرده که میسر شود گریز

ساقی سیم تن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه بر کنار ساغر نه / پس بگردان شراب عطرآمیز

کار آزاد و باد نوروزی / در فشان میکنند و عنبر بیز

چند گردیم تا نیاسائیم / [illegible] دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد / معرفت را نماند جای ستیز

گفتم ای عقل زورمند چرا / بر گرفتی ز راه عشق گریز

گفت اگر گربه شیر نر گردد / نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان می کنند خوانند رها / مطربان می زنند راه حجیز

سعدیا مردمت که دست دهد / در سر زلف دوستان آویز

دشمنان را بحال خود بگذار / تا قیامت کنند رستاخیز

خطا کردی بقول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت روی شهرآرای بنمای / چو بنمودی دگر باره فروپوش

دل سنگینت آگاهی ندارد / که من چون پای بندت میکشم [illegible]

نمی بینم خلاص از دست فکرت / مگر افتاده باشم مست و مدهوش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو با گل و باد
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

در این روش که تویی گر بمرده بر گذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمی‌شوی فراموش
می‌آیی و میروم من از هوش

سحرست کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدلست
نیش از دهنت مقابل نوش

بیکار بود که در گلستان
گوینده به عندلیب خاموش

دوش از غم دل که می‌نهفتم
باد سحری برآورد جوش

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثند و حیران
الا متحیر این هوا نوش

جنبش که ز نار فتنه برخاست
از حلقه عارفان مدهوش

ولیکن با نکوکاران مهر ستیدش
دل هرگز نخواهد بود خاموش

متقلب درون جامه ناز
چه خبر دارد از شبان دراز

عقل انجام عشق می‌بیند
تا هم اول نمی‌کند آغاز

چند گردم که دل بکس ندهم
چون تو آنکه دیا و دیده باز

زینهار از بلای تیر نظر
که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی تذروان بود
که فرو دوختند دیده باز

محتسب در قفای رندانست
غافل از صوفیان شاهدباز

پارسایی که خمر عشق چشید
خانه گو با معاشران پرداز

هر کرا با گل آشنایی بود
گو برو با جفای خار بساز

سپرت می‌بباید افکندن
ای که دل میدهی به تیرانداز

هر چه بینی ز دوستان کرمست
گر اهانت کنند اگر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی
روی محمود و خاک پای ایاز

هیچ بلبل نداند این دستان
هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارک‌تر شب و خرم‌ترین روز
به استقبالم آمد بخت پیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است این یا ملک یا آدمیزاد
تویی یا آفتاب عالم افروز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ور پایبندی همچو من فریاد میخوان از قفس

گیرم که دورم از دوستان با مهربان و هم‌نفس
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول پیش آهنگ را از ما بگوی ای ساربان
تو خواب مسکین پس شتر ما بانگ می‌دارد جرس

شیرین بطلعت همچو شمس خندد که من میخواهمش
او باد و پیرن همچو من دوست میر اندر نفس

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد
گر جستم این بار از قفس دیگر نباشم ملتمس

گر دوست می‌آید برم با تیغ و دستم در گنه
من باکی افتاده‌ام گر زو نمی‌دارم هوس

با هر که بنشینم دمی باشد اگر غافل شوم
چون صبح خوش بشنیدم از دل برنمی‌آید نفس

من غافلم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن
بگذاشت مطرب بر سرم چندان که بستاند هوش

گر بند میخواهی بنه ور بند میخواهی بکش
دیوانه سر خواهد نهاد و آنکه بنهاد از هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بتغریب آوری باری بتقریبش برس

زنهار از دهان خندانش
و آتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کین صنم پرورد
شد به شیر پستانش

باغبان گر به چند آن رفت
سرو بیند که کند بستانش

ور چنین حور در بهشت آید
همه شاهد شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان
نیست الا چه زنخدانش

چند خواهی چو من درین سر چاه
مطلعش به آب حیوانش

شاید آن روی اگر ... کند
تماشا کنان حیرانش

سهل باشد نشان کعبه کجاست
که بمردیم در بیابانش

تا کی ... ای عاشق [illegible]
گر ملامت گر کند بر ما زبان ترش [illegible]

[illegible]

دارویی دل نمی‌کنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش

هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و جان
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ملامتش

جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوای تن گرفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای رو بهک چرا ننشستی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بی‌خرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

از دست دیگران چه شکایت کند کسی
سیلی بدست خویش زده بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند
گو گردنت نمیزند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق
بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراهه میرود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد
تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

گر دلی از عشق برآرد خروش
بر سر آتش نه غریبست جوش

پیرهنی گر بدرد از اشتیاق
دامن عفوش بکند پرده پوش

بوی گل آورد [illegible]
[illegible]

[illegible]

سر که نه در پای عزیزان بود / بار گرانست کشیدن بدوش
هر که ولی دارد از انفاس او / نی شنود تا بقیامت خروش

سعدی اگر خاک شود همچنان / میرسدش ناله زاری بگوش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش / کس نه بیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب یار بگو دست که خوش مینالد / مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق / و آتشی نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی سر شود / همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست / سخن باز نمی‌گیرد و خشم از نازش
من چه گویم اگر تو همه دشنام دهی / بنده خدمت بکند گر بکشی ور بنوازش
غرق دریای غمت راه نمی‌داند باز / آخر اکنون چو بگشتی بکنار اندازش

خون سعدی چه ارزد که تو دست آلایی / تیغ آنقدر ندارد که بگیری بازش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای پرستی هواپرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن / که دوستان خدا ممکنند در اوباش
درون مرد که تو مستی و ملوک طبعانند / که خاکروبی میخانه بهترست از لاش
بچشم کوته اغیار در نمی‌آیند / مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و نه بینند بر کسی منت / قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزی / نه دست کفچه کنی از برای ...

[illegible]

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست / کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌پاشد / تو نیز در قدم بندگان حق می‌پاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده / چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی / چنانکه بر در گرمابه میکنند نقاش
که بر حقیقت مرصع بلعل و مروارید / فرو گذاشته بر روی شاهد حجاب

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش / چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار / دست با او در کمر یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت / گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چه گوید در امر نگه ریش لا اله / انشا باید بدر کردن زبان چون سوسنش
ماه و پروین بیار گشت و سرو و آفتاب / لطف جان در جسم دارد و جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد / چون تواند رفت چندین دست دامنش
من سبیل و شمشان که به عرض خلق / دشمن اگر دل بر ... دارد
گر نیم مویی شود از دست معشوقه ... / بر من آسمان ...
تا چه روی است این که حیران مانده‌ام در روی او / صبحی از مشرق نمی‌تابد یکی از روزنش
بعد از این ای یار چون تفصیل شمار آید / گر در آنجا نام من مینی قلم بر سر کشش

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد / ساقیا جامی بده وین خرقه از سر بر کشش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن گو بدر خانه بیاور پیش
من چه واز کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند نیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که نامهربان بود یارش / واجبست احتمال آزارش
هر چه زان تلختر بخواهی گفت / گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی ماند / چون نگه میکنم برفتارش
کشته تیغ عشق زنده کند / گر بسر بگذرد دگربارش
از سخن گفتنش چنان مستم / که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بکشتمش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش
پیرو دیوانگیست مردم را / ز آمدن رفتن ... [illegible]
کاشکی روی خوب ننمودی / تا ندیدی گدای دیدارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که ... [illegible] سال یارش / گو دوان تا زمین بخارش
عاشق گل دروغ میگوید / که تحمل نمیکند خارش
نیک خواهان ... [illegible] / وین نصیحت مکن که بگذارش

کاشکی ... [illegible]
عاشق صادق ... [illegible]
خون ما خود ... [illegible]

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد بسراپرده وصال / ای باد صبحدم خبری بر بساحتش
باران چون ستاره دوام از دو دیده‌ام / رویی که صبح خیره شود در صباحتش
هر گه که گویم این دل از دست شد / از نو پراکند نمکی بر جراحتش
هر چه آن قبیح تر بکند یار خوبروی / داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره که صورت رویت خیال بست / بی دیدنت خیال نبود استراحتش
با چشم نیم خواب تو خشم آمدیم همی / از چشمهای نرگس فتان و وقاحتش
رخسار شاهد و لب خندان خوبروی / چون آدمی طمع بکند در سماحتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
گر سیل متفق بکند روز بی نشاط / وین باد مختلف بکشد روز بی چراغ
بس نوبهار ... [illegible] شد و گل شکفت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد براغ
بس ... [illegible] باغ که دوران ... [illegible] / گر دست خارکشان گل ... [illegible]
فردا شنیده که بود داغ سیم و زر / خود بعد مرگ می‌نهد این ... [illegible]
بس ... [illegible] نگارها که برآید ز کوه و دشت / بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود / کین کاسه ... [illegible] نارنج ... [illegible]
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بطبع / گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
سعدی ... [illegible] مال و منصب و ... [illegible] / میراث ... [illegible]

بلبل ... [illegible] نصیحت کند قبول
... [illegible]

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی‌حاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

لطف خدا
چشم بد دور ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز نیایی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خداست دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو معشوق و عاشقان شنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گر همه عالم که گشته‌اند به پیچند
دست در آغوش یار کرده حمایل

دور به آخر رسید و عمر به پایان
شوق تو زایل نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره نتوانم دگر به پیش رسایل

با که بگویم حکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق گزیدست بر فنون فضایل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول
مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار حصول

لا سیما ... [illegible] ... جای ... [illegible]
هزار جان عزیزم فدای طبع ملول [illegible]
که عشق ... [illegible] ... بیدل ... [illegible]
که روی ... [illegible] ... بیان [illegible]
من ... [illegible]
... [illegible] ... دوست ... [illegible]
اگر کناره ... دوست ... ظلوم و جهول
ز عشق یار ... [illegible] ... دور ... [illegible]
... [illegible] ... من ... [illegible] ... بطول
علی التمام ... [illegible] ... الحدیث یطول
... [illegible] ... مقبول
... [illegible] ... الحال ... [illegible]

عقلی نزول عاقبت الامر میکند
منعی و درد گرفت که می انتقش لا یزول

دوران دهر تیر ستم سر سفید کرد
ور سر بدر نمیرود اندیشه فضول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

ای پیک نامور که خبر میبری بدوست
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش
عیار دوست نباشد مگر حمول

چشم بدت دور ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز نیایی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خداست دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

نام تو معشوق و عاشقان شنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حایل

گر همه عالم که گشته‌اند به پیچند
دست در آغوش یار کرده حمایل

دور به آخر رسید و عمر به پایان
شوق تو زایل نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره نتوانم دگر به پیش رسایل

با که بگویم حکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق گزیدست بر فنون فضایل

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پای و پا از گل

روا باشد ... [illegible] ... کاهی ... [illegible]
ای باد ... [illegible] ... بیمن ... [illegible]
... [illegible] ... عاشق ... [illegible]
... [illegible] ... عقل ... [illegible]
... [illegible] ... من ... [illegible]
... [illegible] ... عاشق ... [illegible]
گر جان ... [illegible]
... [illegible] ... دوست ... [illegible]
گر عاقلان ... [illegible] ... مجنون ... [illegible]
... [illegible] ... لیلی ... [illegible]

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
حدیث عشق بگوش نمیتوان آموخت
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
که گر بضعف برانی کجا رود معلول

نه زور بازوی سعدی که زور پنجه شیر
سپر بیفکند از تیر غمزه مسئول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم بسته از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید
که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سر و [illegible]
خفیف نرگس مستش [illegible]
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
که من و گوش [illegible]
چنان تصور معشوق در خیال [illegible]
که دیگرم متصور نمیشود [illegible]
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شد است که فرمان حاکم معزول
شکایتی ز تو ندارم که شکر باید گفت
گر قصه خوانند و روش نامه [illegible]
و زان بساط که منظور [illegible]
شکم پرست کند التفات [illegible]
بدوستی که ز دست تو [illegible]
چنان موافق طبع آیدم که [illegible]
مرا بعاشقی و دوست [illegible]
چه نسبت است بگویید عاقل و مجنون
مرا بگوش تو باید حکایت [illegible]
و رنه باشد پیغام [illegible] رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش شود دل تو از هر که در جهان مشغول

[illegible] که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان [illegible] خدمت سعدیم

وقت است بدندان لب معشوق گزیدن
کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
الحمد و لله که هوای خوش نوروز
بازآمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشادی
همچون ملس پوست بحیله کان برهیدیم

سعدی ایب آفت که در حضرت خورشید
گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم

خداوندی چه بخشاینده داریم
که با چندین گنه امیدواریم
که بخشاینده که بخشاید بدی را
بیا تا هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی
چرا نعمت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بر بنده بخشی
وگرنه از گنه سر برنداریم
زمشتی خاک ما را آفریدی
چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما
شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آن روز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر
که مسکین و پریشان روزگاریم
ندرویشان کوی انگار ما را
که از خاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش را آنکه و صحبت
بجز این کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را
هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدایی برآریم

[illegible]

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید — که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

میپرسم دوش چو شنودی بسیار بگی و — شب بحرم چه میپرسی که دور از وصل جانانم

شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند — بگوشش میرسد هر دم که سعدی بانگ و افغانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عزلت — من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سحرخوانم که در خاکم رود صورت
ز خاک آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

همچنان معتقدم گر نظری تیر کنند — با چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش — تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر بر آتش بنهی صندره و پیش آری — زر برانم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو از خود بپسندی که بسنگم بزنی — از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم — سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست — بیشتر زین چه حکایت بکنند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب — که همه شب در چشمت نگرانت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم قالب بی جان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند — که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

امروز مبارکست فالم — کافتاد نظر بدان جمالم

الحمد خدای آسمان را — کاختر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که می‌نماید — یا عشوه که میدهد خیالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست — دید آنچه نخواست بدسگالم

دیگر چه توقعست از ایام — چون بدر تمام شد هلالم

این بخت نبود هیچ روزم — وین گل نشکفت هیچ سالم

اکنون که روی باز کردی — رو باز بگیر گرد حالم

باز آی که از اشتیاق رویت — بگرفت ز خویشتن ملالم

آزرده‌ام از فراق چندانک — دل باز نمیدهد وصالم

در غایت تشنگی که بردم — در حلق نمیرود زلالم

بیچاره برویت آمدم باز — چون چاره نماند احتمالم

از جور تو هم بر تو آیم — وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای هر که عالم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم — شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی — مجموع چه غم دارد از حال پریشانم

دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من — چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم — حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم

[illegible]

گویند مکن سعدی جان در سر او کن / گر جان برود شاید من بنده نگاهم

ای مرهم ریش و مونس جانم / چندین بمفارقت مرنجانم
بالله که دل از تو بر نتابانم / گر در سر کار تو رود جانم
ای راحت اندرون مجروح / جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن / تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ می‌خواند / بی روی تو می‌برد بزندانم
این طرفه که ره نمی‌برم جنت / بی پیش تو ره بدر نمیدانم
یکروز به بندگی قبولم کن / روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستانی روحانی / مشغول نکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم
ای کاج که جان در آستین بودی / تا بر سر دوست من برافشانم
آن در دو رسته در حدیث آید / وز دیده به پیش افتاد مرجانم

گویند صبور باش از او سعدی / یارب بکشم که صبر نتوانم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت به دو جو در بها کنیم
گر دیگران نگار قبا پوش دارند / ما ترجامه‌های تصوف قبا کنیم
بنشاد دولت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
اکنون بغیر سابقه چندین نواخت دوست / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گفتی که چون من ورزی آگهم بیار تو / ای جان و لطف مردمی ما ترم
گر گلستان گلبو تویی در بلبل خوش سخن تو / ور در جهان نیکو تویی ما ترم
گویی چه شد کان سرو من مشتاق بخشیدن ما / گو او وفاداری بکن ما ترم
ای دل ما داغ تو تا کی ورت زاغ تو / گر به بود در باغ تو ما ترم بدبسیم
گر تو بحسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای / از ما چرا بیگانه‌ای ما ترم به تسلیم
باری غرور از سر بنه انصاف در ده ما / ای باغ شفتالو و به ما ترم
گفتی برو از من در چنگل صورت شده انگلی / ای سیب چهر تخت دل ما ترم

سعدی گران بیا ترین بگزید برما هیشتن / کو هر که خواهد برگزین ما ترم به تسلیم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهانی دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهری بجان رسیده بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتارش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکنفس / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق بر مسم آمیخت زر شدم

کی

ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس
آن می‌برد که ما بکمند وی اندریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

بتو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند
که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوه درخت بلند
که نیابی بدست کوتاهم

دیدم این پنجروزه آخر عمر
که بغفلت برفت بیگاهم

تا مرا از خود آگهی دادند
بوجودت که از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام
چون نیفتد سخن در افواهم

میکشندم که ترک عشق بگو
می‌زنندم که بیدق شاهم

گر بصد پاره ام کنی زین بیش
برنگردم که صبغة اللهم

میل ازین جانب اختیاری نیست
که بالا بگو که من کاهم

سعدیا در قفای دوست مرو
چکنم می‌برد به اکراهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای طبیب پندم که بکار در نیاید
که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نظری کن ای توانگر که ببینید فقیرم

بی:

بمن از نظر حرامست که بسی گناه کارم
چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم

ستم ار کسیت من که صبر ورزی
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه مجال رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کنند رحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت
چه مراد از گدایی چو تو پادشاه دارم

چو تویی درین نکویی قدمی بصلح داری
نه مروتست اگر من نظری تباه دارم

بسم از صلاح عامی طرق سکندری
چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره‌ای نتابد
که نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

بکشید دردمندان کله از سپاس
که من این صباح روشن

که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی
تو گمان نیک بر روی که من این گناه دارم

بگذشت پای عزیز که عهد بشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شگفت مانده‌ام از روزگار دور دوا
اگر برنخواست قیامت چو بیتو بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بخبر از روی شرع جایز نیست
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

سخن که دست خیالت بشد ز دامن
چه بودی ار برسیدی بدامن دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست
که با خیال تو دعوی کند که من هستم

چند آید این خیال و رود وز برای دل / تا کی مقام دوست به تیر من ها
چون برترین مقام ملایک آسمان / چندین به دست دیو زبونی چرا
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد / خیز ای طبیب تا طلب کیمیا
بستن میان به خدمت لاله شهریار / امیدوار برگ گنه در غم
یارب تو دست گیر که والا به معصومیت / در خورد و تست و در خور ما هر چه

سعدی گدا بخواهد و منعم به زر خرد / ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت به دو جو در بها کنیم
گر دیگران نگار قبا پوش می‌کنند / ما تیر جامه‌های تصوف قبا کنیم
مشغول تیر از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم
آنگه به غیر واقعه چندین نواب گر / ممکن بود که عفو کنند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمی‌کند ایام سست مهر / این بحر دوره عمر بیا تا وفا کنیم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم / چو تو ایستاده باشی ادب آنکه خوش نشینم
و اگر بدین لطافت به تماشای بستانی / گل سرخ شرم دارد که چرا همی نشینم
چو به شهر باز گل برود و از بلبل / همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم
به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی / همه خاک‌های شیراز به دیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید / تو هزار دستان نبود عجب که خفتم
بشنیده که فرهاد چگونه سنگ می‌سفت / نه چو سنگ آستانت که به ناز سعدی

دلم به مهر گرفتار و جان به عشق گرو / درآمد از در و زد آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است / که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام
اگر من از شب تاریک صبح غم گویم / که هر شبی را روزی مقدر است انجام
با آفتاب نگفتم حکایت شب تار / به روز عید سلام از صفای صبح پیام
تمام فهم نکردم که ارغوان گلیست / در آستینش یا دست ساعد گلفام
در آبگینه آتش آبی که گر قیاس کنی / نداند آب کدام است و آبگینه کدام
شب دراز نخفتم که دوستان گویند / بسر نمی‌شود به المحب کیف ینام
تو در کنار منی ای من ایستی طمع کنم / که می‌نباید از حسن وصف در اوهام
فرو رفت که روزی بسوزد این اوراق / که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که دیر مست شود هر که میخورد بدوام
من آن نیم که حرام از حلال نشناسم / شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی / که طوطیان چو سعدی در آوری در دام

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / به طاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او / نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان به جفا سیر گشتن مردی نیست / جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو / چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب چون نبود پایدار لذت / ضرورت است که درد سر خمار کشم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم

دردیست بر دلم که اگر پیش آب چشم
بردارم آستین برود تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم

دردی نبوده چه تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و نعره میزنم

گویند سعدیا برو از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

حدیث عشق در ایام پادشاهی تو
چنان تبه ست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گر قصد خانه درویش بایدت نزول

در آن بساط که منظور زیردستان باشد
شکم پرست کند التفات بر مأکول

بدوستی که ز دست تو ضرب شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که قرص

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
چه نسبتست بگویند عاقل و معقول

مرا که گوش تو باید حکایت از خویش
دریغ باشد پیغام ما بنزد رسول

درون خلوت سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود تو از هر که در جهان مشغول

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور
پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا بار دگر دیده بکوس [illegible]
والیوم ز درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآمد
آن روی که چون ماه نو از کوس مطلع

محی در

سعدی آبت آنست که در حضرت خورشید
گوییم که ما شب تاریک خویدیم

وله

خداوندی چه بخشاینده داریم
که با چندین گنه امیدواریم

گر بگشاید دری کایزد به بندد
بیا تا هم بدین درگه برآریم

خدایا گر بخوانی ور برانی
جز انعامت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
وگر نه از گنه سر بر نداریم

ز مشتی خاک ما را آفریدی
چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
وگر نه ما همان مشتی غباریم

تو با ما روز و شب در خلوت ما
شب و روزی بغفلت میگذاریم

نگوییم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم

مبادا آن روز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا بلطفت با صلاح آر
که مسکین و پریشان روزگاریم

ز درویشان کوی انکار ما را
که از خاصان حضرت بر کناریم

ندانم دیدنش را خود چه حیلت
بجز این کز سماعش بیقراریم

شرابی در ازل در داده ما را
هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمی گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدایی برآریم

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عمر ماضی را بشی دستی برافشانم

چنانش دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو از من صبر نتوانی و من صبر از تو نتوانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند / بگوشش هر که در عالم رسید آوازه بهتانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال تنهایی / من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سحرخوانم که در خاکم رود صورت
ز خاک آواز می آید که سعدی در گلستانم

چنان در قید مهرت پای بندم / که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم / گهی بر حال بی درمان بخندم
فراموشی نماند از عشق گوشی / که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار / حدیث عقل بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبیند هیچ نقاش / معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها / نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار روزی / اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم کنی من مرده در گور / بر آید در روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت / گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می پسندم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم / صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان دیگر نیابد در جهان / وصفت نگنجد در جهان نعتت نیاید در قلم
گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر / می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

چشم گر بر تو میکنم چشم حسود میکنم / شکر خدا که باز شد دولت بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم / باورم این نمیکند با تو شبیه گر منم
دل بهمه رها کند دشمن و دوست گو بمن / گرچه همه لطف میکند دوست غم دشمنم
چند فشانی آستین من نه بروزگار / دست نمیکند رها گر گرفته دامنم
عاشق جان خویش را با دو سه یکی بوم / من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم / پر مگسی کو مرا توبه دهد که بشکنم
گر بزنی بخنجرم گر غم دوست نیم من / نو شوق میزنم تا بحقیقت در تنم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بس درست شد / گر همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
منشم از این سلامتی بودولی و دا / عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق / با همه تیغ برکشم ور تو سپر بیفکنم

این همه نیش محنت سعدی و پیش میرود
خون چه بود درین میان گر تو تویی و من منم

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست / وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگر نمی پذیرم
ای آنکه بجز تو کس ندارم / در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانت / می بوسم و گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی / اسیر عشق نیندیشد از حلال و حرام
من آن نیم که بجور از تو روی برپیچم / براستی نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را / بپنج روز بدیوانگی برآید نام
مرا که با توام از هرچه هست باکی نیست / حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

و له

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام / تو فارغی و به افسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستانت کیست / چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
نروی از دل من مهر هرگز ای صنمت / ترا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
بکام دل نفسی با تو التماسم هست / بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام
مراد دولت وصل ار نمیدهد احتمال فراق / نه پای رفتن ازینجای و نه وجه مقام
چه دشمنی تو که از دست عشق و [illegible] / مطاوعت بکرم [illegible]
ملامتم نکند هیچکس درین سودا / که عشق میبستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد / بعشق در سخن آیند ریزهای عظام
بآتش دل سعدی کدام دل که نسوخت / گرین سخن برود در جهان نماند خام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بخیزی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ / مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

[illegible]

گو بسلام من آی با همه تندی و جور / ور من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / یار بسر جان بحلق تا رسد دل بکام

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم / هم آنست ازین دانه که در دام افتم
سرگرانست بروی تو شدیم [illegible] / مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ سنگی نیست که از واقعه ام [illegible] / گو بدانند که من با غم رویت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید / فاش گردانکه پنهانه همی بنهفتم
پیش ازآنم که بدیوانگی این کار بدید / معرفت پند همی دادی و می پذرفتم
آتشی در سرم از داغ جدایی میرفت / وآب از دیده بیامد که زمین بنشستم
هر کرا این روی ببیند به نظر [illegible] / گر بدانند که من از وی بچه پهلو خفتم
عجب آنست که با زحمت خندی [illegible] / بوی صبحی نشنیدیم و چو گل نشکفتم
پیش ازین خاطر من جانب هرکس بود / با تو پرداختم و از همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که درخورد تو گوید سخنی / آنچه در وسع خودم بود و بمن آمد گفتم

باد گلبوی سحر خوش میرود خیز ای ندیم / بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ایکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم / در قیامت بر صراطت جای ترس است ای سلیم
قلب زر اندوده نستانند در بازار حشر / خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیبت از بیگانه پوشیدست می‌بیند بصیر / جرمت از همسایه پنهانست و میداند علیم
نفس پروردن خلاف رای دانایان بود / طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

[illegible]

من چون تو به دلبری ندیدم
گلبرگ بدین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم

وین بوالعجبی و شوخ چشمی
در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم

لعلی چو لبت شکرفشانت
بر طبلهٔ جوهری ندیدم

چون دُر دو رستهٔ دهانت
نظم سخن دری ندیدم

وین پردهٔ راز پارسایان
چندانکه تو بی دری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق
چون تو بدل آوری ندیدم

هر را که خرد کز من بگرفت
مه دیدم و مشتری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام
در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پیر قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم
انگشت زدم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی
من نیز دل آوری نمودم

در حلقهٔ کارزارم انداخت
این نیزه ز حلقه می ربودم

انگشت نمای خلق گشتم
وانگشت هیچ در نسودم

عیب دگران بگویم ابنا
کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم

از چشم عنایتم مینداز
کاول تو بچشم بر گشودم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آن خانه نه خود بربستم

بحق مهر و وفایی که میان من و تست
گر ز مهرت ببریدم به کسی پیوستم

من غلام قدم از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی
تا تو برخاستی از طلب بنشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
نروم باز اگر این بار که رفتم رفتم

مرا تا نقره باشد می فشانم
ترا تا بوسه باشد می ستانم

اگر فردا بدوزخ می برندم
بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید
که کام دل تو بودی از جهانم

چه دامنهای گل باشد در آن باغ
اگر چیزی نگوید باغبانم

ندانم که از بخت همایون
که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

تحمل دارم از داغ تو بر دل
ولیکن در حضورت بی زبانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم

اگر تو سرو سیمین تن برانی
که از پیشم برانی من بر آنم

که تا باشم خیالت می پرستم
وگر رفتم سلامت می رسانم

بگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهربانم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا که ببینیم و خویشتن نپرستم

تا تو اجازت دهی که در قدمت ریزم
جان گرامی نهاده بر کف دستم

دیده نگه داشتم تا نرود دل
با همه عیاری از کمند نجستم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفای برین قرار که بستم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون همیگذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم بود
که در بهشت نیاید خلای غمگینم

ندانمت که چگویم که هر دو چشم منی
که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر بری
وگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ببویم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

درآهنگ بسر نکته‌ای بگشت
تو همچنین بسر خشم بر نگاریم

چو نافه آهو خونم بسوخت در دل
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم

کشتی طوفانی سپارده و لب ساحل [illegible]
[illegible] آب افکنده‌ایم

دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
[illegible]

[illegible] عاشقان زیبی [illegible]
[illegible] نقاب افکنده‌ایم

گو بیا زروی با محرم نقاب [illegible]
[illegible]

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌اند
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم

[illegible] منت [illegible]
هیچکس [illegible] دامن [illegible] آفتاب افکنده‌ایم

زاهد [illegible] شد و ما از [illegible]
[illegible] مسکین [illegible]

سعدیا [illegible] ز حجره [illegible] در خلاب افکنده‌ایم
ما و دل [illegible] نفس

[illegible]
[illegible] بر [illegible]

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود
هر که ببیند چو تو حور ای صنم

چون خطا گفتم اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا بکرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را
موجب فتنه است و فتور ای صنم

سرو که نو خاسته چون قامتت
تا ننشینیم صبور ای صنم

این همه طوفان که بسر میرود
از جگر همچو تنور ای صنم

سعدی ازین چشمه نوشین که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

من ازینجا بملامت نروم
که من اینجا به امید کرمم

گر بعقلم سخنی میگویند
هم از آنست که دیوانه شوم

گوشش دل رفت بآواز سماع
نتوانم که نصیحت شنوم

همه گو باد ببر خرمن عمر
دو جهان پیش تو نیرزد دو جوم

دوستان عیب و ملامت مکنید
حکمم گر بر کاتبش روم

من بیچاره گردن بکمند
حاکم گر بر کاتبش نروم

سعدیا گفت نخواهم چینی
بی وفا باشم اگر بی غنوم

من چه پایه که بباشم که [illegible]
حیف باشد که تو یار من و من یار توام

تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری
که من این وقع ندارم که خریدار تو

[illegible]

نه درین عالم دنی که درین عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

گرچه دانم که بوصلت نرسم بازنگردم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تو [illegible]
گر نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم

ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته دوان در در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیفست دریغا که در صلح نبستیم

چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند
یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نپوشند که زشتیم

باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم

خرقه‌پوشان صوامع را ز دو بالای [illegible]
آستین الفت از [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] عشق کوی [illegible]
[illegible]

چون صدف پرورده‌ام در سینه دُرّ معرفت
تا بگوهر طعنه بر دُرهای دریایی زدم

بعد ازین چون مهر مستقبل نگردیدم چرا
پیش ازین گر چون فلک چرخی [illegible]

گفته سعدی ورد خویشتنم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست و من بسلامت
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بسپردی
بکامی خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا هیچ بد از وی خلاف شرط مودت
هنوز با همه بدعهدیت که آن نخریدم

بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی نگفتم از آن زمان که گرفتی
که هیچ چون تو ندیدم که روی در نکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو گردم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دو دیده [illegible]
زهی خجالت مردم چرا سپر نبودم

شکر خوش است ولیکن حلاوت [illegible]
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم [illegible]
که هر چه در همه عالم بلاست من بخریدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدر آییم من ازین پرده [illegible]
هر جا که بتی چون تو ببینم نگرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم

این عهد که [illegible] عهد و [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم | بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم | نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم | ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم | جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان | مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ز دستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم | بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم | که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم | اگر طعنه است در عقلم وگر رخنه است در دینم
وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم | که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد | که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
زوال مستی آوردم تقاضای خماری کرد | کنون امید بخشایش همیدارم ز مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید | که جز وی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل بخندیدن لبت با هم نمی‌آید | روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که میبینم نمیچینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم | با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار | هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

[illegible]

سعدیا گر باده صافیت باید باز گوی | ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام
روی تو دیدن به صبح باز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مجلس بخفت | شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد | وز در ایوان بخواست بانگ خروسان شام
ما تو برداختیم خوانده و هر چه اندرو | هر چه پسندد شماست بر همه عالم حرام
خواهم آزاد کن چاه توی زنخ بند | مثل تو صیاد را کس نکند سر ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست | سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشوم زشت نام | فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستم جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

شب دراز به امید صبح بیدارم | مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم | که بر وی این همه باران شوق میبارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت | اگر تنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی | بیا و زنده جاوید کن دگربارم
چه روزها بشب آورده‌ام در این امید | که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی | چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم | هنوز با همه بدمهریت طلبکارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق | بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

[illegible]

گفته بودم که بگویم غمش ننشاید گفت | دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما | پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان به شکار دل ما
گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم | بی تماشاگه رویش به تماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط | تا مهیا نبود عیش به تنها نرویم
دیگران دست در آغوش کنندش همه سال | ما که در سفره خاصیم به یغما نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
ور بخواری ز در خویش براند ما را | به امیدت بنشینیم و به هر جا نرویم
گر به شمشیر احبا تن ما پاره کنند | به تظلم به در خانه اعدا نرویم
پای کو بر سر و بر دیده ما نه به نشاط | که اگر نقش بساطش برود ما نرویم
گو به تندی و جفا روی مگردان از ما | که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که چو مجنون بگویند و به سودا نرویم

گر رخسار چو ماهت همه شامی نگرم | به حقیقت اثر صنع خدایی نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری | هر زمان چند رهت اندر سر و پای نگرم
تو بحال من مسکین بکجا می نگری | من بخاک کف پایت بوفای نگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف | تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم

سر زلفت ظلمات است و لبت آب حیات
[illegible] زلف تو چرا می زنیم
دیو [illegible] نرگس تو [illegible]
چشم بینا و رخ [illegible] می زنیم
سر [illegible] ولی [illegible] می داریم
راه عشق تو دراز است و به قفا می زنیم
میروم وز سر حسرت [illegible]

[illegible] ازین [illegible]
[illegible] نظر می بازیم
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] شد و فغان [illegible]

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف | دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
بسر انگشت نگویی دل مسکینان را | دست بپوشش که من نیز چو نی بنوازم
همچو چنگم سر تسلیم ارادت در پیش | تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند | گر ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
گر بنالیدن من هیچ نگویند ز پیش | که بر آفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه از چینم حکایت کن نه از روم | که من دل با یکی دارم درین بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد | نشاید خورد الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشه ماست | ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او | که او در سلک من حیف است منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید | که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گرین صورت ببینند | کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که جانانم نبیند | نداند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی | عبادت لازمست و بنده ملزوم

[illegible] سعدی جان ازین [illegible]
[illegible] و جلاب [illegible]
[illegible] آتش می [illegible]
[illegible] عنبر [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق جهان می سوزیم
[illegible] شعله جهان می سوزیم
[illegible]
شمع وار [illegible] زبان می سوزیم
[illegible] شعله [illegible]
سعدیا [illegible] عشق فلان می سوزیم

[illegible]

رحمتی کن که بسر می گردم
شفقتی کن که بجان میسوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم
کس نداند که نهان میسوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
من که از کار از آن میسوزم

نه دسترسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم

در دل غم تو که گنج خزینه
گر یکدل و گر هزار دارم

این خسته دلم چو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم
اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم
و امید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همان بود
من با تو بسی شمار دارم

دشنام همیدهی به سعدی
من با دو لب تو کار دارم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت
که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم

به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی هنوز نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر اگر او فرو نوردد زمانم
که من حکایت دیدار دوست درننوردم

مرا مگو که نصیحت همیکند به صبوری
به هرزه باد هوا میدهد به آتش گرمم

به چشمهای تو دانم که تا ز چشم نیفتی
بجز بچشم عشق و ارادت به هیچ نگردم

[illegible]

حکایتی ز دهانت بگوش جان آمد
دگر حکایت مردم نصیحتست بگوش

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر ز پای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند اگر بخروشم

براه بادیه بردن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند مینیوشم

آخر نگهی به سوی ما کن
دردی به تفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی
آخر به غلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز
یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعده خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای در بند
بنشین و قبای بسته وا کن

آنرا که هلاک می پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراق مبتلا کن

شمشیر که میزند بسر باش
دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست
تن در ده و چشم بر قضا کن

[illegible]

بدین دو دیده که آب ترا همی گریم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه بر آساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من

آمیخت محبت تو گویی
کامیخته اند با گل من

شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من

با تو همه کارها مهیاست
بی تو همه هیچ حاصل من

گویی که نشسته شب و روز
هر جا که تویی مقابل من

گفتم که مگر نهان بماند
آنچه از غم تست بر دل من

بعد از تو مرا بوصلت افسوس
بر دور خیال باطل من

هر جا که حکایتی ز جمعیت
افسانه تست و محفل من

گر تیغ زند بدست سیمین
با خون رود از مفاصل من

کس بالقصاص من نگیرد
کز من بحلست قاتل من

ای کودک خوبروی خندان
در وصف شمایلت سخندان

بیمار فراق به نباشد
تا باز نبیند آن زنخدان

وین گوی سعادتست و دولت
تا بو که در افکنی بمیدان

دل بود و بدست دلبر افتاد
جانست و فدای پای جانان

عاقل نکند شکایت از درد
مادام که هست امید درمان

بی مار بسر نمی رود گنج
بی خار نمیدهد گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی
مه را چه غم ار بسوخت کتان

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

بیاد آن بناگوش یاسمینش
لبت آن نیشکر یا جان شیرین

غمی دارم که حسن ابروانش
حکایت میکند بتخانه چین

از آن نوبت که دیدم گوشوارش
ز چشمانم نقاطست پروین

بران روزی که دیدارش نبینم
جهانم تیره باشد با جهان بین

بجای آرزومندم و لیکن
سر بیدوست چون باشد بتسکین

ز آب و گل چنین صورت که دیدست
تعالی خالق الانسان من طین

غرور سنگدل باشد نه چندان
جفا بر عاشقان آید نه چندین

من از مهری که دارم بر نگردم
ترا گر خاطر مهرست و گر کین

نگارینا بخشم رحم حاجت
مرا خود میکشد دست نگارین

بدست دوستان کشتن غنیمت
ز دنیا رفتنی باشد بتمکین

بکش تا عیبجویانم نگویند
نمی آید ز درچشم شاهین

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد / از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشانده بر دل / بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

برخیز که میرود زمستان / بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز / و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار / بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست در کنارست / آینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست برکند دوست / بر هم ننهند زیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست / سهلست جفای بوستانبان

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن / که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خون تو آیم چه بود / دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل خویش از عشق تو دیدن تا چند / خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن
[illegible] جان از آرزوی رخت [illegible] / [illegible] نتوان دیدن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در گلستان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دیدن
آنچه از [illegible] / برگ تر در [illegible] گل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست / چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن / بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز / دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند / چو خود بیاید عذرش نباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد صبح جان پرور / که بوستان امیدم بخواهی آوردن
فراق روی تو آزرد نفس کشتن بود / نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد / بباید اش دو سه روزی مفارقت دیدن
اگر سری برود یک گناه در پایی / بجرم او ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی برنی / کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور / که احتمال ندارد به آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر / که مذهب حیوانست همچنین مردن

چند نشاید بصبر دیده فرو دوختن / خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام کنی مسکنی / حاصل من هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند نشست در سماع جامه دریدن ز شوق / روز دگر بایدم رقعه بر آن دوختن
بانگ برآمد که آب روی ذکر و صلات / شکر و صلوات منور نتوان آموختن
زهد بگو ابه درید جامه ز کوی عشق / شمع و شراب و شهد و مشک و عود سوختن
لجه شیرین من پیش دهان تو گفت / در نظر آفتاب مشعله افروختن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بوی خلاص [illegible] / [illegible]

سعدی [illegible] / چاره [illegible]

نظری مباح کردند و هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن
که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که قیامتست چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صحبت نه میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که بنهادست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طرف پیرامن مکن

جای پرهیزست در کوی شکر ریز
یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن

گیسوی جانب را گواهی میدهد
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند مهر از روی دوست
ای معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست
تا نمیری دست مهر از دامنش کوته مکن

شاهد آیینه است هر کس را که روی خوب نیست
گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گر چه بازوی بخت داری نیز با آهن مکن

خلاف دوستی کردن بترک دوستان گفتن
نبایستی نمودن روی و آنگه یار بنهفتن

گدایی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه با او می‌توان بودن نه بی او میتوان خفتن

بزارم در دو میباشد که میگویم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز شکفتن

دو دستم بر نمی‌آید که انصاف از تو بستانم
روم آری گناه خویش اگر بر من

[illegible]

دل

خوشا و خرما وقت حبیبان
بسوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آن ساعت که بنشستند با دوست
که ساکن گردد آشوب رقیبان

سرای دشمنان این کس که بیند
حبیبان در سرای حبیبان

دو تن در جامه چون پسته در پوست
برآورده دو سر از یک گریبان

نصیحت از عدو نیکو روشنست
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید
رها کن گوسفندان را بذیبان

من این رندان مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هر چه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خاصیت هست
که غارت میکند لب لبیبان

نشستم با جوانمردان اوباش
بشستم هر چه خواندم بر ادیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند از علت طبیبان

خوش خیر بندارد سر بر کنار جانان
کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی کاندر غمش نگریم
وین کارهای مشکل افتد بر کار دانان

دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد
میباید این نصیحت گفتن بدوستانان

دامن بریش گیر ای خوب روی خوشخوی
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

روشن روان عاشق از تیره شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

[illegible]

سرو است که چون شمع سراپای وجودش / میسوزد و آتش به سپند تو نگاهان
خون میرود از چشم اسیران کمندش / یکره ز سر پرسش که کیانند گدایان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم / در کوی خرابات نباشند نکونامان
و پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر / محتاج نمک بوسه دهد بر کف غلامان

دل منتظر بسته اندر سعدی چو کبوتر
زان رفتن و باز آمدن سرو خرامان

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش / چو سیل از سر گذشت آن را چه میترسانی از باران
گر آن ساقی که مستان را پدید آید از آن بیتی / ز توبه توبه کردندی چو من پرهیزگاران
گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند / همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنهکاران
چه دولت آنکه عقل از سر ببرد و آرام و صبر از دل / ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این دم که در نظر در چاه کنعانی / بمصر آیا نبیند یوسفت را خریداران
الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را / تو آزادی و خلقی در غم عشقت گرفتاران
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد / بگو خوابش نمیگیرد به شب از دست بیداران
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب من کن / نپندارم که بد باشد خرامی خوب بر یاران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن
بکن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن / این است که دور از لب و دندان من است آن
عارض نتوان گفت که روی چو مه است آن / بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن

ادی کم

مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد / در کوی وفا مرد نخوانش که زن است آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی / عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن
نزدیک من آنکس که بر او دم زد خطاست / گر صاحب حسن آید و حسن است آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که اغیار بپوشند کفن است آن

سهل باشد به ترک جان گفتن / ترک جانان نمیتوان گفتن
هرچه زان تلختر بخواهد گفت / شکر است از دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت / سخن سرو بوستان گفتن
الحسان و همه در تو حیران است / گر نشاید اندر بستان گفتن
به گنه می‌درم که ممکن نیست / پر ستمکاری الامان گفتن
ذوقی از تو وضع میکردم / هم تردد شدم از آن گفتن
بلبلان یک زمان میدانند / با گل از دست باغبان گفتن
وانکه با یار هر دو حسن نظرست / نتواند به پاسبان گفتن
گر تو شیرین تری از آن سایه / گر نشاید بداستان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب / درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست / حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس نخواهند در جهان گفتن

سحرت بوی میدمد باد ز بوستان / صبح میدید و روشنیز چراغ

چند نصیحتم کنی کز نیکوان مرو
چون نروم که بیخود دم شوق ایشان میبرد

بوی بهشت میدمد از بعد یار در کنار
آب حیات میرود از من آتش ایشان

من بوقت خویشتن بر دوش کم نبوده‌ام
موی سپید میکند چشم سیاه سرخوشان

باد بهار و بوی گل منتقند سعدیا
چون تو فصیح عیسی حیف بود در خامشان

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
با شهد میرود ز دهانت بدر سخن

واجب شود که بر تو آفرین گسترم
من خود چه گویمت که بود در نظر سخن

ای یار اگر مجال سخن گفتن بود
در گوش این ملوک بگو یکنظر سخن

در پیش بوستان چو تو سروی نیامدست
بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

وصفی چنانکه در خور حسنت نمیرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن

شرم آیدم همی که تمنی خواهم از سخن
هرگز شنیده ز دهان تو مر

چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند
من خود چه گویمت که بود در نظر

گیرم که حال غرقه نداند کنار نشین
آخر درین صحیفه به پیوند تر سخن

در میچکد ز کلک سعدی بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

گر مقصود رشود با تو در آمیختن
حیف نباشد وجود در قدمت ریختن

داعیه مهر نیست رفتن و بار آمدن
قاعده شوق نیست رشته بگسیختن

فکرت من در تو هست در قلم قدرت
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کرم

گر دمی سر رو نگویی تا گذاری پیش
هر دو بدست تواست کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری بخون
چاره ما نیست جز سپر انداختن

کشتی اگر آب را ز دو برون حال
با همه سودا کنم با همه در باختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عاشق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم چو عود
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

پایه خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن

ایضا

هر که چنین روی دید چاره چو سعدی ندید
موجب دیوانگیست آفت نشناختن

چند بیابان عشق چون نگویم ز تر
سر نتواند کشید پای بزنجیر او

گوش نشانم همی و زبان گنگ
کو بشکار آمدست و لشکر کمانگیر او

گفتم از آسیب عشق روی بجائی کنم
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش با سپر انداختیم
روی بدیوار صبر چشم به تقدیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که روی در کشد از تیر او

کشته معشوق را در دو نباشد قصاص
زنده کجا شد دل ما زنده بتاثیر او

او بفغان آمدست زین همه تعجیل من
این عجب و ما بجان زین همه تاخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش بتصویر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او

ایضا

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست
شاهد ما آیتیست این تفسیر او

گرم دشمن شوی یا دوست گردی — نخواهم دست از دامن گسستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی — مرا زین قید ممکن نیست رستن

قیاس است سعدی گر کشندش
کمان دادن توانی باز رستن

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او — بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و چمن بوی ندارد ای صبا — غالیه بساز از آن طره مشکبار او

هر کس از او بقدر خویش یافت مراد و مطلبی — همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او

من نکنم از او دوم او ببرد ز خویشتن — گر زند او بتیغ من من نروم ز کوی او

دفع گمان خلق را تا نشوند مطلع — دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من هیچ ز دنیا و عقبی — عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزن
رو و بکشت گلعمت سر بنهی بکوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه — وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

تو سرو دیده که کمربسته بر میان — یا ماه چهارده که بسر برنهد کلاه

گل ماه بود او چو گیاهست زیر گل — پیش رخ او چو گوستاره است ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل — با وی چنانکه در پی سلطان رود سپاه

گویند از او گذر کن و راه گریز گیر — گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

دل تنظر که چاره ندارد ز دیدنش — گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست او رود — جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

یکی

آتش بر روی و شعلی در میان افکنده — خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

همچنان در غنچه و آشوب و بلا افکنده — در زمین و ملک فریاد و فغان افکنده

هر یکی را دیده بر رویست گواهی میدهد — پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

آنچنان روییست بسیار که جیبها دیده — یا میان آیی حدیثی در میان افکنده

چون صدف امیدوارم کز کرمی — قطره گر ابر لطفم در دهان افکنده

هیچ نقاشی نمیدانم که چون صورت کشد — وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده

این در یتیم میکشد کاو — در زبان عام و خاص از زبان افکنده

حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست — تیغه زور آزما با ناتوان افکنده

سر بخدمت می نهادم چون بدیدم بر کنار
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

ای یار جفا کرده پیوند بریده — این است وفاداری عهد تو که دیدیم

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلوده یوسف ندریدم

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانه مجنون بلیلی نرسیدیم

در خواب گزیده لب شیرین گلندام — از خواب نباشد مگر انگشت گزیدیم

بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم — چون طفل دوان در پی گنجشک رمیدیم

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی — الا بکمان مهره ابروی خمیده

رفتن چه بماند بجز امید ز طاووس — چشمت بنگه کردن آهوی رمیده

گر پای بدر می نهم از گریه سیرش — در هست به پیرامن آن حلقه شنیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد — رفتیم و دعا گفته و دشنام شنیدیم

گر بکو راحت و الم دل شکستیم چه غم | می شنوم کرده‌ام هم‌دم نزدیکم شکست

پنجه با ساعد سیمین چه نیندازی به
با توانایی مویّد بکنی بازی به

چونکه دل دادی و مهرش بستدی گل از چمن | گر او با تو نسازد تو به او سازی به
تو غم یار بخور تا غم کارت بخورد | تو که با مصلحت خویش نپردازی به
با چنین یار که ما عقد ببستیم اگر | گر همه یار زیان میکند انبازی به
بنده را از خط فرمان خداوند امروز | سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم | همچنین یار وفادار چو بنوازی به
که سنگ محبت به تیر اجل آید باز | گر من از پای بیفتم چو تو اندازی به
مجلس یاد کرا امروز به بستان باشد | مطرب از بلبل عاشق آوازی به

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار
گر بگوید سخن از سعدی شیرازی به

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه | ای ساقی صبوحی درده می مغانه
عقلم بدزد لختی چند احتمال وسواس | بیهوشم بر زمانی تا کی غم زمانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد | هم طبع نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نشاید عنقا در آشیانه
گرمی بکان دهندت منشین [illegible] | ز آب حیات خوشتر خاک [illegible]
دیوانگان نترسند از صولت قیامت | اسب چوبین ز آتش تازیانه
سعدی به کنج خلوت طوف حرم | صاحب هنر نگیرد در بیت سر بهانه

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی | پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا عنبرین بادی [illegible]
شاد آمدی و خرم [illegible]
[illegible]
آسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

خواهی که بامدادان بیرون روی به صحرا | تا بوستان بریزند گلهای بامدادی
یاری که با تو سر بی الفت کرد و شد | سرو قد با دوش آید تو دم میزن ز شادی
گرد غمت بگیرم شادی به روی بکار | پیوسته شکر از آن غم خوردم که شادی

جایی که داغ گیرد دوش دوا پذیرد
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

ای ذات شریف تو ملخص جانی | آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوند | وان پیر حلقه که در میان ایشانی
من بر کرمی که دست بندم | باشد که غلام خویشتن خوانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | کس شک نکند که سرو بستانی
هر کو سرو دست و ساعدت بیند | گر خود ندهد به نخل بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز | چند آنکه قیاس میکنم جانی
بر دیده من برو که محبوبی | پروانه بکون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمی گیرم | ور چون قلمم به سر بگردانی
این گرد که بر رخست می گیرم | وین دود که بر دلست میدانی
بر خوان تو این شکر که می خندم | پیغامبر بدست مگس که میرانی

دودی که بیاید از دل سعدی
پیداست که آتشست پنهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامدادی کند آغاز نوبت آیتی

[illegible]
معروف شد حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
معلوم [illegible]

من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

ی — سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق / این ریش اندرون بکند هم سرایتی — ی

ای که بر دوستان همی گذری | تا به هر غمزه دلی ببری
در وهم دان تمام خواهی گشت | تا برحمت به کشته بر نگری
تا خود از کوی عشقبازانیم | یا تماشاکنان رهگذری
تجسم اندر نظر نمی‌آید | تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم | حذر از عاشقی و بی‌خبری
حلقه گرد خویشتن نکشم | تا نیاید درون حلقه پری
این پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر نشنیده بلبل از گل | چون بخندد شکوفهٔ سحری
پرده داری بر آستان عشق | میکند عقل و گریه پرده دری
چه خوری دانی ای به عزم عشق | تا غم خویش در جهان نخوری
رایگانست یک نفس سعدی | گر به دنیا و آخرت بخری

ی — قلمست این بدست سعدی در / یا هزار آستین در و دری — ی

اگرم بلا کشی و گرم جفا نمایی | سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم | تو هزار بیگنه را بکشی که پادشاهی

غم عشق اگر بگوشم که ز دوستان بپوشم | سخنان سوزناکم بدهد دلیل گواهی

ی — خبری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت / نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی — ی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی | گر تاج میفرستی اگر تیغ میزنی
ای چشم خیره مانده در اوصاف حسن تو | چون زلف سرکشت که به هیچ آرمیدنی
خلقی به تیر غمزهٔ خونخوار و لعل لب | مجروح میکنی و نمک می‌پراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم | باری نگه کن که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولی | عهد و وفای یار نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک | ما پاک دامنیم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست | ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز | پیکان چرخ را سپری باید آهنی
با مدعی مگوی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج تیغ نیست که با ما در افکنی

ی — سعدی چو زور می‌نتوانی مدارا است / هجت بازوان بضرورت فروتنی — ی

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی | بهتک پردهٔ صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
چنان موافق طبع منی و در دل من | نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی

وفای یار به دنیا و دین مده سعدی / دریغ باشد یوسف به هرچه بفروشی

ای سرو حدیقه معانی / جانی و لطیفه جهانی

پیش تو به اتفاق مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند / تو فتنه آخر الزمانی
چون اسم تو در میانه آمد / گویی که به جسم در میانی
آنرا که تو از سفر بیایی / حاجت نبود به ارمغانی
گر زآمدنت خبر بیارند / من جان بدهم به مژدگانی
وز غم نفس دل نمیتوان کرد / الا به امید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی / حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد / در وقت بهار مهربانی
آن پیر نگر که همچنانش / از یاد نمیرود جوانی

سعدی خط سبز دوست دارد / پیرامن خد ارغوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی / شیرین تر از اوصاف تو حرفی نه کتابی
بر دیده صاحب نظران [illegible] / ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از بوی تو در تاب رود آهوی مشکین / گر باز کند از شکن زلف تو تابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت / خون میخورم از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عاشق / یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

[illegible] روی تو ای حسرت فردوس برین [illegible]
[illegible] زین پس که [illegible]
منقول [illegible] سخن [illegible]
بار [illegible] باشد [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
آن [illegible]
چون [illegible] یاران همه با ما [illegible] سعدی [illegible]

این چه رفتارست کآرام از من مسکین بری / سوختم زین سر که پایی عقلم از سر میبری
باغ و لاله ستان چه باشد ای شکر افشان من / با غبار از کوی یار گر زر بدامن میبری
روز و شب پیدا شود آنساعت که برقع افکنی / می نمایی روی و دیگر بار روز از من میبری
موی بنمایی اگر که خوشه بر خرمن نهی / زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری بدزدی تا کجا پنهان بری / وز رو در پیشت زند تو ور ز دامن میبری
گر تو بر گردیدی از من ای نگار سنگدل / تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن میبری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی / گاه روی دوستان در پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان در پیت / گر نمی آید تو نخچیرش بگردن میبری
چون نیاید رود از چشم مسکین تا بری / چون نیاید خون از آن موضع که سوزن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان / در به دریا میفرستی زر به معدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی / دگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت / چو از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که در دام شهوت بگنجشک مانی
گر از باغ انس گیاهی برویی / گیاهت نماید گل بوستانی
تو این صورت خود چنان میپرستی / که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
دریغ آمدت هر دو عالم خریدن / گر از دست عمرت بشد زندگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی / اگر همچنینش بآخر رسانی
مگر تا به ارزنده کانی به دستت / چه افتاد تا صرف شد زندگانی

[illegible] دنیی [illegible]
اگر [illegible] بیاید [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] ما [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی / تاریکی از وجود بشوید به روشنی

گر شهوت از خیال دماغ بدر رود / شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل / وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی

بسیار بر نیاید شهوت پرست را / کین دوستی شود متبدل بدشمنی

شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد / تلخی بر آورد مگر از بیخ برکنی

خواهی که پای بست نباشی بکام دل / با مرغ تو نخ دیده بکن تیغ دشمنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو / کانگه ز ندامت کردم از حذر

سعدی منه به پنجهٔ مردم شکستنت / مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری / که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

دل پیش نمیکشایم که بخاطرم در آیی / تو در اندرون جانی که بجایگاه داری

ملکی نمیدانم که چه گفتمت بخوانم / بکدام حسن گویم که تو اشتباه داری

بکس نمیتوانم که شکایت تو رفتن / که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن / نه حکیم به سرخ رویی که دل سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی / نگر آنکه با ضعیفم تو دو دستگاه داری

بکمال حسن باشد ترشی و روی زشتی / همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو خدا کنی و صولت که ران ... / عجب است این لطافت که تو پادشاه داری

به یکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را / نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

نگذارد اگر چو سعدی بود و دلبر آید / همه شب چو او بخسبی و نظر براه داری

[illegible]

تو العجب باشد ازین خلق / می نمایند به انگشت و تو خود حیرانی

آتش مجلس و میدان هلاک زن و مرد / فتنهٔ خانه و بازار و بلای ده و بامی

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز سر بحیری سنگ ملامت / گر تو در سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همایی / یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپایی

جود بیداد و وجود از نظر خلق نهانست / نام در عالم و جود در کنف امن خدایی

بر سر از ده عصمت بعبادت مشغول / پادشاهان متوقف بدر پرده سرایی

آفتاب از شیمه شمع ز عقب مشعله پیش / دست بر سینه نهندش که ببر وا نمایی

مطلع برج سعادت ملک اختر سعد / بحر در دانهٔ شاهی صدف گوهر زایی

پایهٔ عفت و عصمت نتوان استن باد / علم دین محمد بمحمد بربایی

خان و ده سالو فلک دولت و دین / ملک آیت رحمت ملک ملک آرایی

ای حسود از نشوی خاک در خانهٔ او / دیگرت باد بدست برود همچو هوایی

جهد و مردی بد آنکه ره دولت بکند / کج و لشکر نکند آنچه کند همت رایی

قدم بنده بخدمت نتوان است رسید / قلم از شوق ارادت بسر آید بدعایی

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ / نتواند که بر او سایه کند غیر همایی

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر / بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز / چونکه به بخت ... رسی این همه باز

[illegible]

جور بر من می پسندد دلبری
زور با من میکند زورآوری

بار خصمی میکشد گر جور او
می نشاید رفت عشق دیگری

عقل بیچاره است در زندان عشق
چون مسلمانی بدست کافری

بارها گفتم بگویم پیش خلق
تا مگر بر من ببخشد خاطری

باز گویم پادشاهی را چه غم
گر بنالیش در بدر بیچارگی

ای که صبر از من طمع داری و هوش
بار سنگی می نهی بالاغری

گنج در پای عزیزان افکنند
ما سری داریم اگر داری سری

چشم عادت کرده پر دیدار دوست
حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد گوهری

چه بار بر دل آمد که مهر برکندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی

زعهد گذشت جدایی میان ما آمد
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
وگرنه با سر کویت بآرزومندی

دری بروی من ای ماه مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی

مرا اگر همه آفاق خوبروی باشند
بهیچ روی نباشند از تو خرسندی

هزار بار بگفتم که دیده بر بندی
بروی خوب ولیکن تو دیده در بندی

مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق
بهیچ کار نیاید کرشمه تو پسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید بخشایش خداوندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

دوست حال تشان آن ای باد نوبهاری
کز بلبلان برآمد فریاد بی قراری
ای صبح دوش رویی ... میکند زاری
[illegible]
[illegible]

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
آن میکشد بزورم این میکشد بزاری

چون قید میگشایی و خوشتر گرفتاری
ور بند خوبرویان خوشتر ز رستگاری

اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری

عمری اگر بباید بعد از فراق ما را
کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
باطل بود که صورت بر قبله می نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چون خراباتی نباشد زاهدی
گرش شب از در درآید شاهدی

محتسب گو تا بچند روی زرد
همچو محرابی و من چون عابدی

من چو آب زندگانی یافتم
غم ندارم گر بمیرد حاسدی

آنچه ما را در دلست از سوز عشق
می نشاید گفت با هر باردی

دوستان باشند و دلداران ولیک
مهربان نشناسد الا واجدی

از تو روحانی ترم در پیش دل
نگذرد شبهای خلوت واردی

گر دلی داری و دلبندیت نیست
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی

گر بخدمت قائمی خواهی منم
ور نمیخواهی بحسرت قاعدی

خانه در کوی درویشان مگیر
تا نماند در محلت زاهدی

سعدیا گر روزگارت میکشد
گو بکش با دست سیمین ساعدی

چون نباشد دل مسکین حجاج
گش با زمزم آواز بگیرد ندای

[illegible]
آن بوی گل ... بلبل
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه گر تو ولی زفتن پای سود ندارد
زان خشم که دیدی اثر مرحمت [illegible]

لا بکرم پیش نهند لطف تو گامی
جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار چه گویی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانهٔ صاحب نظران می‌بری
پرده پرهیزگران می‌دری

گر تو بدین چهره بپوشی نقاب
توبهٔ صوفی بزیان می‌بری

آن چه وجود است نه پیدا آدمی
یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ آن روی به نقاش چین
تا بکند توبه ز صورتگری

یا رب حاجت بشمشیر نیست
حمله نمی‌آری و دل میبری

گر تو در آینه تأمل کنی
صورت خود باز تماشا نگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل بتو دادی که تو شیرین‌تری

گر دری از خلق ببندم بروی
بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گو
ور بچوگانم زند هیچش مگو

بر سر عشاق طوفان گو بیار
در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر به داغت میکشد فرمان بجوی
ور به دورت میکشد دامان بجوی

ناودان چشم بیماران عشق
گر فرو ریزند خون آید بجوی

شاد و باش ای مجلس روحانیان
[illegible]

تا بکی خود را بپوشی [illegible]
هر که را [illegible] بنمایی روی

سر بر [illegible] سعدی بگوی
[illegible] نگاری [illegible]

[illegible] تو را باید [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

فاسق داری هر که سعدی [illegible]
[illegible] عاقل باید [illegible]

هر که یکبارش گذشتی در نظر
ور دلش صد بار دیگر بگذری

میروی و اندر پیت جان میرود
باز می‌آیی و دلها میبری

گر تو شاهد در میان آیی چو شمع
مبلغی پروانها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن
پرده می‌پوشی و ما میدری

روزی آخر در میان مردمی
تا ببیند هر که می‌بیند پری

آفتاب از منظر افتد بر رواق
گر ترا بیند بدین خوش منظری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب
نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی اگر می‌بخواهد سوختن
بس که شیرینی تو از حد میبری

روی بگشاده صنم طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی پرده خلق میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
کآدمی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری

آینه را تو داده صورت خود بعاریت
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نرگس چشم دلبرت مست مستورتر
گوش [illegible] انجمن بکش صورت تو [illegible]

چون تو درخت گلستان بنده پیدا نشد
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

دیده همی بروی کس می‌نکنم ز روی تو
ور ز غم او بسته چون تو نجات [illegible]

من نه مخیرم که چشم از تو بگو
گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم پیش از این بود تو ار نمیکنند
کیست که بر زند یکی زمزمهٔ قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

[illegible] گذری
[illegible] آن [illegible]

[illegible]

باز آی کز صبوری و دوری بسوختم | ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست | یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود درون پرده حکایت کجا کشد | چون از درون پرده چنین پرده می‌دری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی | کنند در قدمت عاشقان سراندازی
اگر برقص درآیی تو سرو سیم‌اندام | نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا | بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آورد | کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن و خال تو باگوشش اگر نگاه کنی | نظر تو با قد و بالای خود نینداری
غلام باد صبایم غلام باد صبا | که با کلاله و جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه | بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی
گرت گفته است که صد دل بیک نظر ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی | بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی | چه غم اوفتاده را که تواند احتیالی
تو حاصلی نداری غم سوزناک گفتن | که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد | اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی | قلم غبار میرفت و فروچکید خالی

تو همان مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو [illegible] عهد بستی که عاقبت بشکستی | مرا بآتش سوزان نشاندی و بنشستی
بنای مهر نمودی که پایدار بماند | مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت | به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن | کس این سرای نبندد در بحسن تو بستی
گرم غذای عیانی بداغ و درد جدایی | شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که بر سر هستی و کبر و ناز و رعونت | بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود به اسیران | دوای درد من اول که مستمندتر استی
هر آنکسی که ببیند روا بود که بگوید | که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش مکن ای من | تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بدوست ننالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی | دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد | در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را | تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حسرت فرو بستست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی | که همچون آفتاب از جام و خور از حلقه پیدایی

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری
گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

بره بهشت فردا نتوان شدن بخشش
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرمست فضل الطیلسان
تو خود از نشان مردان بکجا رسی کلاه

بکه فخر تا ازان که والی تو برده بانان
اگرت شرف همین است که مال و خانه

چه درختهای طوبی بنشانده آدمی زاد
تو به همه داری الفت همین گناه

بکدام روسپیدی طمع بهشت داری
تو که در خرابط چندین ورق سیاه

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف نعمت
که نماند این تقرب که به پادشاه

تو مسافری و دنیا سر راه کاروانی
زه معولست وحشی که بر سر ناه

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

چه رویست آنکه دیدار از من ... پوشانی
گواهی میدهد صورت بر اخلاق حسن ...

نگارینا بپرهیزی که بیخواهی جوابم
مگر تلخ اتفاق افتد شیرین ...

وگر چون آن بیکسانی بنالید ...
که من در آتش خویش ... چه ...

دگر روز خیال ... بتان مسکین ...
که دانشمند از این صبر ...

چنانم در دل آمد که جان در جسم ...
فراموشم نه وقتی که دیگری ...

بسی خون سرکشم که باجان ...
بسی شب روز گرداند تا ...

بیارای لعبت ساقی بگو آنگه ...
که صوفی در سماع آمد ...

سخن پیدا بود سعدی که چندین ...
زبان درکش که موصوف ...

[illegible]

خبرت هست که خوبی عزت بچه مانند
سرو آزاد ببالای تو بی ماند است

حال افتاده نداند که بیفتد باری
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

مینماید که سر عربده داری چشت
مست خواب شن نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نه بینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را نتهی مقداری

خبرت هست که از خلق چه غوغا ...
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی

بشدی و دل ببردی بکوس ...
دل خویش را نگفتم چو تو دوست ...

تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم
بکند اگر تحمل نکند زیر دستان

تختی که با تو دارم نه بسیم ... گفتم
من از آن گذشتم ای یار که بشوم نصیحت

تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان
چو خیال آب روشن که بر تشنگان نمایی

چه ازان به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
تشنه وزر خیالی و ندانست کی

عجب که خوبرویان بکنند بی وفائی
که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفائی

تو بران ستم که خواهی بکنی گر ...
دگری ای شناسم تو بروی کرا ...

بروای فقیه با من مفروش پارسائی
نکنی اگر چو سعدی نظری بپارسائی

در چشم بامدادان بهشت گشودن
نخان لطیف باشد که بدوست بر گشایی

خرم صباح آنکه تو بروی نظر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
پیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی

خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
یکبار اگر تبسم ... شکر کنی

[illegible]

از عقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

دانستمت که پیش جمال تو می‌پری
رسم بود گر آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس پرده بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم
سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسد
بنده میان بندگان نیستم آن که چاکری

روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی
دست به بند می‌دهم چون تو امیر و سروری

هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری

بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد
تا نرسد عنایتی در حق بنده از سری

گفتم اگر ز پیش ما بار فراقش شود
می‌روم و مقابلی غایب و در تصوری

جان چه شود در زمان زنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستی کردی

بیچارگیم به چیز نگرفتی
درماندگیم به هیچ نشمردی

من با همه عیبی از تو خرسندم
تو بی گنهی مرا بیازردی

خود کردن و جرم دوستان دیدن
رسمیست که در جهان تو آوردی

نازت ببرم که نازک اندامی
بارت بکشم که نازپروردی

ما را که جراحتی خون آید
درد تو که فارغ از دردی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
بیسنده هرگز تن مده به بی‌بصری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما
هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری

دیگر نظر نکنم بر بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

کبک ار چنین نرود سرو ار چنین نچمد
طاوس را نرسد پیش تو جلوه‌گری

هر گه که می‌گذری من در تو می‌نگرم
از پس [illegible] قامت خود [illegible] می‌نگری

باری نگه کرم بر حال ما بکن
کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بکوی جفا مهر از تو برنکند
من خاک پای توام گر خون من بخوری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
وگر تو فتنه نه‌ای بی خواب و بیداری

زمانه با تو چو دعوی کند به بدمهری
سپهر با تو چو پهلو زند [illegible]

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
برادو ستیت و همت بکرد و والد آزاری

چو گل لطیفی و لیکن حریف اوباشی
چو زر عزیزی و لیکن بدست اغیاری

بعید گردن لبانت چه شوخ و شیرین
بگیرم گشتن شها چه جور و عنا

دلم ربودی و جان می‌دهم هنوز به عشق
که هست راحت درویش در سبکباری

گر اوفتادت گذری بر جو خستگان
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری

گرت ارادت باشد بشور و شر خلقی
بشور زلف که در هر سری دلی داری

چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتد
برابر قبله رویت بتان فرخاری

یا بر رخانه سعدی خیال | یا برد دوست بهم خاکی

سرو سیمینا به صحرا می‌روی
یار بدمهری که بی ما می‌روی

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت | خود چنینی یا بعمدا می‌روی
روی پنهان دارد از مردم پری | تو پری‌روی آشکارا می‌روی
گر تماشا میکنی در خود نگر | یا نکوتر زین تماشا می‌روی
اندرونم با تو می‌آید ولیک | خایفم کز دست غوغا می‌روی
ما خود اندر قید فرمان توایم | تا کجا دیگر بیغما می‌روی
می‌نوازی بنده را یا می‌کشی | می‌نشینی یک نفس یا می‌روی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل | شهر بگرفتی به صحرا می‌روی
گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد | دیده در ره می‌نهم تا می‌روی

وله

نه عجب گر ... شهر ... رحمی
دزد عالی ... سودا می‌روی

گر تماشا میکنی در خود نگر | یا نکوتر زین تماشا می‌روی
اندرونم با تو می‌آید ولیک | خایفم کز دست غوغا می‌روی
ما خود اندر قید فرمان توایم | تا کجا دیگر بیغما می‌روی
می‌نوازی بنده را یا می‌کشی | می‌نشینی یک نفس یا می‌روی

جان نخواهد بردن از تو هیچ دل
شهر بگرفتی به صحرا می‌روی
گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد
دیده در ره می‌نهم تا می‌روی
... با ... سودا می‌روی
... دل ... ما ...
همچنان می ... دل همراه تست
دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها می‌روی

روی تو چه باشد ای در جانم
با منت عشق ... در دلم
بو العجب ای جان ... است
... مندی و ...
چشم ... در ...
با تو باشیم ... گر ... روی
با تو ... از ... پیش دوست
دیده ... وقت ...

اشتر که اختیارش در دست چون تو باشد | میبایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی | دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند | گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان | همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
می گفتمت که جانی دیگر دریغم آید | گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در خرامی ماهی چو در کلاهی | بحری چو در کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد | دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی | گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الأماني

روزی ز رهگذارش گفتم که کیستی | گفت ار نظری داری بر آن ...
خورشید و گلت خوانم ای ترک ازان شیرین | چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت نگاریدن نبود رخ زیبا را | تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
ای بحر لطافت ببند و ... | کای سوخته خرمن تو آخر چه غمگینی
بنشین که فغان از ما برخاست ... | بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بنده بخوانی اقلیم سلطانی | ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت ازانکه تو ... | کس رد نتواند کرد ازانکه تو ...

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آشوب شیرینی

سرو سیمینا بیکره دل ز یار برداشتی | آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان حسن | تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی
گفته بودی تا تو در خوابم کشیدن حاصل وصل | جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو | چون ترا برگشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
دوست دارد بجرمی یا خطایی دل ز دوست | تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
لعل و یعنی لاجرم چشم از افق ردو حق | در پسندیدی و دست از کیمیا برداشتی

عمر ورزیدم امید سعدی پای صبر | سر نهادم گر کسان وفا برداشتی

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی | غنیمت است درین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت | کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم | به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست | نیاید از تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو | چو باغبان نگذارد که سرو و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو | مزاج تلخ بگفتی هنوز شیرینی
میان ما و شما عهد در ازل رفتست | هزار سال برآید همان نخستینی
لگام در سر شیران کند صلابت عشق | چنان کشد که شتر را مهار در بینی
فراغت نتوان یافت ای مسلمانان | ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

درینک های سعدیست پای بند غمت | زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

[illegible]

چو در میدان عشق افتادی ای دل | بباید بود سرگشته چو گوی
دلا گر عاشقی مستور می‌باش | بیا گر طالبی سر مست و مپوی
درین ره جان بده یا ترک سر گیر | برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت می‌کنندم | که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست این که ترک دوست گیرم | بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی | خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی

ای نقطه سیاهی بالای خط سبزت | خوش دانه‌ای ولیکن بس برکنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی | مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان | گر سرو بوستانی بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب بیند | گر بنگرد ببالا و آواز نا تمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد | گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری و در لطف بی مثالی | در مهر بی ثباتی در عهد ناتمامی
لایق ترا امیری در حضرت بزرگی | خوشتر ز پادشاهی در خدمت غلامی
ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز غم‌ها | بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بدوزخ تا که چه بسوزد | کامروز آتش عشق از دو خانی
هر لحظه سر کجایی دیگر کند خیالم | تا خود چه بر من آید از منقطع کلامی

هستی چو زر که ای سعدی ز خویش مگذر | از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

[illegible]

[illegible] خوشتر سختی [illegible]
[illegible] چون [illegible] زلف [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] سنگدل [illegible]

قیمت گل برود چون تو به بازار آیی / وآب نسرین چو تو در خنده و گفتار آیی
این همه جلوه طاوس و خرامیدن او / بار دیگر نکند گر تو به رفتار آیی
در چمن خوب نباشد تو مگر خوش باشی / دل چنین سخت نباشد تو مگر خار آیی
چند بار ایدلت آخر به نصیحت گفتم / دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی
گر تو صد بار بپایی سر کشتی خویشان / چشم دارم بتر صد که دگر بار آیی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نتوان / من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود / چون تو لعبت ز پس پرده به دیدار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی / گر از آن سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که ترا دوست ندانند چو من / حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دفتر انفاس تو بس دل ببرد
به چنین شاهد معنی که تو می آرایی

گر کنم در سر وفات سری / سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری / صبر کن تا به همت نظری
متحیر نه در جمال توام / عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در کمال بیچون است / کین جمال آفرید در بشری
راست خواهی نظر حرام بود / بر چنین روی و باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری
[illegible] بت سنگدلست / پیش خصمم ایستاده چون سپری
زانکه آیینه ای بدین خوبی / حیف باشد بدست بی بصری

[illegible] سنگدل [illegible]
[illegible] دیدن [illegible] دارد [illegible]
[illegible]

ام کرم ز دانم

هرگز نبرده ام به خرابات عشق راه / امروز آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بجستن روی تو کس در جهان نشان / هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل بادام در روی / نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب / پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق / در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نیکنم ز سر این مهر و دوستی / در میزند بهر سر موئیم نشتری

روزی مگر به دیدن سعدی قدم نهی
تا در بهشت هر قدمی مینهد سری

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی / ز هر چه در نظر آید گذشته ای به نکویی
لطیف جوهر جانی غریب قامت سنگی (?) / ظریف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
بر آنکه در دو نیا شد [illegible] / تو حال تشنه چه دانی که در کنار سبوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی / تو آب چشمه حیوان نه خاک عالم اوئی
صبا ز روضه رضوان [illegible] / نسیم وعده جانان ندانمت که چه بوئی
اگر من از دل یکتا [illegible] عشقی / عجب مدار که آتش درافکندم تو
مگر تو گوئی که با ما [illegible] / که عیب داند و گوید چرا [illegible]
دلی دو دوست نگیرد [illegible] / اگر موافق اوئی ترک خویش بگوی
کنون که آب حیاتی [illegible] / ز نازکی که بمیرم [illegible]
باختیار تو سعدی چه التماس نماید / گر او مراد ببخشد تو کیستی که بگوئی

[illegible] دلبر [illegible]
[illegible] جاوران [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

بادگران

مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی

تو بدین نعمت و صنعت که خدا داد ترا
باغبانان چمنند و گویند که تو سرو چمنی

من از آن شاخ امیدت نتوانم ببرید
غالب الظن یقینم که تو سالم بکنی

خوان درویشان بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی

وانکه را دیده بر دهان تو رفت
هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بودست
با تو آمیزشی و پیوندی

بدلت کز دلت بدر نکنم
سخت تر زین مخواه سوگندی

یکدم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر
که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهتر گشتی
که نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی

چون کند بنده که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست
ما به شبستان تو زحمت بیرون کشی

کعبه اگر درد عشق تاب نداری گریز
چون نتوانم گریخت چون بکنم سرکشی

[illegible] چشم تا [illegible]
بار نظری کن که [illegible]
عاشق [illegible]
دوست [illegible]
چاره [illegible] عشق [illegible]
چند توان [illegible]
کار [illegible]
از [illegible] عشق [illegible]
نامی [illegible]
مستی [illegible] عشق [illegible]

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر
که من ترش بنشینم به تلخ گفتاری

اگر دعای ارادت بود و گر دشنام
بگوی از آن لب شیرین که شکر میباری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید
خوشست بر دل مجروح رنج بیماری

کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو میروی و مرا چشم و دل بجای بماند
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
وگر غم همه عالم هیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من چه دانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

[illegible] بالا
عشق [illegible]
[illegible]
شمع [illegible]
[illegible]
خلق [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]

مپرس از من که هیچم یاد کردی
که خود هیچم فراموشی نکردی

چه نیکوروی و بدعهدی که هستی
غمت خوردند و دستش غم نخوردی

چرا با ما تو ای معشوق طناز
بصلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم نیکخواهان
که برگرد از غمش ای دوست برگرد

نمیدانند کز بیمار عشقت
حرارت باز ننشیند ببرودی

ولیکن با رقیبان جانرویست
که ایشان مشتعل خانه بودند

دگر با من بگوی ای باد گلبوی
که همچون بلبلم دیوانه کردی

اگر با خوبرویان می‌نشستی
بساط نیکنامی در نوردی

چرا در دست گنجینه جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

نه از تندی و تلخی بکن که سهل بود
جفای شکل تو بردن که ساقی کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

هر آنگه که زمین بوسم آسمان که بعید
اگر به پای تو دارد که خاک یک قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز داروی ریشی و مرهم المی

چنین که میکند کافر و مسلمان را
نگه به تست که هم قبله‌ای و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

بگوی تا گل برخیزد از سر و روان
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

[illegible]

از

تشنه ترسم که منقطع گردد
ورنه باز آید آب رفته بجوی

عشق دیدم که در مقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد
گو دو دست از وجود خویش بشوی

تا گرفتار زخم چوگانی
احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان گنج و خیل و حشم
عارفان سماع و هو یا هوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود نا سوخته ندارد بوی

سعدیا سرگشته میگوید
سخنانت بطبع شیرین گوی

مبارک ساعتی باشد که با مشتاق بنشینی
نه نزدیکش بسوزانی که از دورش نشینی

فقیهان مسند و حکام از آهنین چنگ
ز ناری چنین باشد که چون عصفور

نباید کز بسوزندت که فرمایی بر خرد
اگر خواهی که چون پروانه آتش نور

کرت با خویش افتاد چون ما بالا
نه یاران مست رخ خندند تو مستور

همی خور گر سر دنیا توانی حاصل یکدل
نه آن ساعت که هشیار گنند مخمور

تو ساعی شکم روزی کنند نعمتی
اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور

بصورت ز ان گرفتاری که معنی
فراموشت شود این لوا گر با جور

زنیده ام که با یارت وصال
مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد انگه
که چون سعدی به تنهایی شب دیجور بنشینی

مکن بر گوشه آن دل را که دست آموز غم کردی
بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

[illegible]

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر بنشانی
که ما را بیش ازین طاقت نماند از زور پنهانی

دریغ از خوی مطبوعت که روی از دوستان پیچی
بدیع از طبع موزونت که در بستان بخندی

تو خرسندی و یکتایی چنان در خیال آیم
که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی

بگفتی بی وفا یارا اگر از ما بگسلی هرگز
نگر باری که خود گفتی که خود با ما نه پیوندی

زمین سایش و رحمت نظر اگر تو منظوری
زهی بخت و سعادت دولت اگر ما را بری

نگارا گر تو انگشت به تحکم درکشی
چو پنج مهر فشاندم در رخ مهر گیر کنی

مرا زین پس در خلوت فراغت نیست با جمعیت
تو در جمع آیی نگاه و مجموعان

نمودی چند بار از خود که با تو عهد بندم
گفتی باز دانستم که ما قفل عهد بشکستی

گر جان ندهد قدم بریزم شور محبوب عهد
که از ما خدمتی باید چنین لایق که بپسندی

ترشرویی و تلخی کن که ما را تلخ نماید
چه میگویی چنین که شور در من افکندی

شکایت کردن سعدی مگر با دوست نیز دیگرست
که همچون رعد می نالم تو همچون برق میخندی

[illegible]

نگویی که کجایی ای هم دم که یار دلبندی
عهد و پیوند و وفا داری تو با یار

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق
کشتن اول تیر ازان کم که جان سپاری

آن سوده چه اند که دل از خیال خستگی
من گرفتار کمندم تو چه دانی که اسیر

کس چنین بوی ندارد تو مگر جوز چینی
ور کس این بوی نیابد تو مگر مشکی

وقت بر ورق و نگارین بنگار
همچو رخ صبح گل قطره باران

طوطیان در حرم خوش سخن شیرین
شکر آن لب و دندان همه

ای خردمند که گفتی تو خم چشم نخوبان
چه کار آید ت آن دل که بستانی

[illegible]

تو دوست عهد بدادی که پای مهر اندام
چو چشم خویش ندیدم خلاف در شب بمعنی

نه عدل باشد با تو نمودن خیال و وصل تو آن
چه راز عاشق مسکین بما نهفته شد

نه از چاره بکردم که بمغمان تو ام
تو میلوان ترا از آنی که در کند من

تو قدر محبت یاران و دوستان نشناسی
مگر تو نیز چو سعدی براغ عشق نگفتی

طریق دوستان نیست شرط مهربانی
که بهر دوستان بکمند امیر؟ ...

دلم از تو چون نجید که بوی هم در بستی
که خوش آمد که گویی تو بدین شکر زبانی

نفسی جان و تنش سایه بخشی تو شنو
که به تشنگی بمردیم و در آب زندگانی

غم دل آن کس بگویم که بر فت از بر ما
تو بصورتم نگه کن که خمار سرم مدانی

عجبست تا نیابد از من سخنان سوزناکم
عجبست اگر نسوزم چو در آتشم نشانی

دل عاشقان ربودی و قرار بی شکیبان
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم حکایت تو گفتم
همه بر سر زبان اند و تو در میان جانی

اگرت بهردو دنیا بدهند حیف باشد
و گرت بهر چه دنیا بخرند رایگانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
که منور شد ز گرت خجلم ز بی زبانی

هوای قربت شدم که نظر درو فکندم
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

حدیث حسن لیلی بگذشت شور مجنون
و گر این صفت ببینی دگران تو بچه خوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نکشی به تیغ هجرش بوصال می رسانی

نگویم آب و گل است این وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی

[illegible]

ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن / مکن بر آنچه نشاید به هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست / به آستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود / برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس توست
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی / جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت / که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
چنان به نظره اول ز شخص می‌ببری دل / که باز می‌نتواند گرفت نظره ثانی
مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی / مرا مگوی که چه نامی به هر لقب که تو خوانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت / ز پرده‌ها به درافتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد / تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آمد مثال روی تو گفتم / ندانم که بگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان / که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد / ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم / تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش با شاهدان سیمبر / گر به مجلس میل داری سرو بالایی بجوی
در بخلوت باده آرامت میسر می‌شود / در سرایت خود گلستانی است بوی

[illegible]

بام ک

با ترک من بگوی که ای کش نامهربان / یا سر بر آن رحمت آور یا بگو

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی فراخ و صوفیان تنگ جو

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی / مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی
مالوف را به صحبت ابنای روزگار / بر جور روزگار بباید تحملی
گیتی به نازی هر کسی سر از نفس بکند / همچون کبوتر [illegible]
ای دوست دل مبند به [illegible] / تا مملکت عاقبتی [illegible]
رو بیت و پیکر و [illegible] / هر لاله که می‌دمد از خاک [illegible]
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند / کز وی به دیر و زود نباید تحملی
گروه طلعت جهان فریب [illegible] / هر بامداد گرده به شوخی تحولی
وی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار / وز بانگ مرغ در چمن افتاد غلغلی
امروز خارهای مغیلان [illegible] / گویی که خود نبود در این بوستان گلی
دنیا پلی است بر گذر راه آخرت / اهل تمیز خانه نسازند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
چون نیک شد ز بر نداری تغفلی

هرگز این صورت کند صورتگری / یا چنین صورت بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی / ماه رخساری ملایک منظری
میرود دور از خویشتن منگر / در نمی‌آید کشش دیگری
صد هزارش دوست و حاظر در رکاب / پادشاهی می‌رود با لشکری

[illegible]

خاک از مردم نماند در جهان
ور وجود عاشقان خاکستری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست
به که شیرینی ز دست دیگری

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر روی بپوشی و گرت روی ببینند
ور همی پرده زنی پرده خلقی بدرانی

تو نه آنی که کسی از تو چرا خیره نماند
یا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی

نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
تن تنک پوست بکشم تو بسختی که کمانی

هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت
عیب آنست که با ما بارادت نچنانی

رمقی بیش نماندست که غنیمت [illegible]
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی

پیش ازین صبر ندارم که تو هر شب بجمالی
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد ز غمت آن شخص و گر زنده بماند
گر برانی بر خویشش و گر باز بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بیابان سپرد
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بود آنچه همه عمر داشتیم
الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمی در میان خلق
انصاف میدهم که نهان میشود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده ایم
دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

[illegible] ... جز صورت ... با طلعت ... ای جان من ... حسد او فتاده ... بازی ... سعدی ... [illegible] ... همه ... [illegible]

تو نه آن صورتی که بی‌رویت
متصور شود شکیبایی

من ز دست تو خویشتن بکشم
تا تو دستی بخون بیالایی

گفته بودی قیامتم بینند
این گروهی محب سودایی

دین چنین روی دلستان که تراست
خود قیامت بود چو بنمایی

تا تماشاکنان کوته دست
تو درخت بلند بالایی

سر ما و آستان خدمت تو
گر برانی و گر ببخشایی

جان شکرانه دادن از من خواه
گر به انصاف در میان آیی

عقل باید که با صلابت عشق
بکند پنجه توانایی

تو چه دانی که بر تو نگذشتست
شب هجران و روز تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی به روز آری

نرگس تماشایی [illegible]
یار اگر تو منظوری خاطر ز دو جهان خالی

یا چشم نمی‌بیند یا راه نمیداند
هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عشقش
آنکش نظری باشد با قامت رعنایی

دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست
کانجا که تو اندر رفت اندیشه دانایی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودا

گویند رقیبانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم در باختنش در پای

زنهار نمیخواهم در کشتن اعدایم
تا سیرترت بینم یکلحظه مدارا

در پارس که تا بودست از ولوله آشوب
هیهات که برخیزد از عشق تو سودا

[illegible] ... دیوانه ... گر دوست ... گو بنده ... جز دوست ... [illegible]

ای سلطنت ... خواهی ... درد است ... جان ... دانی ... تمام ... سر بی ... [illegible]

گر من سخن نگویم در مدح روی و مویت / آیینه‌ات بگوید تنها که بی‌نظیری
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان / شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر برفتن غایب شوی ز چشمم / آن نیست کز رقیبان آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان / بیمار که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
ور نمی‌توان بدیدن از شهای خوبان / ما خود نمی‌توانیم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست در بند / ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه / رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری / یا ماه بدین صورت زیبا که تو داری
گر شمع نباشد دل سوختگان را / روشن شود از غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند / هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت زیبا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند / من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
این روی به تعجیل کند میل به بستان / لیکن حکم باید به صفا که تو داری
تا میل نباشد به وصال از طرف دوست / سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست / تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی / نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود / که حقیقت که تو چون نکته میانش باشی

[illegible]

آنکه سعدی دوست بسر می‌نتوانی که بری / شاید ار تحمل بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد / چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

یاد می‌داری که با ما جنگ در سر داشتی / رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان / آن بتر کردی که بد کردم نپنداشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود / جز درین مدت که دشمن دوست می‌پنداشتی
آنکه با ما خرمن بدعهدی گوا می‌سوختی / دوست چندین روز در خون عزیزان داشتی
خاطر نگذاشت یک ساعت که بی‌عهدیم / گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر / گر خیال تخته بر خاطرم بنگاشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی همت / سر نهادن در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد / بوستان است این زان تخمی که در دل کاشتی

سعدی از دنیی و عقبی روی در گلزار کرد / تا تو بر فکرش نشستی و ز نقش خود بنگاشتی

یار اقدحی پر کن از آن داروی مستی / تا از سر مستی ببرد علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش / در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
شاد آمدی ای نوخاسته از خواب / غایب شو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم / ز آن قامت و بخت صبرم شکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده / تا تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودازده گر همه عالم تو بتو بست / وان سنگ بیداد که دل از دو شکستی

[illegible]

علم از دوش بنه ور عسلی ما [illegible] | شرط آزادگی آنست که بر دوش کشی
پاوران از پی یار جفا [illegible] | تو چه یاری که چو دیگ [illegible] جوش کشی
راه دانا دگر و [illegible] | ای عزیز [illegible] که [illegible] من [illegible] هوش کشی
شاهد آن [illegible] که تو جام [illegible] | سخن آنست تو [illegible] که تو جام [illegible] کشی
سر تشنیع [illegible] مداری طلب [illegible] | [illegible] از ذکر طالب نوش کشی
مرد باید که نظر در [illegible] | آن [illegible] که تو در زلف و بنا گوش کشی
تا تو در بند هوائی [illegible] | سخن [illegible] گاه توان گفت که آن گوش کشی
تا چه سنگی بود آینه که در [illegible] | شاهد آنست [illegible] از نظر [illegible]

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس | سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کشی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده [illegible] | شمع چنین نیامده از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود این که تو یادم آوری | لقمه چنین کم او فتد [illegible]
محجب از این شمر [illegible] صورت [illegible] | دامن [illegible] [illegible] وصف [illegible]
خاطر [illegible] اگر در حجره [illegible] | تا بسوی حضور [illegible]
روز وصال دوستان [illegible] | یا نکنی نظر کند یا کمال [illegible]
قصه همبر که می برم فایده ای نمی کند | مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خار [illegible] سعدی و یار [illegible] | سنگ جفای دوستان در [illegible]

قصاید عربی

الحمد لله رب العالمین علی | ما دار من نعمة عز اسمه و علا
الکافل الرزق احسانا [illegible] | ان احسنوا وان لم یحسنوا عملا
سبحانه من علیم قادر حکم | یخشی اذا جلا من بعد ما حصلا
الجن والانس الوان جمهر [illegible] | بحر من مدیه یجد والمسلا
طوبی للطالب یسعی لنا کرم | بعد المجد من دونه بدلا
کم فی النور یقین آثار قدرته | وفی السماء آیات لمن عقلا
یغشاه من [illegible] له بصر | نور موقفه الرحمن مکتملا
ترقی الی السحاب والکلام [illegible] | بقدرها من بقا منتقلا
انشاء برحمته من حب بحر | سوی بقدرته من نطفة رجلا
بر بومعاصی ولا [illegible] عاجز | لا تهتدون الا ادراک نسلا
ما العالمون [illegible] | والملائکة [illegible] تجهم جلا

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که به شمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که [illegible] نکند [illegible] را

آن [illegible] سرو و از باغ بقصد [illegible]
وین بهار [illegible] که بشکند [illegible] را

دستگاهی که نه تشویش قیامت باشد
مرغ [illegible] که [illegible] طوفان را

جان بکار رستانند ملک الموت [illegible]
زحمت [illegible] نبود عاشق درویشان را

چشم همت نه بدنیی که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند
بشکنند ار [illegible] سر برود پیمان را

عاشق سوخته [illegible] سامان گم
گفتم ای یار مکن در سر فکر جانان را

[illegible] سرو ار بود ضعیف از سر درد
گفت مگذار [illegible] سرو [illegible] را

بند دلبند تو در گوشش [illegible] بیهات
من که بر درد [illegible] حکیم درمان را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت [illegible] را

با جوانی سر خوش است [illegible]
حیف باشد با جوانان [illegible] را

من که با موی [illegible]
تا بکی [illegible] که نکند [illegible] را

چون کمان [illegible]
آرزو میکند [illegible] باشد [illegible]

میرود [illegible] که [illegible]
گر [illegible] دست کمان [illegible]

گفتمت آدمی را [illegible]
[illegible] دیر خورده [illegible]

روز بازار جوانی [illegible]
[illegible] باش ای [illegible] را

[illegible]

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبینند جهان را

بر خود عسلی دوخته [illegible] مگس [illegible]
شهد است لب شیرین تو زنبور میان را

آن صورت و معنی که تو داری چه حقیقت
حسن تو [illegible] تحسین تو بستست زبان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهم تیر امان را

آنگه که به تیرم بزنی اول خرم دل
تا مشتری بوسه دهم تیر و کمان را

وز تیر جراحت بدوا باز رسم [illegible]
از جای جراحت نتوان برد نشان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست
کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

کمان بخت که دادت آن لطیف بازو را
گر تیر غمزه تمامست صید [illegible] را

هزار صید چو اول مشوش تیر بلا
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بکوشش [illegible]
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار ترک و اقالیم هند [illegible]
ندیده اند مگر دلبران [illegible]

حصار قلعه باغی به منجنیق مده
بیام قصر بر افکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفته بود [illegible]
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

گر آب دیده [illegible] والعلم [illegible]
سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

بریخ [illegible] ولیه [illegible] گیج [illegible]
که بخت راست فضیلت نه بخت و بازو را

[illegible]

عشق آرمیست کرا این دو روز در دست | هم شکری کو زدن و خفتن دوا را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز | تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب | من مست از او چنانکه نخواهم شراب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین | چون شهد شکری نخوری زهر ناب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن | کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم | کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد | آب از دو چشم دادن بر خاک ما گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید | آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را
بازآی و جان شیرین از من ستان بخدمت | دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان | قدریست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی | تا مدعی نماند مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

من چنین خوبی و زیبایی ندیدم روی را | وین دلارامی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن | مشک غمازست نتوان بست نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست | از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بشمشیرم زند بیگانه [illegible] | زینهار ای دوست [illegible]
چون تو چوگان میزنی [illegible] | [illegible] گوی را
گر زره پوشی و [illegible] | [illegible]
دوست دارم [illegible] | [illegible]
ما ملامت را بجان جوییم [illegible] | [illegible]
کنج خلوت [illegible] | [illegible]
بوستان را [illegible] | [illegible]
بلبله سروی چون تو [illegible] | [illegible]

ای گل خوشبوی اگر چندت بهار آید باز | مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌آری بهار
جاودان دانم که بر پایش بمالم روی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را | طاقت وعظ ندارد سر سودایی را
آب با قوت تو با آتش اگر جمع شود | نتواند که کند عشق شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ورنه بیند چه کند دیده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست | یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست | نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم | که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس | حد همین بود سخندانی و زیبایی را
سرو بگذار که قدی و قوامی دارد | گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب | هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر با جمال میمونت | بدین صفت که تو دل میبری [illegible]
درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی | کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی | چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید | که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
دعای کشتم و دشنام میدهی سهلست | که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
کجا بپای [illegible] ز طعن و طعنه زنان | تو در کنار [illegible]
اگر بلند و بلا را [illegible] | [illegible]
اگر معاونتی [illegible] | [illegible] غم دارد
اگر چراغ [illegible] | [illegible]
وگر ز [illegible] دوست [illegible] | [illegible]
اگر چه صبر من [illegible] | [illegible]
[illegible] نظر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف او سند و چو بی لطف
گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزلی نامه‌ایست صورت حالی در او
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر تو خواهد شنید غمزهٔ جادوی دوست

آنرا که شهر نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بیخان و مان که هیچ ندارد بجز خدای
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

آن کز توانگری و جوانی و خواجگی
بیچاره شد بهر که رسید آشنای اوست

کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عاشق چو بر مشاهدهٔ دوست یافت
در هر چه بعد ازین نگرد آشنای اوست

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای دوست

[illegible] جدایی [illegible] جانانت
[illegible] دانت
[illegible]
[illegible] بستان [illegible]
گل از دست [illegible] بوستان باشد [illegible]

بلبلانیم یک نفس بگذار
تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور کنی
دوست دارم هزار چندانت

آزمودیم زور بازوی صبر
وانکه ایست پیش سندانت

تو وفا گر کنی و گر نکنی
ما به آخر بریم پیمانت

مژده از من ستان شادی وصل
گر نمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر برآید درین طلب جانت

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون برم
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبران از عشق
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند از روی لطف در من مسکین نگاه
ور بکشد خاک شده بفرمان اوست

گر بزند بی گناه عادت بخت منست
ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس ندارم بسرو
سروی اگر الف قد خرامان اوست

حیرت عشاق را عیب کنند بی بصر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون نتواند نشست آنکه دلش غایب است
یا نتواند گریخت آنکه بزندان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چنین بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند تخت کمان تو
حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

[illegible] نادری
[illegible] دوست [illegible]
[illegible]
میان عاشق و معشوق دوستی [illegible]

[illegible]

هزار دشمنی افتد میان گویایان
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت
چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست

هر آدمی که چنان شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوب تو گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست

بلا و زحمت امروز و دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
اگرچه رنج بجان می‌رسد امید دواست

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر
دل بروی تو ز روی تو طربناکتر

دگر از غمزه خونخوار اجل بنشیند
که ز غمزه خونخوار تو حالاکتر

عیب پوشست اگر کسوه معنی همه نیست
بار بر قامت زیبای تو کل پاکتر

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله ازان پاکتر

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاکتر

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر

ای کآب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

[illegible]

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ وی چه لایق زاغ آشیان تست

ای یار نازنین که دلم در هوای تست
جان گر قبول کنی هم برای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می‌دهی غرض ما قبول تست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده در دعای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی‌پزند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان سوختگان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
عمری که می‌رود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
زانجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست

گر بی‌بقای دایم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری است
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

ای پیک پی‌خجسته که داری نشان دوست
با ما مگوی جز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

[illegible]

به حسرت از جهان برود تحکین ... / الا قتیل عشق که تیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد / وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست / تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود به امید وفای یار / جان رقص میکند به سماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن / هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم / هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست
رنجور عشق به نشود جز به بوی یار / ور رفتنیست جان ندهد جز به نام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست راه می‌دهد بنده دیگری ز ما قناعت / من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام یار چو نتوان نهاد پای / هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
درویش اگر نام برد ... / هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدی است باک نیست / اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست / بگو اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری / مکن که مظلمه خلق را جزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی / نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز / ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید / کسی نگفت که بیرون از این دوائی هست

دلکه

[illegible]

رشک آیدم ز مردمک دیده‌ها / کین شوخ دیده چند به بیند جمال دوست
پروا کجیست تا متعلق شود دلم / الا به آنکه بشنود نفحات جلال دوست
ای دل تو روزه دار شنیدم بروزه باش / باشد که در فتد شب قدر وصال دوست
دور از هوای نفس که ممکن نمیشود / در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر تیغ میزنند بیا تا ... / یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
خرم تنی که جان بدر آرد ... / و اقبال در سری که شود پایمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتوست / در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست

یا یار سعدی از همه عالم بدوخت چشم / تا می‌نمایدش همه عالم خیال دوست

با همه مهر و با منش کین است / چکنم حظ بخت من این است
شاید این نقش تا نگر نکنی / هر کرا چشم مصلحت بین است
هر کرا چشم مصلحت بین است
تنهد پای تا نه بیند جای / طفل نادان و مار رنگین است
شمس زرکان و چنبر عشاق / تا نگر آن شب که کو د بالین است
دردمند فراق سر ننهد / گفته این نوبت نخستین است
گریه کو بر بلای من بکنید / گر محبت هزار چندین است
لازمست احتمال چندین جور / چون کمند تو بشکند مسکین است
مرد اگر شیر در کمند آرد / اعتقاد من آنکه شیرین است
گر نیازم جواب تلخ دهی / چاره بخت ناز و آن این است
سعدیا تن به نیستی در ده

همین حکایت روزی بدوستان گفتن | که سعدی از پی جانان [illegible]

بیت: چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست / چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست

دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن | چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست

توی بچنگ من افتاده بود وصل ولی | ولی چه سود که دولت بتیز چنگی نیست

بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بکشی | بران برزن که درو هیچ مرد جنگی نیست

بیت: دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی / غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت | دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی | سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

برانگیزی و بگریزی و بنمایی و برتابی | فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت

لب شیرین ار شیرین بدی در عهد [illegible] | بروی شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی | اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

وگر رغبت کجا ماندی کسی را سوی [illegible] | چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

بیت: دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش / که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

چه روی است آنکه پیش کاروانست | مگر شمعی بدست ساروانست

سلیمانست گویی در عماری | که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر بر بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست

[illegible]

بدار ای ساروان آخر زمانی | که عهد وصل را آخر زمانست

گر آن دوستی با ما همین بود | وفای یار و عهد ما همانست

ندانستی که در پایان پیری | نه وقت تکیه کردن بر جوانست

بیت: دعا گردیم و با ما غدر کردند / برو سعدی که این با دوستانست

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت | تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت

عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد | جورت در امید به یکبار برگرفت

دل بر توانم از سر جان برگرفت و چشم | نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت

عاشق ز شور درد تو فریاد در نهاد | مؤمن ز درد عشق تو زنار برگرفت

شوریده وصف روی تو در خانقاه گفت | صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت

با هر که شرح قصه کنم از جور آن صنم | گوید بیا بدست دل از این کار برگرفت

بیت: سعدی نهفته خون جگر خورده بارها / این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خسرو آنست که در صحبت او شیرینست | در بهشتست که همخوابه حور العینست

دولت آنست که امکان فراغت دارد | تکیه بر بالش [illegible] تمکینست

همه عالم صنم چین بحکایت گویند | صنم ماست که در زلف [illegible]

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش | همه گویند که آن ماهی و این پروینست

گر منش دوست ندارم همه دانند [illegible] | تا چه گردد [illegible]

سر مویی نظر آخر بکرم با کن | [illegible] سر مویست ولی مشکینست

[illegible]

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامتی به تحقیق قیامتیست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بوی عبیر میدمد این باد صبحدم
باد بهاری وزد این یا پیام او

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلف چو دام او

بیچاره مانده‌ام همه روزی ز دام او
زانجا فتاده‌ام بغریبی که کام او

بر مرکب دلی نشستن ... و قدم
کاب حیات در لب یاقوت فام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر بگذشت
وجود خسته‌ام از عشق تا کمر بگذشت

همای بخت من از آشیان دولت ... گذشت
چو مرغ حلق بریده بخاک بر می‌گشت

دل ضعیفم از آن کشته بخون می‌گشت
که در میانه خونابه جگر می‌گشت

چنان فرو بر آورده بودم از عشق
که در موافقتم زهره نوحه‌گر می‌گشت

ز آب دیده من فرش خاک تر می‌گشت
ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می‌گشت

تیاش کند دلم را چو ... بسته
کرشمه‌ای که بجز تو جان بسر می‌گشت

صبور باش ... سعدی
که روز او دل این روز در نظر بگذشت

دریغ صحبت دیرین ...
که سنگ تفرقه ایام در میان ...

دو دوست یکنفس از وصل هم نیاسودند
گر آسمان بسر و قتشان ...

چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید
خنک دلی که در او ...

هر گو شراب شوق نخورده است و درد درد
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بس عجب بود
ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقف است که بر ما چه میرود
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من در حدیث من
فضل از غریب هست و وفا از قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده است
کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دوست شکایت کجا بری
هم صبر از حبیب چو صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت
چو شمع زار چو پروانه در بدر می‌گشت

ز بخت تیره و آیین ما و سر برگشت
ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور کی

هزار کوه غم از جیب و راست دامن گیر
هنوز در رگ و پی بوی غمی دگر می

سرش ... ز شوق شراب ذوق ...
چو مست وایم از آن کرد شور و شر ...

چو بیدلان همه در کار عشق گم ...
چو ابلهان همه از راه عشق برگشت

هزار بار منش پند بیشتر دادم
گر گرو بیهوده کم کرد بیشتر می

بهر طریق که باشد نصیحتش بکنید
گر او بقول نصیحت‌گران ... برگشت

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامتت چه شود
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

ببار اگر بگرامی جهان خراب کنی
بخون بنده اگر تشنه بلا ای دوست

... بر من ... ای دوست

... گر ... تا خاک ... ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنود جفاکاره چه کند
بدشمنان تو آنکه مکاشفه ماجرای دو

بیت
ز هرچه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
بقول هرکه جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و صغیری اگر قبول کند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست

هرآنکه دیده به دیدار دوست برکردم
خلاف منت که برهم نهم به تیر از دوست

اگر قبول کند دست و پای دار ای دل
اگر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

و گر چنانکه مصور شود گریز از خلق
کجا روم که نمی‌باید گریز از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

گر در ضمیر من آید که هرکه در عالم
که من نخورده‌ام پروردهٔ خمیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود مشکل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

بیت
رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر بود نفیر از دوست

زهی رفیق که با چون تویی سرش بالاست
که از خدای بخواهد و نعمتی والاست

هرآنکه با تو دمی با تبسمی در همه عمر
نیافت اگر بعد از آن [illegible]

کسی که رای تو معلوم کرد و یکتا ماند
برای خود نفسی میکشد نه بخود را

نه عاشقست که سر ساعتش نظر با تو
نه عارفست که هر روز خاطرش جای

هراسیاد تو بگذار و کنج تنهایی
که هر که با تو بود بخلوت آن تنهاست

[illegible]

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان‌آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شد ازان دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم
مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بر آن میگذری
که بهر وقت همی بوسه دهم بر پایت

دوستان عیب کنندم که بخوبان شهری
تا ز دو رفت بگلهای جهان همتایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر تامل نکند صورت جان‌افزایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آیینه توان دید مگر همتایت

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
تا سرو بماند خجل از بالایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی
که بدنیی و بعقبی نخوری پروایت

بیت
دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

سلسلهٔ زلف دوست حلقهٔ دام بلاست
هرکه درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در بر او بیدریغ
دیدن آن یک نفس صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی مشتاق را صبر نداند بیان
گونه زرد و دلیل ناله زارش گواست

پای پرهیزکار قوت صبرست و عقل
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشده پای بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

[illegible]

گفتم نگویمت که نشینم ولی دلم / نشنید از کشیدن خاطر بسوی دوست
سیرم ز روی دوست میسر نمیشود / دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد / کارش بهم برآمد و شد مو بموی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند / ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می‌نکند در شب فراغ / ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست / چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست / گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست
گرچه بخواند بجور روست جزع بر عتاب / ور چه براند بجور چشم امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست / اول صبحست خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست / یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست / گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست / گر بدرم ملامتست بلطف شماست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت

[illegible]

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است / می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
عیش بر کنار سمن زار خواب صبح / نی در کنار یار سمنبوی خوشتر است
خواب از کنار باده نوشین بامداد / بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان / بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
آب از نسیم باد که بر روی گشته زار / مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش / ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار / تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست / اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما / عیدست و آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست / از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشد آنک / پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد / در دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر نسیم سحر بوی زلف یار منست / که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر / گرش بخواب ببینم که در کنار منست
وگر معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز / ولیک در خور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار منست

[illegible]

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است — من از این باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در وی باید — تا خلایق همه گویند که حور العین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس — زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

گر جان طلبی فدای جانت — سهل است جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم — یک موی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری — کس نیست که نیست مهربانت
این سر که تو داری ای ستمگار — بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در زمین بباشد — از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات — گر باد رسد بگرد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی — تا یاد کند دگر زبانت
کوته نظران کنند و حیفست — تشبیه بسرو بوستانت
ابرو که تو داری ای پریزاد — در صید چه حاجت کمانت

[illegible] سخن بودی
[illegible] نادیده [illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی
[illegible]

دهانت

دهانت از دلم آموخت تنگی اسباب — که شخص من ز میان تو لاغری آموخت
تو بت چرا بمعلم روی که بتگر چین — بچین زلف تو آید به بتگری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
همه قبیله ما عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست — ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

چنان بگریم از این پس که مرد بتواند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مرا از آنچه که بیرون شهر صحرائیست — قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم — که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار و خیال وصل مبند — که گر بخویشتن از دگری [illegible] روائیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق — بدست باش که هر بامداد یغمائیست
بیوی زلف تو با باد عیشها دارم — اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد — ترا که بر سر هر موی گیسو دانائیست
ز دست عشق تو هر جا که میزنم قدمی — نهاده در سر خاری شکسته در پائیست
هزار سرو ببینی قامتیت نرسد — وگرچه سرو ترا قامت بلند بالائیست
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب — بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست
خلاص بی سر من عشق در جهان آورد — که هر سری که تو بینی بهمین سودائیست

[illegible] ملامت سعدی حلال کی باشد
[illegible]
از تو غایت مقصودی از جهان [illegible]
[illegible]

تنم بریزد و خاکم بباد داده شود | هنوز مهر تو باشد در استخوان
جفا مکن که بزرگان خرده بین | چنین سبک ننشینند بر سر کین
به لطف اگر بکشی چون منی فدا باشد | بقهرم از نظر خویشتن مران
مناسب لب لعلت حدیث بایستی | جواب تلخ بعید است از آن دهان
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش | اگر مراد تو قتلست وارهان بدو
که گوش سعدی از آشوب عشق پر گردد | به دوستی که کمان می‌برد غلط

گرم گزند رسد از دست دشمنانم کار | ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

هر که مراد او پس است | هر شبانگاه در سرش هوست
دل منه بر هوای محبت او | کانچنان را حریف چون تو بسست
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا انگشتی و دست سست
گوید اندر جهان تویی او را | که مرا مونسی و همنفسست
باز با دیگری همی گوید | کین جهان بی تو بر دلم قفسست
همچو زنبور در بدر بودن | هر کجا طعمه بود مگسست
همه دعوی و فارغ از معنی | راست گویی میان تهی جرسست
پس از آن دم این کند که خرست | تر داین عیب انگه کند که کسی است

هر کجا بینی انجمن کسست | التفاتش مکن که مگسست

هر چه در روی تو گویند بزیبایی هست | وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی

[illegible]

آن نه شهاست که پای تو توانی دارد | همه را دیده در روی نکوست از یک
یا مگوی که مرا طاقت تنهایی | همه کس را نتوان گفت که بینایی

گفته بودی که همه زرق و فریبند و هوس | سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست | که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت | خلاف نکنم آن کنم که فرمانست
من از کنار تو دور اوفتاده ام چه عجب | گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
بعقل من عجب آید صواب گویانرا | که دل بدست تو دادن خلاف درمانست
عجب از آن سر زلف معنبر مفتول | چو در کمند تو خسپید چه جای ... است
جماعتی که ندانند حظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست
مرا آینه خاموش بودن اولیتر | که جهل پیش خردمند عذر نادانست

[illegible] ما اثری نفسی و ما از کسانست | هر چه نقل کنند از بشر امکانست

یارب که لطف خداوندیار او | بیداد و داد و رد و قبول اختیار او
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست | ور هست پیش اهل حقیقت کنار او
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند | وین فتنه برنخاست که در روزگار او
صاحبدلی نماند بدوران روزگار | الا که عاشق گل و مجروح خار او

[illegible]

یار اهشت صحبت یاران همدمست / دیدار یار نامتناسب جهنمست

هر دم که در حضور عزیزی بسر رود / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست

آن آدمی که در وی حس سرشت نیست / یا لطف صورتی و دگر نقش عالمست

نه هر که گوش و چشم و دهن دارد آدمیست / بس دیو را که صورت فرزند آدمست

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام / جز بر دو روی یار موافق که در همست

آنان که در بهار بصحرا نمی‌روند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست

گر خون تازه میرود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست

آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که جهل در او نیک محکمست

ممسک برای مال همه ساله تنگدل است / سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

آخر ای سنگدل سیم‌زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای گل از دور بحسرت نگری / تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی / چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

هم آنست که سودست برام فرمان / صبر پیدا و جگرخوردن پنهان تا چند

تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز / ما ز جورت سر فکرت به گریبان تا چند

رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست / خوردن خون من ای دوست بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند / کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند / وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند

آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند / وین خطهای زلف چه موزون کشیده‌اند

بر استوای قامت آن گویی از بهشت / بالای سرو راست ببالا کشیده‌اند

با صورت بلند صنوبر خرام او / سرو بلند و کاج بشوخی خمیده‌اند

سحرست چشم و زلف و بناگوششان و روی / کین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند

زینسان توان بخون جگر یافتن مراد / کز کوی بخون جگر آرمیده‌اند

دامن کشان زلف دلاویز را چه غم / کاشفتگان حسن که پایان بریده‌اند

در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند

تا جایگاه دلبر و شوخان دلفریب / بسیار در فشانده و اندک رسیده‌اند

هرگز جماعتی که شنیدند بوی عشق / نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی / بسا کس که دام زلف بر آن گسترده‌اند

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند

تا در گرفت دامن سودای مفلسان / هستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان بجای خاک که در خون طپیده‌اند

اختران که بشب در نظر ما آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند چو تیر / پاکبازان ز بر شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفه رندان را / گر جمال تو ببینند بغوغا آیند

یعلم الله که گر آیی بتماشا روزی / مردمان از در و بامت بتماشا آیند

[illegible]

هزار زخم پیاپی گر اتفاق بیفتد | ز دوست دوست نشاید که برگراید کام

به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی | چو روی باز کنی بازت اخترم

مرا کمند میفکن که من گرفتارم | ستور را به رسن یا به الجام کشند

چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم | نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

یکی بگوشه بام التفات بر من کن | که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند

که گفت بر رخ زیبا حلال نیست نظر | حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

ز من مپرس که فتوی دهم به مذهب عشق | نظر به روی تو باشد که بر دوام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا | لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

من از تو روی نپیچم که گر بشرط عشقست | گر روی در عوض و پشت بیلا کنند

غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو | غریب نیست که در شهر ما مقام کنند

یکی مضایقه با دوستان مکن سعدی | که دوستی نبود هر چه نا تمام کنند

بسوی آنکه بشب در حرم بیاسایند | هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردنست و جانبازی | اگر سیاه درآید ستاره بشمارند

اگر ببام برآید ستاره پیشانی | چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند

و گر گریز بستت لیکن از نظر بستند | کجا روند اسیران که بند برپایند

ز خون عزیزترم نیست مایه در تن | فدای دست عزیزان اگر بیالایند

اگر بخیل تو با دوستان نپیوندند | نگر بشهر تو بر عاشقان ببخشایند

هزار سرو خرامان براستی نرسد | بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند

عدوی جان من بیحس جان من بیطمع داری
ملامت حلقه بگوش بستان منتی
حدیث حسن تو در انجمن بجوی
برلیلی و مجنون بستر زلیخا
مثال سعدی عود و من جلیس
جماعت رفت دود من

۲

دلبر پیش و حورت ... بر خوبان
سرو در بستان ... بخشند
... اند ... غمزه ...
عشق ... [illegible]

خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن | قتل اینان که روا داشت که حرمت بندند

گاه گاهی بکند رحم ضعیف دلسوختگان | تا تماشا بت بکوبند و دعایی بدمند

مرهم از زلف پریشان تو زندان دلست | ما بگویی که اسیران کمند تو کشند

خطهای خوش نوروز تو بر من خط | گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

در چمن سرو روانست و چو برخاش تو | که اگر صورت زیبا بنمایی بکمند

وین امیران ملاحت که تو می خلق تو | بشکایت نتوانند که خصم تو کنند

بندگان را نگزیرست ز حکمت تو بزر | تحکند از بکشی ور بنوازی نخند

جور دشمن نکند ... | کنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت عیش | تشنهای که جگر سوختگان دانند

تو سبکباری و قومی حال گرانباری | که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد | سست عهدان ارادت ز ملامت ترسند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند | هزار فتنه بهر گوشه‌ای برانگیزند

چگونه از پس یکبار با تو دنیا | که از لطافت خوی تو ... گریزند

چگونه در رخ خوبان حلال نیست نظر | حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن | بر سر سراست که پشت بپای ... ریزند

تو قدر خویش ندانی ز درد مستان | سرا شیبانی جمالت چه ... خاک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند | که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا بگوی نصیحت که پارسایی و عشق | دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

... قضا اختیار کن سعدی
... بجهانگیر ...

... مجلس ...
... مجلس ...
دوست ...
دوست ... [illegible]
... دوست ... [illegible]

[illegible]

روز گلستان و نوبهار چه خسپی | خیز که تا برکنیم دامن مقصود

باغ فریدون چو بارگاه سلیمان | مرغ بحر کشیده نغمه داود

وارث روشن دل ز عباسیان | ریخته در بزم شاه لولو منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم | سعد ابو نصر سعد زنگی مودود

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر بر مذاق من ریزی | با تو همچون شکر بباید خورد

آفرین خدای بر پدری | که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست [illegible] | روی باید بدین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام | عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش | که بر آتش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گویند | دانش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق از تیر نیش ملامت | روی درهم کشد مخوانش مرد

هر که با برگ ناامیدی نیست | گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا جای وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

وا اگر دست و دل ما به تمنا برد | تا دل از چشم عشق تو به ما وا

غم هجران منما بهتر ازین قسمت کن | گر همه درد بجان من شیدا

سرو بالای منی گر چمن بر کند | سرو بالای ترا سرو به بالا

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود | وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاند بر سری | از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را | در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشند | یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یا رب هلاک من مکن الا به دست دوست | تا وقت جان سپردن من در نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی | در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تخت و تاج | تیغی که ماه روی زند تاج سر بود

مشتاق اگر سر بنهد در وفای یار | آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود

تا ترک جان از اول این کار گفته‌ام | ازاکه جان عزیز بود در خطر بود

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد | او عاقلست شیوهٔ مجنون اگر بود

با ایمنان نگفتن آن سوز عشق به | خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

آن نه عشقست که از دل به زبان می‌آید | وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین | آنکه از دست ملامت به فغان می‌آید

کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد | نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید

آن مسافر که در این بادیه سرگردان بود | دیگر از وی خبر نام و نشان می‌آید

چشم رغبت که به دیدار کسی باز آمد | باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع | پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید

[illegible]

ادی

از این تعلق بیهوده تا به من چه رسید | وز آنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسید

بگرد پای سمندت نمیرسند سواران | که دست کس نگرفتست تا بدامن چه رسید

همه خطای منست آنچه میرود با من | ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسید

بیا که تا بگریبان جان رسید تیغم | ز شوق یار ندانم تا به پیرهن چه رسید

که دیده رنگ سیاهی ز رنگ رخسارت | که رنگ گل چه برد تا به یاسمن چه رسید

رقیب گفت که در ماجرای خلوت ما | درشته ره نبرد تا به انجمن چه رسید

ز هر نبات که چیزی و منظری دارد | به سرو قامت آن نازنین چمن چه رسید

چو خسرو از لب شیرین نمیرسد مقصود | نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسید

زکات لعل لبت ای طلبگار ... | میان آنهمه خواهندگان بمن چه رسید

رسید نامه سعدی بهر کران آفاق | اگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسید

امروز در فراق تو دیگر بشام شد | ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد

افسوس خام میشنوم در هوای خویش | کش پخته من که در سر سودای خام شد

تنها نه من بدانه خالت مقیدم | این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم مگر بگوشه چشمی نظر کنی | چشم و روی بماند و زبان در مقام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب | اکنون فتاده‌ای که زدستت لگام شد

از من بعشق روی تو می‌آید این سخن | طوطی شکر شکست که طوطی کلام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند | سعدی باختیار و ارادت غلام شد

آن بوی که از دست ... دامن ...
زبان در کشد از ... تو ...
سعدی غم عشقت بوصف تو نخواهد ...
عمر از ... تمام

اگر سروی بود بالای تو باشد
ز چون ... دلارای تو باشد
اگر گردون ... بپای تو باشد
نه بو لولوی ... در مجلس انس ...
وگر فردا شود ... آسایی تو باشد
نه چون روی ...

گر دارد و در همه لشکر کانی | که چون ابروی ببینی بجای تو باشد

مباد ار بود و عادت ز اسلام | همه شیر ز یغمای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست | همی پسازیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام | مرا کی صبر فردای تو باشد

خوش است اندر سر دیوانه سودا | بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفتن از دست | همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد | میکشم جور تو تا صبر و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت | ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز استد | چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد | جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم | گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیال تو بس است | تا نشی محرم اسرار نهانم باشد

همه کس را ز لب خشک تمنایی هست | من چو آن بخت ندارم که بکامم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی | سر این دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث ار بگشایی لب شکرینت ... | ز رحمی گر شاخ طوبی ...

... تو مخ طبعی نرود گر ... | ز پی تو مخ مرغی نپرد گر پر ...

دلم بر ... زبان ...
آنکه ... در ...
... در ... جان
... سعدی ...
چه ...

... بار سر ...
... در ...
... چون ... در ...

دیدار دلربا بپوش در پای عشق آرزوست
گفتار جان فزایش در جان عشق
دیوانگان خود را می‌کش به سلسله
ور تیر عاشقی بود آنجا جنون
یا رب دلی که در روی پروای کس ندارد
دست محبت آنجا در کار عشق

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بکرام باالله ما صباح صبح برکنند
برقع بر افکن تا بجهت از حور دامن بر کنند
زان روی خوب دلستان
تا مشتری بیت آسمان
خلقی پریشان می تو آشفته چون موی تو
پایی نهند در کوی تو کاول دل
ما خاک عجز
وانکه گرا پروای آن
آن عارض خندان
انگشت
ماه بروت
بنمای
باری بیا بنده دل
وانگه شود

سعدی چو شد مندوی تو تار رسد در موی تو
گو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکنند

جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
که دین ز قوت رایش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن سیر چنیان اهل عالم
که تا ز روز ازل باقی و سر حسن تماماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ترا خود یکزمان با ما سر همراهی نباشد
چو دست خاطر رفتن بکیر شاهی نباشد
وز چشم انتظار
هم گر خوی خویشتن
نمک با خشم
که بر کلبن کل سوری چنین
پری روی
عجب گر حسن در جهان غوغا
چو نتوان ساخت
گر ما از سر کویت
دو سر سودا مسکینان
نمی خندی
جهانی در پی
عجب میدارم
همه شب سودا
شب سودای سعدی را اگر فردا

چرا بر خاک این منزل بگریم تا نگوید دل
ولیکن با تو آن دل دم گرانی باشد

تا کی ای دلبر دل من
ترسم از شاید حوالم

گر شکیبایی
عاقلی باید

پیام من که رساند بخدمتش که صبا | رضای اوست که خم خسته را نگه دارد

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت
دگر شب آمد و چون بوی یار خواهد بود

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید | مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر | که آب دیده برویش فرو نمی‌آید
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت | بر او فتاده مسکین چو گو نمی‌آید
وگر هزار گزند آید از تو ای محبوب | بد از منست که گویم نکو نمی‌آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید | که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید
گمان برند که در عودسوز سینه من | بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید
چه عاشقیست که فریاد دردناکش نیست | چه مجلس است کزو های هو نمی‌آید

به شیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت و تغیر درو نمی‌آید

چکند بنده که بر جور تحمل نکند | دل اگر سنگ بود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کار شد و بسیاری | سر و جان خواه که دیدار تحمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولی | چشمت آنکرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بیخبرم | که صبا واگه زند در بام ساحل
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی | بلبل آن روی تو چندین طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفس خوش بنشست | دیگر او دور تطاولش تحمل نکند

غمان از دوست [illegible] بالایی باید
[illegible] دوست [illegible] باید
[illegible] چون [illegible] باید
اگر صد [illegible] من باید
[illegible] باید
دلی [illegible] سعدی [illegible] باید
و زین [illegible] مست [illegible] باید
حدیث عشق جانان [illegible] باید
[illegible] درد باید

درازی شب از چشمان من پرس | که یکدم خواب در چشمم نیاید
مدارای گریز از دوست نیست آخر | اگر می‌بندد دم ور می‌گشاید
رها کن تا بمیرد ناتوانی | که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید چون سعدی با تو صحبت
ولیکن چون مراد اوست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند | مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار | خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین | تا بقیامت برو نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار | تا ز تو در خاطری غبار نماند
دی بگذشت آنچه دیدی از غم و شادی | بگذرد امسال و همچو پار نماند
سهم بهر روز و روزگار برآید | ورنه بهر روز روزگار نماند
شیوه عشق اختیار اهل هوس نیست | بل چو قضا آمد اختیار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرایی
در پی چیزی که برقرار نماند

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد | طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد
وجود خسته ما زیر بار جور فلک | جفای یار بسربار بر نمی‌گیرد
روا است گر نکند یار دعوی یاری | چو یار غصه ز دل یار بر نمی‌گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکدم | کرم ز دست یکبار بر نمی‌گیرد
بسوخت سعدی در آتش فراق و هنوز | طمع ز رحمت دیدار بر نمی‌گیرد

[illegible] من [illegible] کار [illegible]
[illegible] طلب وصال [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] بلال [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید
ور در همه باغستان سروی چو تو کی شاید

در وهم نمیگنجد در وصف نمی آید
کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان از بوی سر زلفت
گم شد بهمه شهر اکنون دل نیست که بر باید

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود قطعا در پای نگار خویش
سهلست ولی ترسم کو دست بیالاید

سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در
تا بخت بلند این در روزی که بگشاید

زنهار نکند لیلی هرگز بوفا میلی
تا خون دل مجنون از دیده بپالاید

حقا که مرا دنیا بی دوست نمیباید
با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید

بر خسته نبخشاید آن خسته کن سنگدل
باشد که چو باز آید بر خسته ببخشاید

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا
کین روز نمی ماند وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزی
من مستم ازین معنی هشیار کجا ماند

سر جانان ندارد هر که او از خوف جان ترسد
یکان گر صحبت جانان بیاید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری
که مهرش در میان جان و مهرش بر زبان باشد

پریرو یا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
ولی خوی پری آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

اگر

درست اگر درای عالم بهجران تمام
خاک وجود ما اگر از عدم

گر پرتوی ز رویت در خاطر من افتد
خلوت نشین جان را آه از حرم

گلدسته امیدی در دست عاشقان ده
تا رهروان غم را از خاک قدم

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام برنیاید ترسم کردم

عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول
گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآمد

گویند دوستانم فریاد و ناله تا کی
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش ماندیم جانی
گر غم غم تو باشد آن نیز هم برآید

سعدی ز سوز سینه هر دم چنان بنالد
کز سوز سینه او دود از قلم برآید

یسمن من که این سرو بالا می کند
سرو چمن کاهنگ صحرا می کند

میل ازین خوشتر نداند سرو
با خوش آن میلت کز ما می کند

حاجت صحرا نبود آینه است
گر نگارستان تماشا می کند

غافل از صورت زیبای خود
آنکه صورتهای زیبا می کند

من بهم دل بر دوزم که عشق
خون مباح و خانه یغما می کند

صبر هم سودی ندارد کآتش
در دو پنهان آشکارا می کند

گر مرا دنیا نباشد گو مباش
چون مرا او هست دنیا می کند

یار زیبا گر بریزد خون من
زشت نتوان گفت زیبا می کند

تا مگس را جان شیرین است
گرد آن گردد که حلوا می کند

سعدیا صبر و تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست با ما می کند

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

دوستان عیب مگیرید و مرا همدم خویش
گر چه هیچست که از وی بتوان باز آمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
کز بسودای تو از هر که جهان باز آمد

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دل است
بر نرگس و بنفشه گلزار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری نظر کنید
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

گفتار نشنوید شما دانم از خود او
با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید

آنم که بعد زلف پریشان او نگشت
صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید

گنجیست در درج عقیق آن بسر کشیده
بالای کج حلقهٔ زره مار بنگرید

چشمش بتیغ غمزه خونخوار چیره دست
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

آتش گذشت باطن سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دلست ز اشعار بنگرید

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد
کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشم شوخ تو از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا خیز و یار روی آن
که پیش تیر غمت عاشقی سپر گیرد

چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده در آی
که گر بخندد دنیا جهان شکر گیرد

بخنده گر گذری مجلسش بدید آید
بمرده بر گذری زندگی ز سر گیرد

ز شور ناگه گفتار من شکر بگریست
که در نی آتش سوزنده زود در گیرد

اگرچه

اگر نظر بدو عالم کنند حرامش باد
که از صفای درون با کسی نظر دارد

هلاک من نه بپایان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد

اگر بهشت مصور کنند عاشق را
بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد

دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی همین هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه چون روزگار بر گردد

تنک دلی که نشاید شکیب تیغ جفا
ملامتش نکند گر ز خار بر گردد

بجنگ خصم کسی گر حصین فرو ماند
ضرورتست که بیچاره وار بر گردد

بر آب تیغ اجل تشنه رست مرغ دلم
که همچو کشته بخون چند بار بر گردد

بزیر سنگ حوادث فتاده چه طریق
در آن مقدر که پهلو چو مار بر گردد

گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار بر گردد

مرا بعاقبت آن شوخ سیم تن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگرچه آب حیاتست در دهان وی
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد
کاشوب حسن زلف تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

در رویت آن ضعیف که یکبار بنگرد
مانند من به تیر جفا پیش کم آید

افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد

بشکن دلم که حلقه زنهار تست
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتست اگر در آیی و لب بر لبم نهی
چندم بجست و جوی لبم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش درین راه دردناک
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

برو بجوی که خوبت ز چشم بربایی
گرت مشاهده خویش در نظر آید

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب
وگر بیایی که عمر انتظار نمی پاید

چه ارمغانی ازین به که دوستان آرند
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید

اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب برآید ستاره ننماید

به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

هنوز غمزه او تو به میلت و مهربانی و بس
که مرده را به نسیمت روان بیاساید

دریغ نیست مرا سر چه جای مست طلبت
ولی چه باشد و جانی که در حساب آید

چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
اگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گرا و بسیرت سعدی رسد بجهت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

مگر نسیم صبا بوی یار من آورد
که راحت دل امیدوار من آورد

بپای سرو درافتاده لاله و سنبل
مگر شمایل قد نگار من آورد

همه شمایل پیش بسر عاشق
کلاه و تازه بهار از تو ای بهار من آورد

طراوت گل و بوی بهار عافیت هیهات
دگر سر من و بالین عافیت دارد

بدین هوس که سر خاکپای یار من آورد
که دردی و دلی با بنده هیهات

که از من عصمت عنان من دارد
گذشت ... بکلی در ... دارد

دلت بدوست بیار تو سعدی خوش
که بیچاره با یار من دارد

٢
من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در تن من
هیچ کس می نپسندد که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنی از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آنست که ما در سر و کار تو شویم
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که به امید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

نادر از عالم توحید کسی برخیزد
کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد

آتشی کشته غیرت شود اندر عالم
کز نی هر شکری چون مگسی برخیزد

بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت
طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد

گرچه دوری بروش باش که در ره ...
سابقی گردد اگر یار بسی برخیزد

سنگ و خشت دیده سیلاب کجا دارد
هر که این راه بیاید چو خسی برخیزد

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از هر بوالهوسی برخیزد

ز آتشیست که گرکس در میان گیرد
بجای پایت که گر ذره در هوا گیرد

کلاه نازو بکبر ... که ... ی
... در ... گیرد

چون تو ... وصل
من ... گیرد

... در خلوت ... مجلس
... سلطان ... گیرد

... ...
... ... گیرد

... عشق ... ما
... گیرد

ماند ... سعدی ...
... گیرد

۲

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای / حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزیست و تمنای کسی / ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرا بودی / منم امروز و تو آن وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر

بامدادان به تماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید / گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست / سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

بیت
ترک دولت آن کز درش تو آیی باز / یا با کرم آمدی کجایی باز

رخی که رو متصور نمی‌شود ایام / چرا نمودی و آنگه نمی‌نمایی باز

شراب وصل تو در کام جان من است هنوز / هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات / که جز به روی تو بینم به روشنایی باز

از آن زمان که به شهر دگر رفت / که دل نماند درین شهر تا ربایی باز

اگر ترا سر ما نیست یا غم ما نیست / من از تو دست ندارم به بیوفایی باز

عوام خلق ملامت کنند سعدی را / که این هوا و طبیعت چرا نیایی باز

اگر حلاوت مستان چشیدی ای هشیار / بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز

بیت
گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند / بعمر خود نکنی روی از گدایی باز

[illegible] درد [illegible] باشد امید درمان [illegible]
[illegible] پایان [illegible]
در زمین [illegible] عشق بود [illegible]
گر جان [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] خون دل [illegible]
وصال جان [illegible] جان [illegible]
گر التفات [illegible] بر جان [illegible]
[illegible] امید [illegible]
گر [illegible] سر [illegible]
گر [illegible]

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود / قدرت از منطق شیرین سخنگو برود

تا کی بار غم آن آید و این برود / گر تو می‌پنداری از این ره و خوشگو برود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت / خنک آن کس که چنین گیرد و نیکو برود

بیت
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود / این از او ماند ندانم که چه فرمان برود

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد / وین طبع که من دارم با عشق نیامیزد

آن کس که دلی دارد آراسته معنی / گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عتاب آید شوریده نجنبد / ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیه سودا / عشق لب شیرینش بس شور که انگیزد

ای بخت چه سازم من تا بر خورم از وصلت / بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی / قدر تو ندارد آن کز جور تو بگریزد

بیت
تا دل به تو پیوستم راه همه بربستم / جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر / از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر

تا متصور شدی در دل آیینه من / جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

بیت گفته‌ام که چند از پی خوبان روی / چون نرود بنده‌وار هر که کسی را اسیر

بند زنجیر دوست زود نیابد خلاص / دیر برآید بجهد هر که فرو شد به قیر

چون تو بتی گندمگون سرو قد سیم ساق / هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

[illegible] گر باید [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]

ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز
کنند چون نکنند احتمال هجرانش

گر آید از تو بروییم سر از ترس خطا
جفاست تیر که مژه بر دلم زنی بنگا

حریف را که غم جان خویشتن باشد
سزد لاف دروغست عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جا
سر صلاح و توقع مدار درمانش

گلی ز روی تو گر شکفت در آفاق
نه شکفت چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب و سلسبیل و چشمه نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را
غلام خویش کرد و حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نیاید خواب در چشمان من دوش

نه هر وقتم بیاد خاطر آیی
که خود هرگز نمیگردی فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد
که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحت گوی ما عقلی ندارد
برو گو در صلاح خویشتن کوش

دهل زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد آتش زیر سرپوش

بباید دوست و دشمن ببیند
چه خواهد کرد گو می بین و مخروش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه
ز ما یاد می آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

صبا جان عمر عزیزست غنیمت دان
گوی خبری که توانی بر آن رسید

چیست دوران یار که فلک با همه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دوران را

[illegible]

دست

دست بر دامن مردان زن و اندیشه مکن
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

دولتت باد گر از روی حقیقت یاری
دولت آنست که محمود بود پایانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن باری
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش

خوی سعدیست نصیحت نکند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
نگردم از تو اگر من فدا کنم سر خویش

مرا اگر تو نوازی و گر برنجانی
چنانکه در نظر آیی برای بلبل خویش

نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب
غلام خویشتن بپروری و چاکر خویش

اگر برابر خویشم نگاه کنی نگذاری
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو محالست و خطاست
که صبر طفل بیش از کنار مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ شکل نبینی به شکل و منظر خویش

برفتن ای که بگفتم که جان برافشانم
و گر بشرم در افشانم از نظر خویش

تو سر صحبت سعدی نیاوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

گر مراد ما نباشد خاک کوی گویان
نسر طایر همتم زاغ آشیانی کو بیار

خرم در آفرینت کیاهی کو مرد
سگ نیم بر خاک چه رزق استخوانی

گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده
ور جهان بی من سر آید هم جهانی

من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
گرد هر دری نگردم هم نهانی گو

چون طمع یکسو نهادم هر چه می گوید
چون زبان اندر کشیدم هر جایی

[illegible]

هر که بی دوست میبرد خوابش | همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت | که ز سر برگذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفته عشق | دیگری میبرد بقلابش
چه کند پای بند مهر کسی | که زند چند جفای احبابش
هر که حاجت بدر کسی دارد | لازمست احتمال بوابش
ما گزیرست تلخ و شیرینش | خار و خرما و زهر و جلابش
شاهدست این نه نجم گه مستسقی | گر کند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلماتست | ور برآید هزار مهتابش
زنده جان پیشمند از تن | زنده و مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
بکمالند ز دست قصابش

هر کرا هست التفات بر جانش | گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست | از که جویم دوای درمانش
وانکه سودا کند او دارو | نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بنده فقیر حقیر | که نباشد بدار سلطانش
ما گزیرست یار عاشق را | که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق | چه تفاوت کند ز بارانش
گل بغایت رسید بکند ادیب | تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست | عشق دعوی کند به بطلانش

[illegible]

یکی را دوست حسرت بر بناگوش | یکی با آن که می آید در آغوش
نداند دوش بر دوش نغان | که تنها مانده چون خفت از غم دوش
همه گویان نصیحت می کنندم | زمین فریاد می آید که خاموش
زبانگ رود و آواز سرودم | دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از روی خوبان | مرا گو برقع از رخ خویشتن پوش
نشانی زان پری چون از جهان گفت | نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمه چشم | گر دریای جیحون می آورد جوش
پیامی هر چه هست از دوست مجنون | بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش
نیاری پشت بر مانت سعدی | که در بختی که یاری فراموش

مرا در راه خاک دوست بگذار
برو گو در تنش اندر خون من کوش

آنکس که ازو صبر محالست بگویم | بگذشت و ده انگشت فرو بر بخونم
وانگه که مرا روی تو محراب نظر بس | از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس | جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
پیداست که چون شرح غم عشق نویسم | کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار | گو تا بنویسند حکایت بجنونم

شمشیر برآور که مرا دولت سعدیست
در سر نهم و در قدمت عاشق دونم

[illegible]

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
که همه وقت نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم
باری افتم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

برسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیمم
خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهاری
سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

شاهدان را ز اهل نظر خشم فرا گشتند
بار درویش تحمل نکنند اهل کریم

بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم
ور بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق از روی نپیچد که نصیحت شنود
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل همی دارم و اندیشهٔ وصل
وگر از سر که جهانم نه امیدست نه بیم

عجب ار کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

بار چنانکه اشتر چون بلا رسد بسر
بار دلست همچنان گر بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده وفا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من توی غایت جهد و آرزو
تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

داروی درد عشق را با همه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری سر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع
لیک آن بهتر که فرمایی بخدمتگار خویش

من همم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

سر چون پروانه باید کرد در کار عشق
ای که محبت نکی داری نیم در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل ز ما نتوان گرفت
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

قد زیبایی نداشت این خداوندان حسن
ای دریغا گر بجو رندی علم خوار خویش

عقل را پندار داشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

[illegible]

تو همچنان که شکر بر کناری و من چون عود | گرم بر آتش سوزان نهی نگردم خام
چه بند تنگنفس ای آسمان در صبح | بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
دریغ عهد گلستان و باغ و بستان | اگر بشوی ز شویش مسلسل بحرام
جبین دو دیده که آمد تراتی منم | دریغ باشد فردا که دیگری کام
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه
چو می بدیدمت از شوق بیخبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگر نکوی که پیکار من مکن بسخت | بغیر شمع همین ساعتش زبان ببرم

ز من مپرس که سعدی چه از پریشانی
خیال روی تو بر می‌کند بهیک کرم

تا تو بجا طرفی کی نکندش دردلم | مثل تو کیست در جهان تا زتو نگه کنم
من چو به آخرت روم در عوض تو | وار روی دوستی بود در حرم
میرم و همچنان بود یاد تو در | ریزم و همچنان بود مهر تو در
حاصل عمر صرف شد در طلب | با همه سعی اگر بجو در رهندی
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی | ور تو قبول میکنی با همه نقص
بار بدت آرزو در طلب موی | گر بکند معاونت دوز زبان
شنل را چون من که گرکشی | کس بکند مطالبت زانکه غلام
کشتی من که در میان | گر برد استخوان به باد صبا
سرو برفت و بوستان از نظرم نگه | می‌رود و صنوبری نخ گرفته در

دل دیوانه

دل دیوانه پیروی کرده و جان بگریخت | ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
باغ فردوس میارای که ما رند | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
ویرانی به امید تو نه از سول عدم | ای بسا آب که در دامن دیده ریزیم
رنگ زیبایی و زشتی بحقیقت در | چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بصدق بجایی برسید
کند رفتار و بگفتار چنین پیش نزیم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم | با وجودت ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می‌بدرم دم بدم از غایت شوق | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی | برکنم دیده و من دیده از او برنکنم
ور بگویم که مرا آتش غم در جان | دشمن و دوست بدانند خیال
در همه شهر فراغت نیست ز انجمنی | که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
بر سنگ من و از سنگ کسان | من نه آنم که توانم که از او برشکنم
ور همی سوز بود با من مسکین | خاک اگر بازکنی سوخته می‌بینی کفنم
گر بجوی تشنه اینک سر و تن | گر ز خنجر کشی توبه ز آنکه بود
مرد و زن گر بجفا خون من | گر بگردم ز وفای تو نه مردم
شرط عقلست که مردم بگریزند | من گرا ز دست تو باشد مرده
تا بگشاید در آید دهن شیرین | هم آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا
اینقدر بس که رود نام لبش بر دهنم

[illegible]

شراب وصل اندر ده چو جامم بجز نوشیدنم / درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو پای اختیارم ز چاره بیرون شد چو دانستم / چو کار از دست بیرون شد چه سود از دانش و پندم
معلم گو ادب کم کن که من نااهل شاگردم / پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

بخواری در پیت سعدی چو گرد راه می پوید
پسندی بر دلم دردی که بر درمانت نپسندم

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم / خرقه پوش و خودفروش و خالی از معنی منم
بت پرست و صورتی در خانه مکر و حیل / با مناجات و با سوز و ولایت با غرض
هیزم لاف از جوانیت زنی شیخی / میکنم دعوی که با طور عشقم موسی
رفتم اندر میکده دیدم بت عیاری / نفس خود را کرده فاخر چون لبی

سعدیا از دُرد صافی همچو من شو همچو من
زانکه نامی مست حضرت مولی منم

روزگاریست که سودا زده روی توام / خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
به دو چشم تو که شوریده تر از بخت منست / که به روی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود / کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت / محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
دشمنم کم بکند گر سر از رده غم / گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند / گر به تیرم بزنی منتظر از روی توام
لاجرم خلق جهان بنده و مرید منند / که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
گر برانی که برانی چه برخواهم گشت / گر گرم تیغ زنی بنده فرمان توام

سعدیا پرده عشاق چو بنوازی ... / از من بی دل زده باز آی که ...
نقش مهر یاران ... / ... دوست ... معبود
نظر ... من ... عالم / ... کاری
... دعوی ... / ... خاطر ...
... دعوی ...

حدیث عشق اگر گویی گناهست / گناه اول ز آدم بود و حوا
گرفتار کمند خوب رویان / ز ناز مدحش خبر باشد ازوام
چو دست مهربان بر ریش پیشم / بریکتی ورنه دارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب / بیا منوش از فلک دور و بادام
اگر دانی که دنیا غم نیرزد / بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز / ز عمر مانده روزی میشود کم
برو شادی کن ای یار دل افروز / چو خاکت میخورد چندین مخور غم

منه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم

دلم تا عشق باز آمد در او جز غم نمیگنجد / دل بیغم کجا جویم که در عالم نمی
دمی بی همدمی خرم ز جانم کی شود / دمم با جان برآید چون که یک همدم
وار از ئیت اندر دل بخون دیده بیرون / ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم / تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی
خوش آن و خرم آن دل که هست از عشق بیگانه / نه تا من آشنا گشتم دل خرم نمی یابم
ز چشم آبروی من بپرداز بس که می گریم / چه میگیرم کز آن حاصل برون از نم

کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
بامید دمی با دوست وآن دم هم نمی بینم

شکست عهد مودت نگار دلبندم / برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بجا کیای عزیزان که از محبت دوست / دل از محبت دنیا و آخرت کندم

نگار من ... / ... بی ...
من آن ... / ... عهد ...
... جان ... / ... باده ...
من آن ... / ... بوی
... / ... دوران
... / ...

بخنده گفت که سعدی ازین سخن بگذر | کجا روم که بزندان عشق در بندم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام

در دماغ می‌پرستان بازکش | این سوادی تر ز آب چشم جام
یا رب از فردوس بس گلها کنند | یا رب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی به پای عشق تو
درکمندست و در کوی جام

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست | انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی | سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری | من عادت بخت خویش دانم
بی ساعت که چون تو شاهبازی | تشریف دهی بر آشیانم
گر خوابگهت بود تاریک | بر دیده روشنت نشانم
گفتم من و تو دوست بودیم | عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم | الا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بسان لیلی | ملک عرب و عجم ستانم
من ترک وصال تو نگویم | الا بفراق جسم و جانم
ور نام تو بر سرم نگویند | فریاد برآید از روانم

شب نیست که [illegible]
[illegible]
من [illegible]
[illegible]

من آن طمع نکنم کز تو کام برگیرم | مگر به همت از دور کام برگیرم
من این خیال نبندم که گر ترا گیرم | میان این همه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی | وگر نخواهی کفش غلام برگیرم
ور از دست تو | گریزی که دل ازین مقام برگیرم
نگرهای پریشان و بار بار فراق | که بر دولت ندانم کدام برگیرم
کرم نمی‌رسد از تو که گنج طبیعی | من آن نیم که ره انتقام برگیرم
کرم چو از نباشد به بارگاه قبول | وگر مجال نباشد که کام برگیرم

از این قدر نگریزم که بوی از دوست
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

کاج آن دلبر عیار که من کشتهٔ اویم | بار دیگر بگذشتی که کند زنده بتو
ترک من گفت و بترکش نتوانم گفتم | حکمش هست ولی چون دل تو زان من و
تا تنم باشد اندر طلبش اقیم و چیم | تا نفس باشدم اندر عقبش پویم و جو
لب من بر لب او این چه خیالست و تمنا | مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر من حرفی زخم جهال ای خوبان | زخم تنها کاندرم چو کان تو گویم
هر کجا صاحب حسنست تماشاگهٔ عشقم | تو چنان صاحب حسنی که ندانم که بگویم

دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
من بر آنم که گرم سر برود دوست نگویم

من از آن روز که در بند توام آزادم | پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند | در من از بس که بدیدار عزیزت شادم

[illegible]

ابروی تو محراب است ... در شهر مسلمانان
[illegible]

می‌نماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چو نثار
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم

ظاهر آنست که با سابقهٔ لطف ازل
جهد سودی نکند تن بقضا دردادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من آنجا زادم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصودست اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم

گر بجمع دیگران از مهر عشرت می‌روند
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هر چه در دنیی و عقبی راحت آسایش است
گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم

باغبان را گو اگر در گلستان لاله بکشت
دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم

گر سیاست می‌کند سلطان و قاضی حد زند
ور ملامت می‌کند پیر و جوان آسوده‌ایم

موج اگر کشتی برد دریا به اوج آفتاب
یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم

رختها بردیم و آسایش نبود اندر وجود
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما
چون برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

من اندر خود نمی‌یابم که روی از یار برتابم
بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم

تنم فرسوده عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آید نشاید گفت مشتاقم

بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم

حیات سعدی

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمی‌دانم که گر گردم از آن بابا

ای بدیدار تو روشن چشم عالم‌بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل غمگین من

سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو
چون نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبل بر آفتاب
آسمان گو مه بماند از شکوه پروین من

گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر عنایی بودن آیی در رکاب دوستان
ور بشوخی درخرامی ای عقل و دین من

خار تا کی لاله در باغ امیدم بشکفد
زخم تا کی مرهمی بر جان ... من

نا امید از دوستان دم نیز هم ...
تا فلک شد در رواشد در کوی و در دین

از ترش رویی دشمن در جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر ناله من رحمت آید چند بار
خود نگویی چند گوید سعدی مسکین من

خلاف دوستی باشد خلاف ... درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان

درت آینه باید که نور حق در او بینی
نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنین زیبا نمی‌آید
که این خرقه ... مولای درویشان

ز ... نمی‌سازد ... سپاه مشرق
ز دیگر ... تن تنهای درویشان

به ماوا سر فرود آرند درویشان معنی
ولی گر خود جنت المأوی بود ماوای درویشان

کسی آزار درویشان تواند
اگر خود بهر ... آید ... درویشان

تو ای ... داری ... زر و سیم و سودا
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

[illegible]

شد بر پای تو توقف چکنند گر سر نهند / شرط عقل است بلا دیدن و پا افشردن

روی بر خاک در دوست بسایید سایید / چون میسر نشود روی ز در برگردیدن

نیم جانی چه بود که بدهی دوست / ...جان دل و جانان تو آوردن

وصل باشد سخن بخت که جانان گوید / جوی شیرین دهنان نبات آوردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز / پیش بالای تو باری که بباید مردن

صبح سنگی نکنم در خط مشکین تتار / شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب / نه چنانست که دل دادن و جانان بردن

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من / تا بکند دل ز حور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار / آب گلستان من شاهد گلروی من

شد کمر از دست من باز کنم حلقه / تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

شاهد دل چون برداشت... / دست غمش برشکست پنجه نیروی من

گر ره ام از راه عشق چیست که گذر سوی او / او به تفضل نکرد هیچ گذر سوی من

جور کشم چند و او... / خیره کشی کار او جور کشی کار من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این / سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

فراق دوستانش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوستاران

دلم در بند تنهایی بفرسود / چو بلبل در قفس روز بهاران

هلاک ما چنان آسان گرفتند / که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که می‌آیی بزنهار / نمی‌بینم بجز زنهارخواران

[illegible] / چنین باشد وفای حق‌گذاران

دلا گر دوستی داری بناچار / بباید بردنت جور ...

چه خوش باشد سری در پای جانان / به اخلاص و ارادت جان سپاری

خلاف شرط یاران است سعدی / که برگردند روز تیرباران

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن / با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

آتشم در جان گرفت از عود حلقوم سوختن / توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن

اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار / چیست از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست / در بساط درد اول قدم جان باختن

زاهدی را باد الامال و منصب ... / عاشق درویش در لا کفر و ایمان باختن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق / هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا با صاحبدلان شطرنج این ره باختند / رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

گواهی امین است بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر ناله عندلیب / الا ای گل نازپرورد من

اگر گرم بدین نوع باشد فراق / بزد تو باد آورد گرد من

که دیدست آخر چنین آتشی / که زو می‌برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو هست / گر از طالع نامراد آورد من

من اندر خور بندگی نیستم / و از اندازه بیرون تو در خورد من

تو معذور داری بانعام خویش / اگر زلتی آمد از کرد من

بداندیش نادان که مطرود باد / ندانم چه می‌خواهد از طرد من

تو دردی نداری که دردت مباد / از آنت خبر نیست از درد من

وگر سعدی آتش گیش سرکش است / ببخش و بگیر ای جوانمرد من

میان باغ حرام است بی تو گردیدن / که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

[illegible]

من گدایی که باشم که زنم دم ز لبت
سعادتم چه بود خاک پای تو بسند

بعشق و مستی و رسوایی چو شهره شدم
نمک نباشد با عشق زهد و زرق و نماز

نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
صفای عارف از ابروی شاهدان طناز

عنایت تو با جان سعدیست چنان
چه غم خورد که خشم از گناه سنجیدن

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من

ناله زار و زیر من زارتر است هر زمان
بس که بهجر میدهد زلف تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
میرسد و نمیرسد دولت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
هم برسد بدولتش خاطر بدسگال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کاه تو تیره میکند آینه جمال من

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این
چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این

کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
بدیگری نگرد یا نخورد نی محالست این

کمال حسن وجودت بسر رسید و هنوز
بحول لب و که در غایت کمالست این

نماز شام بیابان اگر کسی نگاه کند
در ابروان تو گوید مگر هلالست این

لب تو خون عزیزان که میخوری علت
تو خود بگوی که خون میخوری حلالست این

چنان بپای تو شادم که گر فراق کشم
بدوستی که فراقت بلا و محالست این

گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر حرف مانی روی تو

دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف پرده بردارد ز چهره روی تو

ماه و خورشید از خجالت سر فرو آرند اگر
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

چشمم از زاری چو فرهاد است سرگردان عشق
عقلم از شورش چو مجنونست در لیلی روی تو

مردم چشمم درون پرده عمار عشق
گرد آید در خیالم چشم اعمی روی تو

روی هر صاحب جمالی را بخوانند از خطاطات
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

رسم تقوی می‌نهد در عشقبازی موی تو
تو پس غارت میزند در عشقبازی روی تو

چون بهر وجهی نخواهد رفت جان از دست تو
خوبتر وجهی بباید ساخت اول روی تو

خرده بر سعدی مگیر ای دل که جای خنده نیست
سوختن در عشق و آنگه ساختن بر روی تو

گفتم بعقل پای برآرم ز بند او
روی خلاص نیست بکشید از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او

ای بوستان میوه شیرین که گرد تو
دشوار میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگردانش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولی
از شهر او چگونه رود شهربند او

چشمم بسوخت در همه عالم باتفاق
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

نومید نیستم که او مرهمی نهد
ور نه ز ما چه بند کی آید پسند او

او خود مگر بامر خداوند فرو نهد
ور نه هیچ نشود دل ز بند او

ز خود بجای مرد چه شمشیر بر سرم
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

همه جان خواهد از عشاق مشتاق | ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد | مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد | ور آورد آتش شیرینت لؤلؤ
عزیزی بخت مطبوع است و مسعود | که بستان از لطافت خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد | ز پیشش سرو بنشیند بزانو
ور امیدش اندر محفل عام | دو صد غوغا و برخیزد ز هر سو
بیا و روی گل و بوی گلندام | همه شب خار دارد زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان رسمیست معهود

حیف است آنکه ناخن دلسند رشته | یا خون بید لیک که در سر بیرد
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام | این صورت و صفت که تو داری مگر
این طرز رکه تا دل من در کمند تست | حاضر نبود هرگز و غایب نگشته
ما در حکایت و شغف تو نشسته ایم | تو سنگدل حکایت ما در نوشته
زیب و فریب آدمیان را بهانه هاست | حوری بگیر از گل آدم سرشته
از غیر و بنفشه تر بر سر است | آن موی مشکبوی که در پای
من در بیان وصف تو حیران بمانده ام | حد نیست حسن را و تو از حد گذشته
سرمی بهند پیش خطت عارفان پارس | شوی بگیر زکشته سعدی تو

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک | عیبت اینست که بهتر ز تو نفاخته
پیم ماتست در این بازی بیهوده مرا | چکنم دست تو بردی که مرا باخته

هرگز نمی پندم از یار نعمت میگوید
سعدیا بر تو چه رحمت که بکد اخته

سرمست بتی لطیف ساده | در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان | بسته کمر و قبا گشاده
لعلش [illegible] | [illegible] کند تاب داده
[illegible] | [illegible] زاده
[illegible] | [illegible]

[illegible]

شبی در خرقه رند [illegible] | [illegible] پرستار از سر بیگانه
ز خلوتگاه ربانی و باقی در سر | ز ناقهر دماغ ایمن بود زاد و
چه ساقی در سر آب نوش [illegible] | بیا و زانکه گشتند کاول مرد
بشد هی گفتم ای من پشیمان | ز هر پرامن تمیش بیارد بود
ولی گر عالم وحدت [illegible] | بپوش تمیش دیگر بیاید سود
کمان بر دم که طفلان سد و از سر | مرا پرخراباتی جوانی داد
ز نور عالم علوی فرا تر روز | تو اند صومعش دیدی من

اگر چه غم که مرا در غمت بکش ز خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز حسن روی تو از دین خلق مستغنیم — که بدعتی بنهادست از جهان آری
کس از کنار دو روی تو نظر نکند — که عاقبت بشوخیش در میان آری
زچشم مست تو راحت کنند هشیاران — که خنده کنند ولی باختن نهان آری
جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار — که شهد محض بود چون تو در دهان آری
اگر کشند و در آیی چه جای مرهم ریش — که ممکنست که در جسم مرده جان آری
لطیفه ز من بشنوی که دیگر بار — تو کی ز لطایف بجز دو کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار — به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه — باز از دواغ عشق تو در دل دفینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود — بگذار تا که بر آید از سینه
زیور همان بود که چه جان تو را بود — زر بر سوی در کنار و بر سینه
سر در نیاورم به سلاطین روزگار — گر من ز بندگان تو باشم کمینه
چشمی که جز بروی تو ریزد گناه — وان دم که بی تو میکند آنم
تدبیر چیست تیر ندانست ... — بیسنگی بدست دارد و ...
آزار روا بود که زند اولی مهر دوست — گر دل برون کنند همه مهر ...
سعدی بعشق بازی خوبان مثل شد — شها درین مدینه که در هر ...

شورش چو آب در همه عالم روان شد — گر یار پس میرود بجز از پایان ...

[illegible]

دی در محبت یار رنگ خوی بیکسی — از امید تقاضا باشد و گر خود ...
مرا که نهانی قرینی ... — بکلو نکوا نه ماند که ...

چنین که دید سعدی که در دوی محبت نهانی — خبر در مشرق و مغرب نبود ...

امیدوارم اگر صد رسم میبد ... — که بار دیگرم از لطف روی ...
چو روزه کار نسازد ستیزه ... — ضرورتست که بار و کار ...
جفای عشق تو بر ما همان مثال ... — که سر گرفت بکار همه ...
و رنج بار روی نقوی که ... — بجون من بسر انگشت میکنند ...
بسی مطالعه کردم بعشق عالم را — ز هر که در نظر آید بحسن ...
هزار نوبت اگر محنت و بلا بینم — مرا از آن چه که در نعمتی ...
حدیث عشق تو پیدا اگر دمی ... — ز آب دیده و گر دوی بر ...
زهی سوار که یکره بغمزه ... — هزار صید بیک تاختن ...
ز رشک تعبیر ... لطف ... — که زر همان بود ار چند بار ...
چو آب میرود این ... — نه هر کسیت که ...

ترا چو سعدی اگر بنده بود چه عجب — که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی — وصف جمال آن بت نامهربان ...
بگذار مشک بوی سر زلف ... — یا و شکر بکن ... زبان ...
بستم بعشق موی میانش کمر چو ... — گر وقت ... این سخن اندر میان ...

[illegible]

ای زاهد سرگردان در بند نکونامی | تا درد نیاشامی از درد نیارامی
ملک صمدیت را چه سود از طاعت ما | ز حافظ قرآنی و ز عابد بسطامی
زهدت به چه کار آید گر راندهٔ درگاهی | کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچارهٔ توفیقند هم صالح و هم طالح | درماندهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند سودی ای صید که در بندی | سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی | دور فلک آن سنگست ای خواجه که تو جامی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی | وین روز به شام آید ور پادشه شامی
از عاقل و هشیاری وز دل خبری داری | تا آدمیت خوانم ورنه کم از انعامی

کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی
چون با دگری باید پرداخت به ناکامی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری | یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری
نشنیده ام اندر ختن | هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین | یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری
ز ابروی زنگاری کمان گر پرده زنگی عیان | تا تو نباشی در جهان دیگر نسازد آزری
بالای سرو بوستان [illegible] | خورشید با رویی چنان زلفی مزرد [illegible]
نقشی نمی‌بندد فلک کس را [illegible] | حوری نه ام یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل به مهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام | چون در نماز استاده ام گویی به محراب اندری
فصل بهارست ای نگار [illegible] | با عاشقان سوی [illegible] خرام چون [illegible]
دیگر نپرسیدم ز طریق از دست [illegible] | اینک لبانت چون عقیق [illegible]

ز لفات [illegible]

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی | رفت و رها نمیکند آمد و ره نمیدهی
شاید اگر رها کنی کیمه برودم آگهی | ور نکنی زکنده دود دل سحرگهی

سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمیدهی
گر همه لاف میزنم از دل میان تهی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی | سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر | از سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
زهر اشتقت گر نیک شیرینست نفس | کاشکی کاندک شبی بر زمی اندر خطات
درچکانیدی قلم زلال جان بسوختن | از امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی را سوز من بر تاشی بودی برای | ار چو گل پیمان چشم مستت با صوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با تو | در گلستان با چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت به پیش کاشکی مستی | اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
ور منت وارم جهانی مست چو هم | کاشکی پنهان از رقیب اندر حجابت دیدمی
این تمنا یم به بیداری میسر کی شود | کاشکی خوابم بردی تا بخوابت دیدمی

سر نیارستی کشید از دست انعام فلک
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری | خاک بازار نیرزم که بر او میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم | تو چنان فتنهٔ خویشی که ز من بیخبری
به چه ماننده کنم در همه آفاق ترا | کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت | که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری

عذر سعدی ننهد هر که نگرست ترا
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر کس قلمی رفتست بر وی بسرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارند من گوش بانعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی بلب جویی گویند چه خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی

روزی تن من بینی قربان سر کویش
وین عید نمیباشد الا بهر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد پیغامات ز ما بتو پیغامی

گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما
نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی لب دریا در دانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی
چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی
که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی

بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

بهر کویی پری رویی بچوگان میزند گویی
تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بیا ای باغبان رویی ببالای دلارامم
که من باری نمیدانم چنین گل در گلستانی

[illegible]

ناکی

تا کی این چشمه سیماب که در چشم منست
از غم دوست ز روی چو زر سرخ ترم

یکزمان همدم من آه سحرگاهی بس
ای خیال ار شبی از سر بکنم درگذرم

ای دل از بهر چه خونابه شدی در تن من
زود باشد که تو تیر از نظرم

بچه دانش زنی ای مرغ سحر گوش نصیحت
نه نه هر صبح زنی آه سحرم بر جگری

ای غم ار صحبت دیرین تو ام دل بگرفت
بحث اقبال که نداری ز درم بر حذری

بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
ازین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقا چندانکه باز آیی
که از لطف تو باز آید بخاک کشتگان جانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی

اگر لیلی نبیند اندکی دیدار مجنون را
فراخی جهان بگشت بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل الا که در مانی بهجرانی

نه در زلف پریشانت منم تنها گرفتاری
که دل در بند او دارد بهر مویی پریشانی

چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها

زمان خوش باز آید ولیکن عمر میبایست
که مستخلص نیکبر دو بهاری ای مستانی

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا
بیا سهلست اگر داری بخط خواجه قربانی

تو با این طبع و لطف و دلربایی
چنین سنگین دل و سرکش چرایی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
چه دانستم که پیمان نپایی

شب تاریک هجرانم بسر شد
چو شمع از در درآمی روشنایی

[illegible]

تو پری‌زاده ندانم ز کجا می‌آیی
کادمی‌زاده نباشد به چنین زیبایی

راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
مثل این روی نشاید که بکس ننمایی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم‌بالایی

بگذار تو که خون من بیچاره بریز
ز من آن نقد ندارم که تو را اولی

بر من از دست تو چندانکه جفا آید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم
به دو چشمت که ز چشم مردم بینایی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
چاره بعد از تو ندارم به جز تنهایی

ور بخواهی ز در خویش برانی ما را
همچنان شکر کنیم که عزیزتر مایی

من از این در بکنار روی نخواهم بنهاد
ار ببندی تو بروی من و گر بگشایی

چکند بنده مخلص که قبولت نکند
ما حریصیم بخدمت تو مستغنی ای

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
مثل آن بوی ندارد که تو همجایی

سعدیا دفتر انفاس تو دلها ببرد
به چنین نور معنی که تو می‌آرایی

تو در کمند نیفتاده و معذوری
از آن بقوت بازوی خویش مغروری

زانکه در من سر خست بار نورزی
میسر نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
که در بهشت نباشد به شکل او حوری

بر به خشم ای سرو قد سیم اندام
اگرچه سرو نباشد بر و گل سوری

درشت خویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب منظری و لطف منظوری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریک قطعه نوری

[illegible]

تعالی الله

کشتی

تعالی الله چه رویست این که گویی آفتابستی
و گر مه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی

اگر گل در نظر بودی چو نرگس با جمالش
چو شرم ماه رخسارش خوی سلو ورد ابستی

شبان خوابم نمیگیرد ز سودایش
ز چشم مست میگونش که پنداری که خوابستی

از آن ساعد که وی دارد بدیدی بار دستم
بیکساعت بیفکندی اگر او را سیابستی

بیاری لعب ساقی اگر تلخ و گر شیرین
که از دست شکر باشد و گر چون زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز مویت
دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

از آن ای که تا هستم نظر با تو خوشست
پس آنگه با من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد از آن
اگر چندانکه در چشمم سرشک امد سحابستی

ز خاکم رشک می‌آید که بر روی می‌نهد پایش
که سعدی زیر نعلینش چه بودی گر ترابستی

چو برگشتی از ما عنان بگردانی
مکن که بخودم اندر جهان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط
بگردم از سرم همچنان بگردانی

ندانمت که کجا آن سپر بدست آید
که تیر آه من از آسمان بگردانی

چه دانی از دل خلقی که مهربان تواند
چه باشد ار دل نامهربان بگردانی

گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم ز دوست ملامت بجان بگردانی

سزا ز دولت سعدی گمان مبر هرگز
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

حدیث ما شکرست آنچه در دهانداری
دوم بلطف ندانم که در جهان داری

نزاکز لطف و بنا گوش قد و خد آمد
درو سیاغ که در خانه بوستان داری

[illegible]

دل به تو اینکم هست سر پاپاکی
ز نگاریست شکیبائی اندوهناکی

سر به گریبان تشنیع فرو خوابانم
خرده کوا ز بر من و بنشوا ز ترا باکی

تا به نخجیر دل سوختگان کردی میل
سر زمان بسته دل سوخته در فتراکی

یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی
یارب آن سرو روانست بدین چالاکی

چاره پس تر از کار که امکانی نیست
لقمه بیشتر از حوصلهٔ ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
که گرفتار دو مارست بدین ضحاکی

آه من با دگر گوش تو رساند صبا
نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

الغیاث از تو که همدردی و همدرمانی
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد پیمایه مفروش که مشتی خاکی

برانداخت شیرازم از جور تنگی
شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم
چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی

برون جستم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
ز گرگان برون رفت آن تیز چنگی

بنا میز آباده پر ناز و نعمت
پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون مرده چون نره شیران جنگی

خط ماه رویان چو مشک تتاری
سر زلف خوبان چو جعد زنگی

پرسیدم این کشور آسوده
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنان شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

[illegible]

درون پیرهن از غایت لطافت تن
چو آب صافی در آبگینه پیدایی

مرا مجال سخن پیش پای خدمت نیست
کمال حسن ببندد زبان گویایی

نگفت کوی عوام اختیار کردم
از این سپس بنشینم به کنج تنهایی

وفای صحبت جانان بکوش جان منست
نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوایی

گذشت بر من از آسیب عشق آنکه گذشت
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

دو روز مانده باقی عمرم فدای جان تو باد
اگر بکاهی در عمر خود بیفزایی

گر او نظر نکند سعدیا به چشم ارادت
بدست سعی تو باد است تا بپیمایی

دیدم امروز بر زمین قمری
همچو سرو روان رهگذری

تو بیا بر من از بهشت خدای
بازگردیده بامداد دری

من ندیدم براستی همه عمر
گر تو دیدی بسرو در قمری

یا شنیدی که در وجود آمد
آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از روی تو نظر بپوشانم
تا نیفتم ز دیده در خطری

چاره صبر است و احتمال فراق
چون کفایت نمیکند اثری

میخورم امید و زیر لب میگفت
عاقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تقوی نباید سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گوئی که در برابر چشم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد
کز هر چه در خیال من آید نکوتری

[illegible]

سعدی تو وصل دوست چو دستت نمی‌رسد | باری بیاد دوست زمانی بسر بری

تو خود نصیحت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید مگس همت فرود آید | بدین صفت که تو باز بلند پروازی
برآستی که زهم باز بر تو بودم من | تو شوخ دیده مگس بین که می‌کند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا نبرد | نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی
اگر هلاک منت درخورست باکی نیست | قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه وصف ما گوید | کز آتشش به نمی چو موم بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن | که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی | چه دشمنی که بیا دوستان نمی‌سازی
من از فراق تو بیچاره و شکسته چنانم | مثال ابر بهاری تو ای تمام ناز
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم | وگر کرم کنی از بی‌ملطف بنوازی

تو هم چو صاحب دیوان مکن که سعدی را
بیکره از نظر خویشتن بیندازی

زنده بیدوست خفته در چمنی | بلبل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا می‌رود به بستانها | چون تو سروی ندید در چمنی
آفتابی خلاف امکانست | که در آید ز جیب پیرهنی

[illegible]

سرو قدی میان انجمنی | که بهشتاد سرو در چمنی
سهل باشد فراق صحبت دوست | بتماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده بر جمال | خود در آیینه مثل خویشتنی
تو که تماشای خویشتن دانی | لاجرم منکری تشنعنی
در دهانت سخن نمی‌گویم | زانکه خود در آن دهن سخنی
وانکه چندین بحسن اندامت | گوید این برگ گلست یا سمنی
با وجودت خطا بود که نظر | بر خطایی کنند یا ختنی
باد اگر بر من او فتد ببرد | که نماندست زیر جامه تنی
بدنست در میان پیرهنت | همچو روحی که رفته در بدنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون نماندست چاره و فنی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی | جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی
تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی | باتفاق ولیکن نبات خودرویی
هزار جان مرادست ترا می‌جو | تو سنگدل بلطافت دلی نمی‌جویی
هنوز با همه عیب از تو صبر نتوانم کرد | بیا و گر همه بد کرده که نیکویی
تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد | بگو از آن لب شیرین که نیک میگویی
هزار چاره بسر ساختیم و هم نکند | خدنگ غمزه خوبان ز دلق او تویی
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام | گر او نخواهدت ای نفس خیره می‌پویی
درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت | بترک خویش بگوی ای که طالب اویی

[illegible]

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد / اختیار اینست دریاب ای که دیداری داری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا / گر نبودی گل نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودا [illegible] / آخر ای بی رحم باری زو دلم بر گیر باری

دانی از مهر چه معنی خاک پایت [illegible] / تا ز انفاس شنیدند از من [illegible] غباری

گر ترا با خاکساری [illegible] صحبت [illegible] / بر سر راهت نشینم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب [illegible] / زر چه خواهی کشتن [illegible]

رفتنش دل می رباید گفتنش جان [illegible] / با چنین حسن و لطافت چون کشید [illegible]

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید / گو نخواهد ماند مسکین یا بماند روزگاری

تخت زیبا میروی یکبارگی / وز تو حیران میشود یکبارگی

هر کرا پیش تو پای از جای رفت / زیر بارش برنخیزد بارگی

چشمهایم [illegible] سال [illegible] / همچو من [illegible] می خوار [illegible]

خستگانت ناشکیبایی [illegible] / یا دوا کن یا بکش یکبارگی

دوستان [illegible] / وز حسودان [illegible] آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست / چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به چو تو رفتار کنی / طوطی خموش به چو تو گفتار کنی

کس را دل اختیار بهرت نمیند / دامی نهاده ای و گرفتار [illegible]

تو خود چه فتنه ای که بچشمان [illegible] / قصد هلاک مردم هشیار [illegible]

[illegible]

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش / کافر چه غم خورد که تو زنهار [illegible]

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی / چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد / بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند / همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم / که به روی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد / که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید / مگسی کجا تواند که برافکند عقابی

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری / تو بدست خویش فرما اگرم کنی عذابی

برو ای گدای مسکین در دیگری طلب کن / که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

دل من چو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی / عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی / ندارم از همه عالم جز این تمنایی

[illegible] ز رشک برد بر جمال مجلس من / ز التفات کند چون تو مجلس آرایی

نه واثقی چو من اندر جهان [illegible] / اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی

[illegible] دیدن [illegible] / ز دوست آنکه ندارد بجز تو همتایی

قیامتست که [illegible] کار من برخاست / سری نماند که با او نکرده سودایی

دگر چه بینی اگر روی از او بگردانی / از این خوشتر از این در جهان تماشایی

وگر کنی نظر از دور کن که ترسمت / گر سر بیازی اگر پیشتر نهی پایی

[illegible]

لسان سفینه بدید یار بند و گشود | ز چون سفینه سعدی هزار چون تو ربای

عشق چو بان در جهان هرگز نبودی کاشکی
یا چو داند در دلم کمتر فزودی کاشکی

از مودم درد عاشقی یاری هزار | محو من معشوق یک یک از نمودی کاشکی
نغنوم زیرا خیالش من نمی‌گیرم | دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی
از چه نماید بمن دیدار خوب | راضیم از فی جهان پنهان نبودی کاشکی
هر زمانم درد عشق تیمار فراق | دل ببود از من چو جان نابودی کاشکی
لا جهانی زار من شاید که هر کس بشنود | لابهای زار من هر شب نبودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
وعده‌هایش ز وفا یاری نمودی کاشکی

گلت آن یا صنم یا ماه یا پری | شب آن یا شبه یا مشک یا بوی
لبت دانم که یا قوت است و یا سیم | ندانم دلت سنگ است یا روی
نه پندارم که در بستان فردوس | بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی | فرو ماند از وصف سخن گوی
بیوت الغیاث از بار | ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک سرکش روی | آب و عقل از من فتح و شوی
چه شهرآشوبی ای البند خود | چه بزم آرایی ای کلک خودی
چو در میدان عشق افتادی ای دل | بیاید گشتنت سرگشته چون گوی
ولا اگر عاشقی میسوز و می‌ساز | بیا گر طالبی میپرس می‌جوی

[illegible]

کی کشتنم

کس نشناسد هیچ از تو بری | مقبل هر دو عالم گر تو قبول کنی
چون تو بدیع صورتی | عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
پیش بطاقت آمد از بار کشیدن | چند مقاومت کند
از همه کس بریده‌ام تا بتو آرمیده‌ام | جمع نمیشود دگر هر چه تو می‌پراکنی
ایدل اگر فراق او | در تو اثر نمیکند تو ز دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی | چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

ما چو بدل برتردیم آب حیات | چون پسندگان سر نهادیم
بعد از تو که در چشم من آید که کیم | تو بی همه عالم ظلمات است
خلق بتو مشتاق و جهانی تو خرم | ما از تو گریزان تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف | سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روانی سرو | تو بنده نگر باغ بهشت و تو حوری
روی تو نه روی است که | لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی نه کجا دست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

کس از تن نگاه دارد که تو | دل ریش عاشقان را
ز من او فتاده تنها بکمند از دست | همه کس سر تو دارند تو سر کدام
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا | متحیرم ندانم که تو خود چه نامی

[illegible]

نظر از تو گر بمیرم همه عمر بر نگیرم | که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصریست
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

غزل

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری | من نه حریف رفتنم از در تو به هر دری
تا نکند وفای من در دل تو تغیری | چشم نگه نمیکنم تا چه رسد بدیگری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آدمی | بت نبود به نیکوی چون تو بهیچ بتگری
سرو روان ندیده‌ام چون تو بهیچ بوستان | من نشنیده‌ام که زاد از پدری چنین پسری
ور بکند آسمان چون تو بلند اختری | روی بپوشد آفتاب از نظری به هر سحر
حاجت گوش و گردنت نیست به زر و زیوری | یا به خضاب و سرمه یا به عبیر و عنبری
تاب دعا نیاورد قوت صبح صادقی | گر تو بدین مشابهت جلوه بری به هر ...
بسته از جهانیان بر دل تنگ من دری | تا نکنم بهیچکس گوشه چشم خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمترم | شاید اگر نظر کنی محترمی به چاکری

بانگ هزار سعدیا گر نبد او سری
هر که بمطلبی رسید ترک بده مجوری

غزل

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی | چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می ندهی | خود چنین روی نباید که نبیند کسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود | نه چو من بر سر این واقعه رفتند بسی
دامن دولت دنیا نتوان داد از دست | حیف باشد که دهی دامن دولت بکسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود | که گرفتار نبودم به کمند هوسی

[illegible]

به چشمانت که گر زهرم فرستی | چنان نوشم که شیرین‌تر جوابی
اگر سروی به بالای تو باشد | نخواهد بود بر سرو آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد | اگر صد بار بربندد نقابی
بدان ماند نظر در رویت ای سیم | شب و روز آرزومندم جوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد | که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن خواهی تو ای مور | گر خواهی بجنگ کردن با عقابی
بشب دانم که در زندان هجران | سحرگاهی بگوشش آید خطابی

گر سعدی چون فراق یار دیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

غزل

گرم رحمت رسانی ور گزایی | محبت بر محبت می فزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم | گرت از دور گه باز آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نمیخواهم رهایی
عقوبت هرچه زان دشوارتر نیست | برآنم صبر هست الا جدایی
اگر پیکانکان تشریف بخشند | بیاموز از دو پستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی از لب تو | بده گر بوسه را داری بهایی
لسانی عیب چیند و گویند | گر روحانی نداند از هوایی
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس | نمیترسم که از زهد ریایی

جمیع پارسایان گو بدانید
که سعدی توبه کرد از پارسایی

[illegible]

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم که نگویی سخنی

تو که یکروز پراکنده نبودست دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نه گریزست مرا از تو نه امکان شکیب
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

سعدیا بنده نوازی کن و بنشین [illegible]
آتشی نیست که از زاهد مسکین خیزد

این توانی که نیایی ز در سعدی باز
لیکن بیرون شدن از خاطر ما نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن ار تشنه عشقی
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

فرخ صباح آنکه تو در روی گشایی
فیروز روز آنکه تو بر روی نظر کنی

آزاد بنده که رود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری به نرخ
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای
ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته که گوش بر آه سحر کنی

دانی که روی من ز همه عالم بر توست
زنهار اگر تو روی بجای دگر کنی

نقشی که دیر زود نکالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

از عقل بهترت سپری بایدی حکیم
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق در
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی
محبوب منی با همه جرمی و خطایی

صاحب نظران لاف محبت نپسندند
وانگه سخن از ناز نهادن [illegible]

من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدایی

[illegible]

ز دست دیده و دولت آنم که خویشتن
در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که چو خون بر سر خاکم تو نشینی
اینست که با دوست بسر برد وفایی

خون دل بیچاره نهان چند بماند
سنگست که بر سر گنبد [illegible]

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی تو نخواهی ز در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

وگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی

بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

شنیده‌ام که ترا التماس قند و نباتیست
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

کنون غرامت این یک نظر که با تو [illegible]
بمردی ای رخ خوبم نظر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را
ولی نکند که تو خواهی دگر چه میخواهی

بمیرم ار نفس سرد برآمد ز کسی
ز یاد ما و دوا از من بسا لبهای نغی

بچشم رحم بروی من نظر نکند
بدست جور و جفا گوشمال داده

دلم بجان برود یکجان نهایی
کسی بشهر شما این کند که یاران

بهرچه در نگرم پیش روی او بینم
که دیده در همه عالم صنعت او

بدست عشق چه تیر نشسته
بدام هجر چه بار [illegible]

عجب مدار ز من روی زرد و ناله
که کوه کاه شود گر برد جفای کسی

بر آستان خیالت نهاده سعدی سر
بر آستین وصالت نبوده دست رسی

[illegible]

ایمن مشو که رویت آیت زیست روشن | تا کی چنین بماند زیر کس گناهی

ای ماه سرو قامت شکر حدیث | از حال زیردستان پرسی کن نگاهی

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی | خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

شیری درین قضیه کمتر شده ز روبی | کوهی درین ترازو کمتر شده ز کاهی

ترسم که باز گردی و دست رفته کامم | و تشنگی نبینی در گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید | پیش که داد خواهد از دست پادشاهی

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی | که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد | همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن | تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری به دوستان کن که هزار بار ازان به | که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا | به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا | تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را | تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپارد | که چو قبله ات باشد به از آنکه خود پرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد | چه کنند اگر زبونی نکشند و زیردستی

گلم از جفای یاران و فراق روزگاران | نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دلستانی وصالی

وانکه که امروز دولت در وصف نیاید
چشمی که با بیابان باشد خطا با جای
هر دل که مجذوب زور از دست او بی حاصلی
با هم گروه انسی و دیگران بلالی
ای که امروز جان ز حال با بجنبد
کو را نبود او باشد در مواجهه جانی
بعد از حبیب من بگذشت و فرح جانی
پیوند یار عیش با دوستی کار اول جانی
از دل آنکه کوی دارد من اندر جمال
دانسته بود بی ای سر کوی
سال وصال با او یکروز بود
روزی که سرگشتن نیز ناید بغلی

ایام را به ماهی یکشب هلال باشد | وان ماه دلستان را بر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی | سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

٣٢٢

کتاب خواتیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را

الاها قادرا پروردگارا / کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت / عطا دادی بفضل خویش ما را

ز انعامت همیدون چشم داریم / که دیگر بار بستانی عطا را

ز احسان خداوندی عجب نیست / اگر خط در کشی جرم و خطا را

خداوندا بدان تشریف عزت / که دادی انبیا و اولیا را

بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند شیطان و هوا را

بحق پارسایان کز در خویش / نبیند از پی من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بگویید / که آمین تقویت باشد دعا را

خدایا هیچ درمانی و دفعی / ندانستیم شیطان قضا را

[illegible] روی و روز [illegible]

[illegible] حضرت ببخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم / چراغ چشم جمع انبیا را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا / سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا

بر نشینم در هوس پیش روی تو سر بالین / نکند لذت وصل تو فراموش مرا

نکند یاد گل و سنبل اندر خاطر / تا بخاطر بود آن زلف و بنا گوش مرا

از رقیبان تو ام صد قدح نوش کنند / به دهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید / بنده ام بنده بکشتن بر و مفروش مرا

وله

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را / اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه گفتی بیش از آن خواهد که گردد قسمتش / تو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را

خرم دنیا با خار و گل با خار است / نوش میخواهی بلا کر پای دار و نیش را

اینکه خواب آلوده ای و [illegible] / جهد کن تا باز یابی عمر پیش خویش را

در تو آن مردی نمی بینم که [illegible] / بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را

اگر از خواب آیی [illegible] / چون شبانی نیک گر گرگ بندد میش را

خویشتن را نیز خواهی که خواهی خلق نیک / آنکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا / گر نخواهی همچنان بیگانه و خویش را

وله

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

[illegible] یکبار ز [illegible] و اکنون [illegible]

دو چشمان [illegible] باز [illegible]

همچنان امید [illegible]

ای دل [illegible] ای [illegible] جواب

ای [illegible]

ما قلم [illegible] عزت [illegible]

از [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

عاقبت [illegible]

در [illegible]

ای [illegible]

در میان یاران [illegible]

گر مراد خویش خواهی ترک وصل یار کن
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود
به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

از نزارت غم بود با کس مگوی زینهار
ای برادر تا نه بینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ایم
هر کسی گر مصلحت بیند کار خویش را

ولـه

ای که رحمت می‌نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبند است خوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو ناید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمی‌گویم به شرح
خود حکایت می‌کند پیراهنت

ای که سر تا پایت از گل خرمن است
رحمتی کن بر گدای خرمنت

ما و رویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

ای جمال کعبه روی باز کن
تا طوافی می‌کنم پیرامنت

دست گیرم این بخر و زنم در کشی
تا بگیرم در قیامت دامنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
وز درون جان بسایم مسکنت

درد دل با سنگدل گفتن چه سود
باد سردی می‌دهم بر آهنت

خوش بشاید گشتم از دست بریزم خون تن
لعنت خون خویشتن در گردنت

العم آتش درزنم آفاق را
لعنت سعدی در نگیرد دامنت

آن [illegible] که چون منی امید در وصال دوست
[illegible] جمال دوست
[illegible]
[illegible] جمال دوست
[illegible] تا متعلق شود به شمع
[illegible] جمال دوست
[illegible]
[illegible] خیال دوست
[illegible]
[illegible] جمال دوست
[illegible]

ما را شکایتی ز تو گر هست هم ز تست
ور پیش دیگران نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدیا ز همه عالم بدوخت چشم
تا می‌نمایدش همه عالم جمال دوست

ولـه

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر
چندان که زدیم باز ننشست

از پای تو سر نمی‌توان تافت
وز روی تو در نمی‌توان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست

چشمت به کرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوب رویان
تا جان داری نمی‌توان رست

ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

ولـه

ای که از حسن و جمالت صبح بازار رنگ
دلبری دیگر کجا آرم که عالم تنگ

دلبری دیگر کجا آرم و با دم نیز هم
دست حاجت گر برآید با پای لنگ

تا مرا نخواستی نخواستم از جان ترا
تو نخواهی ما نخواهیم ای نگار [illegible]

هر زمان باری چو کوهی می‌نهی بر دل مرا
این دل ما قطره‌ای خون است آخر نه سنگ

سعدیا تا مت بزندی در جهان افسانه‌ای
پس چه می‌گویی که با [illegible]

ولـه

سرمست درآمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود به غلط شدم که این اوست

[illegible] زعفران [illegible] باز کرد
[illegible] از عطر شام [illegible] روح [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] ای دوست
[illegible]
[illegible] این نیکوست
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] این سر که [illegible]
[illegible] چو شمع [illegible] دوست
[illegible] گرفت با من
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
[illegible] بی‌وفا و بدخواست

بشنو نفسی دعای سعدی | گرچه همه عالمت دعاگوست

وله

عیب یاران و دوستان هنر است | سخن دشمنان نه معتبر است

مهر مهر از درون ما نرود | ای برادر که نقش بر حجر است

چه توان گفت در لطافت دوست | هرچه گویم از آن لطیفتر است

آنکه منظور دیده و دل ماست | نتوان گفت شمس یا قمر است

هر کسی گو بحال خود باشید | ای برادر که حال ما دگر است

تو که در خواب دیده همه شب | چه نصیبت ز بلبل سحر است

آدمی را که جان معنی نیست | در حقیقت درخت بی ثمر است

ما پراکندگان مجموعیم | یار ما غایب است و در نظر است

برگ تر خشک میشود بزمان | برگ چشمان ما همیشه تر است

این قدر دون قدر اوست ولیک | حد امکان ما همین قدر است

پرده بر خود نمی توان پوشید | ای برادر که عشق پرده‌در است

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع | تا خداوندگار را چه سر است

سعدی از بارگاه حضرت دوست | تا خبر یافتست بیخبر است

وله

از صبر دل از تو هست و گر نیست | هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه بگوی دلستانان | زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق | اندیشهٔ عقل معتبر نیست

[illegible]

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست

اگر خواهم رستن آن دل کز دهانت کی کم | چون تو در عالم نباشد ور بود در عالم هست

شاهد ما را ز هر چشمی چنان می‌بند که | صنع را آیینه باید که در روی زنگ نیست

بازمانی دیگر انداز ای که پندم میدهی | زین زمانم گوش بر چنگ و دل اندر چنگ نیست

زانکه می‌آید بر رندی و از صلاح | بعد از آن نامت برسوائی برآید بد

سست پیمانا چو کردی خلاف عقل و رای | صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

زانکه آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | دوستان را چه ندیدار تو بی آهنگ

در سنگ از صحبت خوشتر مرا بی غار | خود دولت بر من بخشاید اگر از سنگ نیست

سعدیا ما نامبردی در جهان افسانه شد | از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

وله

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد | باز از کدام عهد تو نقش وفا که برد

چندین جفا که کرد چو من در هوای تو | وانکه ز دست وصل تو خنده جفا که برد

بگریست چشم ابر بر احوال زار من | جز آه من بگوش دل این ماجرا که برد

نقشم لب تو بود اگر دل من تو برده | لعبت کدام دل چه نشانی کجا که برد

توفیق عشق روی تو بخشیت یافت | باز اتفاق وصل تو کو همت که برد

جز چشم تو که فتنهٔ فتان عالمست | صد شیخ نیز از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق نیست | دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

وله

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند | وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

[illegible]

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگرباره که چندند که به ما پیوندند

خیل ما شان خطا کار و محبان ملول
خیمه را همچو دل اهل محبت برکندند

ان همه عشوه که در پیش نهادند و غرور
عاقبت در رخ جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
ترک محبت نکند دل که بمهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست چو خون میریزند
جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

طبع خرسند نباشد و بسی می‌کوشند
سهر آنان که بنادیدن یار خرسندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
کز درین مرحله بیچاره اسیر در بندند

مجلس دوست که بی ناله سعدی خوش نیست
عود می‌سوزد و نظاره کنان می‌خندند

وله

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

غم دل با که بگویم که بجز باد صبا
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که کسی را باشد
تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی تو انگشت نمایی که درست
زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من مسکین نه
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و گنج است سعدی
حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
[illegible] چه غم دارد
[illegible] اشتیاق ما چه غم دارد
ز نام و ننگ [illegible]
تو پادشاهی [illegible] گدا چه غم دارد
بخواب [illegible]
نظاره [illegible] دل آن دوستان [illegible] چه غم دارد
[illegible] از خطا چه غم دارد
[illegible]
[illegible] چه غم دارد
[illegible] لا حقا [illegible]
بمی الغلیل علی ماجری [illegible] چه غم دارد
رفیق [illegible]

قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفتست
تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیمست لاابالی را
چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را
چو ترک خویش گرفت از جفا [چه غم دارد]

وله

پیش رویت قمر نمی‌تابد
نور در حسن تو سر نمی‌تابد

نیکویی خوی کن که نرگس مست
زهره وقت سحر نمی‌تابد

آتش اندرون شب غربت
که تنورم اگر نمی‌تابد

بار مشقت همی کشد دل من
که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان چو بر نمی‌تابد

وله

دلم خیال ترا رهنمای میداند
جز این طریق ندانم خدای میداند

ز درد و به شفقت چو شیر میدانم
اگرچه همچو سگم مزه رای میداند

ز فرقت تو ندیدند از لذت عمر
بچشمهای کشش دلربای میداند

بکی بکشت محبت در دلم مقام گرفت
کجا رود چو هم آنجای جای میداند

بحال سعدی بیچاره فتنه چه زنی
که چاره در غم تو هایهای میداند

وله

ذوق شراب الست یکروز اگر بیابد
هر روز باده الست ذوقی دگر بیابد

هیچ مدامت اوقی سحر برو
شاخ معاملت را روزی ثمر بیابد

استاد کیمیا را بسیار سیم باید
در خاک تیره کردن تا قیمتی که زر بیابد

بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
[illegible]
در کوی [illegible]
عالم که غار عارف [illegible] نظر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امروز قول سعدی [illegible]
چون [illegible]

سرو بلند من که چه رفتار می‌کند / شوخ شکردهن که چه گفتار می‌کند
دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را / هر گه که التفات پری‌وار می‌کند
آن چشم مست من که به شوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار می‌کند
ما روی کرده از همه عالم به روی او / وان سست مهر روی به دیوار می‌کند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی به عجز خویشتن اقرار می‌کند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان / صد بار توبه کرد و دگربار می‌کند

وله

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد / زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر نه از غمت از جهانیان برون / همین بس است که او غمگسار ما باشد
به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق / گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده‌دران از تفاوتی نکند / اگر عنایت پروردگار ما باشد
وگر به دست نگارین دوست کشته شوم / میان عالمیان افتخار ما باشد
به هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی / ور هم قبول کنی کار کار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست / اگر مراد خداوندگار ما باشد
به مقتضای قضا اختیار کن سعدی / که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

وله

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید / چو بلبلم سوی بستان [illegible] آید
میان انجمن از لعل او چو آرم نام / مرا ز اشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله و از روی دلبر آید یاد [illegible]
به شکل سبزه و [illegible] خط یار آید
گلی که [illegible] من [illegible] بهار آید
از آن [illegible] و وصل او [illegible]
چنان [illegible] از باغ و [illegible] نصیب [illegible]
به گلستان [illegible] که [illegible]
طمع [illegible] وصال [illegible]
[illegible]
[illegible] وصل [illegible]

دلا اگر چه که تلخست داغ مهجوری / چو بر امید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل تلخی امید وصل مراست / که صبح از شب و تریاق بعد سم آید
ز چرخ عربده دون خدنگ تیر جفا / بخست و در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خویش نفسی گر کند گیتی من / مرا همان نفس از عمر در شمار آید
به جز غلامی دلدار خویش سعدی را / ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید

وله

نادر از عالم توحید کسی برخیزد / که ز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
به حوادث متفرق نشده اهل نشست / طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای / هر که از این راه به بادی چو خسی برخیزد
گرچه در وی برود کوشش که بر خیزد / سالکی گیر و اگر بار پسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کارست / نه ز آنچه هر بوالهوسی برخیزد

وله

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا منتهای کار من از عشق چون شود
یار آنچنان لطیف نیست که از در درآیدم / عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهادوارم از لب شیرین گریز نیست / ور کوه محنتم به مثل بیستون شود
ساکن نمی‌شود مثل آب چشم من / زین درد عاشقی به ملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندارم که گریه یار / تا زعفران چهره من لاله‌گون شود
دیوار دل به سنگ ملامت خراب شد / رخت سرای عقل به یغما کنون شود
چون عارض تو پرده برانداخت حسن عقل / ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

دل ز ما برد [illegible] دارد
سهلست [illegible] دارد
[illegible]
راضی است [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر | به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست | از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر | از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد | ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی | باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم | تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست | رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید | چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از این هر دو کمانخانه ابروی تو چشم | برنگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند | برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست | گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

ولـه

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که خود دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم تنگ نگه کرده ام ز رای حسود | چرا چو چشم تو افتاده ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من گر کن | چو دردمند بنالد بدارش معذور
تن درست چه داند که خواب نوشین چیست | که شب چگونه بپایان برد تن رنجور
و اگر بسحر سخن در همه جهان فتنست | ز سحر چشم تو بیچاره ماند و مسحور
دو رسته لولوی منظوم در دهانت | عبارت لب شیرین چو لولوی منثور
تو بر سمندی و بیچارگان کمند [illegible] | نثار خانه زین بهره مند و ما مهجور

تو پادشاهی و [illegible] همه کس نیکویی
[illegible] چنین [illegible] | ملک [illegible]

ولـه

تن درست [illegible] | [illegible]
چو [illegible] دردی [illegible]
حال من [illegible]

گفتن از زنبور بی حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

ولـه

دلی که دید که غایب شدست از این درویش | گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست | مگر حلال ندارد مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند | که باری چه این دردمند دلریش
دل شکسته اسیرش گرفت و بنهادند | دو منزل رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بسا کامی دشمن کسی سزاوار است | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بتلخی و آسایشش بباید ساخت | که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل مده سعدی | نمیدهیم و بشوخی همی برند از پیش

ولـه

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش | خیمه بر هستی مزن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک بر خانه صورت پرست | ور چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش
پاک چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست | سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش
گر همه صورتی از صومعه بنمایند | ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون نگار | مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون [illegible] | ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش
سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی | چون گهر در سنگ میجو گنج در ویرانه باش

[illegible] وصال
جدایی [illegible]
شب فراق [illegible]
[illegible] جان [illegible] دل
[illegible] شمشیر غمزه قتال
[illegible] نظر [illegible] حلال
عجب [illegible]

تو برگ کنار زاتی ندانی این معنی / راه بادیه داننده قدر آب زلال
اگر مرا دو نصیحت کنان من آسانت / که ترک دوست بگیرم تصور است محال
بجا کجای تو جانا که گر سرم برود / ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست / که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال
بیا که کار میسر نمی‌شود سعدی / ولیک ناله بیچارگان خوش است بنال

وله

عمرها در سینه پنهان داشتم سر دل / نقطه سر عاقبت پروانه شد از پرگار
از مسلمانی رفیقان و ز زنار چه باک / شهوت آنکه جانت و هوا زنار
آخر ای آیینه چون مرد دیده بر خود نگار / صورت حق چند باشد در پس زنگار
این قدر دریاب کاندر خانه ظرف بود / بلند و یا صورت دوست بر دیوار
ملک آزادی نخواهد یافت اقبال نیست / هر دو عالم بنده خود کن ز استغفار
در نگارستان صورت ترک نقش خط و خال / تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نی که از انکار کل امکان همت / با تو در تسلیم انکار ماجرای کار
سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود / نوش جان باید که معلوم کسی گردد اسرار

وله

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیر سالست که من بلبل این بستانم

[illegible] باغ نشاط شد [illegible]
از جانب [illegible] ای [illegible] دست کردم
راحت [illegible] جان [illegible]
از نفرهای [illegible] بود [illegible]
باش [illegible] جانان [illegible] چاکم
از [illegible] [illegible]
نصیحت [illegible] کسی [illegible]
صبر [illegible] دوست [illegible]
عیب [illegible] طبع [illegible]
من [illegible] [illegible] عالم
[illegible] بودی [illegible] انم
من [illegible] [illegible]

بی تو

گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم / ور به تازیانه قهرم بزنی سلطانم

وله

بس که در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمی‌دانم
پارسایان ملامتم مکنید / که من از عشق توبه نتوانم
هر که بی جسم و جان زنده است / من به امید وصل جانانم
چه کار آید از این بقیت عمر / که به معشوقه بر نیفشانم
گر تو از ما عنان بگردانی / من ز شمشیر رو نگردانم
گر بخوانی به مقیم درگاهم / ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که پست بازآیم / ور به تیغی به لب رسید جانم
کار مردان تحمل است و سکون / من کیم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی / چاره من دعاست می‌خوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی / چکنم پای بند احسانم

وله

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم / اژدهای نفس خود را حلقه بر من
برگ گو بودم چو نرگس ز دو روی شوخ چشم / باز پیچیدی زبان در کام چون سوسن کشم
برگ دنیا گر ستم چو مور دانه کش / مدتی چون مور دانه روی در آهن
روح چون شمع چند باشم منزوی در کنج غار / مور غیبم تا کی آخر بار اهریمن کشم
لاله در باغ جنت تا کی خار در پهلو نهم / دوست در خانه است تا کی رطل

ده گر [illegible] دولت [illegible] زبان
[illegible] [illegible] است
[illegible] شمع [illegible]
سعدی [illegible] خواهد [illegible]
جادوان آن [illegible]

وله

چون من [illegible] خویشتن این [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
بلبل [illegible] گل [illegible]
من [illegible] گل [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
خود [illegible] [illegible]

[illegible]

گر تیغ برکشند عزیزان بخون من
من همچنان تأمل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم باتفاق
الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست و از محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

و له

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضه زنگار فام

در دماغ می پرستان بار کش
این سوادی به آب چشم جام

یارب از فردوس کی رنگی رسید
یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
در کشید سقف و در گوی جام

جان ما و دل غلام عشق تست
ساتکینی ساتکینی ده غلام

و له

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبود گوشه خاطر
که به دیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را
بدر غیر بفرستی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمند تو رهانم

گر تو شیرین زمانی نظری بر من مسکین
گر من از عشق تو آید دوست چو فرهاد ز بانم

ذره را طاقت غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

ایکه منعم کنی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بجانی فردم

راست خواهی تو و راست بیمه نکردی
گرد عالم بچنین روز من میگردم

خاک نعلین تو باید دست نمی باید من
تا بران دامن عصمت ننشیند گردم

رو که از دست تو ای شاه جز ادست من دامن
تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

و له

عهد بشکستی و من بر سر پیمان تو بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان تو بودم

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر گردن و سر بر خط فرمان تو بودم

خار فرقت نخلیدی دلم اگر
که سر سبزه و پروای گلستان تو بودم

ز بعقبی دیدم از حاصل دنیا ز تو
گویم آن روز که در صحبت جانان تو بودم

کی پسندد که فراموش کند عهد قدیم
بوصالت که نه مستوجب هجران تو بودم

خرم آن روز که بازآیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان تو بودم

و له

از غصه روزگار گویم
بس قصه بی شمار گویم

یک عمر هزار سال باید
تا من یکی از هزار گویم

چشم بزبان حال گوید
بی آنکه به اختیار گویم

[illegible]

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر کس از دایره جمع براهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در رو بر ما
آخر از باغ بیاید بدر بوی نسیم

از نسیم سحر از زلف تو بویی آرد
جان فشانیم برو جان نسیم تو نسیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای که حسن تو صنم چشم فلک نادیده
وی که همچون تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش حیاتست که چو خال تو سیاه
جسم درویش خیالست که چو چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بی رابطه وسمه وسیم

ای که گر دل ببری اگر جان بستاند
چاره نیست درین مسئله الا تسلیم

عشق بازی نه طریق حکما بود ولی
چشم جادوی تو دل میبرد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

و له

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم
که دل ببرد و بچوگان زلف چون گویم

اگر بهر سر موئی ملامتی بکنی
کمان مبر که تفاوت کند سر مویم

وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز
سیاهی از رخ زنگی بآب می‌شویم

رقیب گفت بدین در چه میکنی شب و روز
چه میکنم دل گم کرده باز میجویم

تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست
اگرچه منت کانی نمیکشد بازوم

[illegible]

چه کرده‌ام که چو پیکان نگار عهد آن
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

ز فرقت آتش دل در تنظری آید
نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای حطام دار الخلق
بریزد آنقدر آبی که هست در جویم

بهر کسی نتوان گفت قصه دل خویش
مگر بصاحب و صدر جهانیان گویم

بسمع خواجه رسانند اگر بجان او
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

و له

ما دل دوستان کجا ببریم
ور جهان دشمنست غم نخوریم

ور بشمشیر میزند محبوب
تو بزن جان من که ما سپریم

اگر صبر از وفای او نتوان
بضرورت جفای او ببریم

گر بخشمست دیگری بعین رضا
نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم

ور تو گویی خلاف عقلست این
عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما همی ریزد
تا در آن دست و پنجه می‌نگریم

گر برانند و گر ببخشایند
ما درین درگه ای که منتظریم

دوست چند آنکه میکشد ما را
ما بفضل خدای زنده‌تریم

ای صبا و نسیم روضه انس
بر گذر پیش از آنکه در گذریم

تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم

سعدیا زهر قاتل از دستش
گو بیاور که چون شکر بخوریم

[illegible]

وان قضیه که با ما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارد
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آیند گو به انکار
کجا توانست انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد به اقرار

و له

ما گدایان خیل سلطانیم | شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود | هرچه ما را لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار | زر فشانند و ما سر افشانیم
گر خداوند عقل و دانش و رای | غیبت ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشا کنان بستانیم
تو بسیمای خلق می‌نگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

و له

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم | خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
میروم بی دل و بی یار و یقین میدانم | که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

از هوای

از هوای سر زلف تو در آویخته‌ام | از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
ز سخن گویم من بوده شکایت باشد | ور شکایت بسم از دست تو من خون جگرم
خار سودای تو آویخته از دامن دل | شرمم آید که به اطراف گلستان نگرم
بفروشم ز سر مهر خاک در دوست | قیمت خاک تو من دانم کاهل گهرم
گرچه در کعبه حضرت نبود تو حضور | هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور برپاست | تنگ دارم که به بالای صنوبر نگرم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند | تو چنان دان که همان بسته‌ی بند نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم باید | لاجرم همچو مگس پس در تمنا شکرم
از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز | میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

و له

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم | مگر بهمت از دور کام برگیرم
من این خیال ببندم که دامن آز کنم | جهان بهمه تشویش دام برگیرم
شاده ام بغلامی کرم قبول کنی | ورم بخوانی کفش غلام برگیرم
ور از دست تو گر منصفی و مظلومی | گریزیست که دل زین مقام برگیرم
ورم جواز نباشد به بارگاه قبول | وگر مجال نباشد که کام برگیرم
از این قدر نگزیرد که بوسه بر دهنت | اگر حلال نباشد حرام برگیرم

و له

برفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بی دلی خبرم

[illegible]

تو نیز اگر بشناسی مرا عجب نبود | گر هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم
بجان دوست که هرگز نگردانم از تو روی | و گر ز راه ملامت بسعدی آن
دعاگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو بر می‌کند بیکدیگر

وله

بکن چندانکه خواهی جور بر من | که من دستت نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دیوانه‌ای در زنجیر زلفت | گرفتارست در پایش مسکن
بحسن قامتت سروی در باغ | نه پندارم که باشد غالب تن
الا ای باغبان این سرو بستان | اگر همتا بجوید آن سرو بر کن
جهان در دست شکل داده است | جهانی را بدیدار تو روشن
تو بی زیور محلایی و بی | مرکایی و بی زینت مزین
بشب خواهم که پنهان ... | بکام دوستان و رغم دشمن
ز روی عالمی اگر دل ... | عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب نبود که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد | الا ای بی محبت سعدی معین

وله

نشان بخت بلندست و طالع میمون | علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است | سر هلاک نداری مگرد پیرامون

ای تو

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من گشاید | چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند | هوشم بربودی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم | تا چشم من و چراغ من کو
هر روز بر آن سرم که تا کی | بنشینم بکوی او بدو خو
آن چشم دهان و گردن و گوش | چشمش مرساد و دست و بازو
گر چه بچشم خلق زیباست | تو خوبتری بچشم و ابرو
با این همه چشم زندگی شب | چشم سیه تراست هندو
سعدی بدو چشم تو که دارد | چشمی و هزار دانه لولو

وله

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چنان | چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد | دم بدم از عشق نو آموخته
وه که به یکبار پراکنده شد | آنچه بعمری بشد اندوخته
عمر بتولای تو بخریده‌ام | جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدی چراغ محبت | مشعله تا ابد افروخته

وله

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می نیاید چهره زیبای تو

[illegible]

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را / نفس ما قربان تست و رخت ما تاراج تو
من سر و پای ترا ای سرو بستان جان خویش / دوست میدارم وگر سر میرود در پای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست / قد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته / دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم / ناز خیالات تو دل از من یکسو پرداخته
چند شب با غم عشق تو بروز آوردم / که تو یکبار ز بیچاره نپرسیده و ننواخته
نقش بودم که دل از دست تو بیرون نبرم / باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
تا شکاری نکند سر ز لعبت نکشید / تا به ابرو و مژه را تیر و کمان پیش ساخته
ماه و خورشید و پری عاجز و حیران بنظر / همه بیچند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک / عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته
هر که می بینمت از جور غمت میگوید / سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته
نیم جانست درین بازی بیهوده مرا / چه کنم دست تو بردی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافتیم / روی زمین بحسن تو خالی نیافتیم
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده ایم / خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافتیم
جز شعبد از رخ خابه غیب تو / در زیر هفت پرده خیالی نیافتیم
افتاده در زبان خلایق حدیث من / با تو بیک حدیث مجالی نیافتیم
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت / عمرم زوال یافت کمالی نیافتیم

[illegible]

پرده از روی برافکن که روان گشت خجل / پیش هر این گل مرغ سحرخوان تشنه
سعدیا آب حیاتی برفیقان برسان / حیف باشد که بماند لب یاران تشنه

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی / من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من / چه جای سرو که مانند روح در بدنی
لطیف عالیانت کند حاجت نیست / همین بسست که برقع ز روی برفکنی
پناه من ساعد سیمین تو در صف جنگ / تو بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در گرفت سخن / تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آینه حسن بدین صفت بیند / کند مرا نه جور و جفا و کودنی
شنیده که مقالات سعدی نگذشت / همی برند بعالم چو نافه ختنی
ز بس که نام لب تو زبان من / برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده ام گر به لطف میخوانی / چاکرم ور بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند / که تو صورت بکس نمیمانی
ندهیمت بمهر هر چه در عالم / ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهانی / با تو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول / که تو خود درد دل همیدانی
نفس را عقل تربیت میکرد / از طبیعت عنان بگردانی

[illegible]

راحت روحست رفتن با دلارامی به صحرایی — عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هرکرا با دلستانی عیش می افتد زمانی — گو غنیمت دان که ما در روزگار خود نیابیم
هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا — گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان — آخر ای بیرحم باری از دلم بردار باری
ور مرا با خاک یکسان میکنی از سر محبت — بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلبکاری حقیقی — گر نمی خواهی گشودن سهل باشد
دوستان معذور دارید ار چو فرهاد — گر بنالد دردمندی در دمند بیقراری
نقشش دل میرباید گفتنش دل میبرد — با چنین حسن و لطافت چون نگردد بیقراری
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید — تو نخواهد ماند پیش از من و بعد از من یادگاری

و له

دیداری نمایی و پرهیز کنی — بازار خویش و آتش ما تیز کنی
گر خون دل خوری فرح انگیزی — در قصد جان کنی طرب انگیز کنی
بر تلخ عیش من اگر خنده آیدت — شاید که خنده شکر آمیز کنی
حیران دوست و دشمن زیباست ماندهام — کاهنگ خون من چه دل آویز کنی
سعدی گلست شکفته همانا که همچو گل — فریاد بلبلان سحر خیز کنی

و له

مرد گر سخن بلبلان نیوشیدی — هر روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زبان بلبلان بگهم — ترا چه بود که تا صبح می خروشیدی

غلغی

تقضا... نالم نظلوم ... و لا به محروم
... نفس ... که ...
... شوم ... بنده ...
کنون علاوت ...
... زمان ...
بتقضای زمان ...
له ایکه چابت چند ...

و له

... بر ... جوری
... چه ... دل ...
... چون ... سکندر ...
بعد از ... دنیا ...
تولی که عالم ظلمات ...

خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم — جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
در باغ روای سرو خرامان که جمال — روی تو نه رویست که در صبر توان کرد
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد — نشانم که نشان برم به دام زلف سیاهت
مادر تو گریزان و تو از خلق نفوری — سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
گویند مکن با غم مشتاق و تو حوری — لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری
هم جور تو بهتر که زروی تو صبوری

و له

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد — که هر کس با دلارامی سری دارد و سودایی
مرا از شب شنیدن کی کند ما و پری مایل — هزاران سرو بستانی فدای یک تن بالا
تحمیل کم که فریادم بگوش کس نمیآید — تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی
الزوفی دل حاصل نشد پیوند یاران — ملو کی را چه غم باشد ز حال تابه پیمایی
فرد با نفس میکوشد که ور گرد گر بند — نه آخر جان شیرین هم بشر آمد در تمنایی
مرا وقتی بنزدیکان ملامت کردنی آمد — ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی خرم — در دست دگر از یاران گنج تنهایی
نشنیده ام که سعدی را جهانی دیگر باشد — که مارا با کسی دیگر نماندست از تو پروایی
من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید — که بعد از پایه لطفت نباید در جهان جایی
و گر بادم برانی چون شوم جزوی به اقصایی

و له

وجود دم بشنگ آمد از جور تنگی — شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم — چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

... آسود دادم
... بر عالم ...
... تنگ ...
... نباشد ...
...

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست | جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
باز [illegible] چند سال زمر [illegible] | دستگاه صبر و پای شکیبایم شکست
[illegible] نهایی چو الم [illegible] | [illegible] نهایت ورنه هم [illegible]
در دکستانی [illegible] تا چون جان [illegible] | [illegible] زیر پایت [illegible] چون [illegible]
[illegible] آشفته‌ام [illegible] باغ وصل | زاغ با نمکی میکنم چون [illegible]
تا مصور گشت در چشمم جمال روی | چشم خود همی ندارم [illegible]
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر | من گرا جویم که چون تو طبع هر جائیم
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع | با همه آتش زبانی طبع گریانیم

[illegible] [illegible] [illegible]

وله

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت | آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت

در اندیشه نیستم قلم و سیم شکستم | [illegible] زیبا [illegible] که [illegible]
سرو از قامت خوبت [illegible] | تو نه اینی و نه آنی [illegible]
ای رقیب ار نگشایی در دلبند [illegible] | این قدر باز نمایی که [illegible]
من همه عمر بر آنم که دعا گوی [illegible] | گر تو خواهی که نباشم [illegible]
سعدیا چاره نباشد [illegible] | من که محتاج تو باشم [illegible]

وله

چو ابر زلف تو پیرامن قمر [illegible] | ز ابر دیده کنارم [illegible]
ز شور عشق تو در کام جان [illegible] | جواب تلخ تو شیرین [illegible]
خوی عذار تو بر خاک [illegible] | وجود مرده از آن آب [illegible]
اگر [illegible] سیم دست [illegible] | [illegible] سینه تو کار من [illegible]
دل از [illegible] فکرت [illegible] | نشان حالت زارم [illegible]
ز شوق روی تو [illegible] | [illegible] چون من [illegible]
ز خاطرم غزلی سوزناک [illegible] | [illegible] دماغ فراغ من [illegible]

وله

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
[illegible] اگر پرده از روی [illegible] | [illegible] اتفاق [illegible] دل [illegible]
[illegible] شکوفه [illegible] | [illegible] صنوبری [illegible]
[illegible] آنست که خون [illegible] | [illegible] گردن [illegible]
تو امیر ملک حسنی [illegible] | اگر التفات بودی [illegible]

[illegible]

[illegible]

تشریف داد و رفت ندانم بخود بری	کس دوست بود در نظرم با جمال او
هوشم نماند و عقل برفت و سخن برفت	مقبل کسی که محو شود در کمال او
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار	زنگار خورده چون بنماید جمال او

ولـه

سرمست درآمد از خرابات	با عقل خراب در مناجات
در خاک فکنده خرقه زهد	و آتش زده در لباس طامات
اول قدح و شمع مجلس او	پروانه مشتری سعادات
جان در ره او بفخر می گفت	کای مالک عرصه کرامات
از چون تو پیاده چیست برخیز	ای کرده برخ هزار شه مات
حقا و بحیات ار توانم	با تو بهزار جان مقالات
جان تحفه بر آن عزیز باشد	تا بذل کنم که ملاقات
از چشم دلم بصیر بودی	در عشق مهمات
تا باقی عمر هرچه آید	بر باد شد آنچه رفت هیهات
صافی نبود بدانکه سعدی	زین پس من و دردی و خرابات

ولـه

مجنون عشق را دگر امروز حالتست	کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند	این را شکیب نیست که او را علالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق	داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب بهم بنوای غزل گو نگار دار	این ره که برگرفت بکامی دلالتست

سعدی بشو

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او	علمی که ره بحق ننماید جهالتست

ولـه

انصاف نبود آن رخ دلبند نهفتن	زیرا که نه رویست که در خبر توان گفتن
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی	کز عالم جان اینهمه دل با تو روان
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری	هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کن
گر خواستیم که بفراقت بزه ام	چندان بچکانید که بر سنگ نشان
زنهار که از دیده مکن پیش حیلت	چون رایت منصور که برخاست
باران بر بساط اول این سال	ابر انیمه تا خبر که گرد از پی
تا در نظرات باد صبا عید بخواهد	هر جو که بر طرف چمن باد
گل مژده بیار آمدنت در چمن انداخت	سلطان بحر زر و مقرش ز دهان
از دامن گل تا به در شهر	از سبزه بگسترد و در و لاله فشان
شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی	پیرانه سرش دولت دیدی نو جوان

ولـه

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند	به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند	صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم	بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو	سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
از آن میل بخوبان دل من عیب مکن	این گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش	این متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی پند نگیرد
ور بند نهی سلسله در هم گسلاند

ما پیش تو بدان بردیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه بیچاره چه آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین ننماید به دهانش شکر وصل
آن را که فلک زهر جدایی بچشاند

زین باد اگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نماند من از این درد و دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس کشتی بخراسان
از چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفته سعدی
هر کس همه نشتر نخورد خون نچکاند

ولــه

از صومعه رختم بخرابات برآرید
گرد از من و سجاده و طامات برآرید

تا خلق ببینند که از خواب درآیند
مستان صبوحی بمناجات برآرید

آنان که ریاضت کش سجاده نشینند
گو همچو ملک سر بسماوات برآرید

در شاخ امل شاخ عبادت نشناسند
از بحر عمل در مکافات برآرید

در ملک دو عالم بکشید خوش بیاشید
وز زهد چهل ساله بیکبار برآرید

تا گرد در یا کم شود از دیده سعدی
رختش همه از ... ابیات

[illegible]

خود هم از سر سوز است و ناله سحری
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود به ناز آید

ولــه

در پای تو افشاندن تنها نه دمی باشد
ترک سر خود گفتن پیدا قدمی باشد

بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زین سان که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که وجود ما پیشش عدمی باشد

از جمله صنما را صورت تو بتی باشد
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیر از کشتی و خطا گردی
از کشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو به همه عمرش سودای گلی بوده
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس را الم ریشت واقف نشود سعدی
الا به کسی گوئی کو را المی باشد

ولــه

زلف او بر رخ چو چوگان میکند
مشک را در شهر ارزان میکند

جوهری حسن در بازار عقل
قیمت لعلش بصد جان میکند

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند

من همه قصد وصالش میکنم
وان ستمگر عزم هجران میکند

از نمکدان بر شکر خواهی مپرس
تلخی کان شکرستان میکند

تیر مژگان و کمان ابروش
عاشقان را عید قربان میکند

از وفا با هر چه بتوان میکنم
وز جفا با هر چه بتوان میکنی

[illegible]

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی ده | که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

وله

هر تن که بتحقیق جان با دل نظری دارد | از عالم روحانی در سینه دری دارد
سیاحی نمیدان یار حریف تو ان | او پخته نیست از جان گر زخم خبری دارد
از تیغ زبان لا پر جاش کشند اما | تسلیم درین جا حکم پیسری دارد
سعدی سر این دعوی و دشمن معنی | مجموعه این معنی صاحب نظری دارد

وله

دست یکان نمیرسد تا به تو برفشانمش | بر که دل نهاد از تو باز تو وا ستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را | گرد در امید تو چند بسر دوانمش
ایمنی از خروش من تا که جهان در افتند | فارغی از فغان من تا که بفلک رسانمش
آه و دریغ و آب چشم ار چه موافق منند | آتش عشق آنچنان نیست که وا نشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دل و حکایتی | خون شده و دم بدم می از مژه می چکانمش
عمر خرف زلف تو کرد دراز بخششش | جان غرامت لعل تو بو که به لب رسانمش
لذت وقت ها خوشش قدر ندانم ای صنم | گر پس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش
غیرت نام جان و دل گر که خسان اختیار من | گر به اجل فرا رسید زنیمه وا رهانمش
عشق تو کشته بود تا سعدی و آزردی | بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

وله

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم | وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم | مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی گر از وجود ما [illegible]
از خاک کوی آن بت [illegible]
[illegible]

تو مسند ار گزینی در به علامت بروم | دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنیادم | نه برزق آمده ام تا به ملامت بروم
من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز | نوار ادت نه که از پیش غرامت بروم
گر برانند از تو بگویم که پسیری سعدی | تا لب گور به اعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشر است به تست | از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

وله

خوشا سعادت من کم تو آمدی بسلام | خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
سلام خواستمت کرد عقل میگوید | مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کشد شکر بایدت دهان بگشا | ور التجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
تنک مپوش که اندامهای سیمینت | درون جامه بدیدست چون گل از جام
اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست | که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست | درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
انیس خاطر سعدی سماع روحانیست | چه جای زمزمه عندلیب و صوت حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد و شمع | بدین شراب همه صوفیان دردآشام

وله

تو خلق میدانید که من عاشق و مستم | آوازه درست است که من توبه شکستم
از دشمن زار کند دوست ملامت | من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس [illegible] | [illegible] زنند تو برخاستم و خوش نشستم

[illegible]
تا باد صبا [illegible]
از روی نگار [illegible]
[illegible]

بند بر بند غمهای جهان بر دل من بود | در بند تو تا افتادم و از بند بجستم

ولـه

ای صنم هیچ که پروای تماشا دارم | کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
نه که بر ناله مرغان چمن شیدا ام | نه که سودای گل و لاله و شمشاد دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله | بر رخ لاله و نسرین چه تماشا دارم
گرچه لایق نبود گرد من اندر کوی تو | هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر به سجده روم از روی تو محراب است | ور به بتخانه روم زلف چلیپا دارم
جانم از آتش سودای وصال تو بسوخت | تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین که اندیشه فرا دست گرفت | دل شیدا که چه تدبیر شکیبا دارم
سر من دار که چشم از دو جهان دوزم | دست من گیر که دست از دو جهان دارم
با توام یک نفس از بهشت بهتر | گر من امروز چنینم غم فردا دارم
سعدی خویشتنم خوان که منت بنده‌ام | گر به صورت نسب از آدم و حوا دارم

ولـه

صنما یارب این وقت که روی تو منم | در آن سرو سیمین بدنش کلی بر باد
مرغ طوطی در آمد و در آن بستان جان من | که بر شعبه آتش مرغی تنگ قفسا
مگر دنیا سر آمد که چنین از در جنت | می بی درد و می نوشم گل نخا
عجب دارم ز بخت خویش بر دم در گذرگاهان | گر ستم یا نکوام یا جمال یار می‌خرم
زمین بوسیده‌ام بسیار خدمت کرده‌ام | لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار
چه طاعت کرده‌ام یارب که این پاداش میبابم | چه خدمت کرده‌ام یارب که این مقدار

[illegible] توی با یاری که خون آلوده [illegible]
[illegible]
ولـه
[illegible]

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر | ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد | من بعد بدان شرطم کز عشق بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد | خاک سر هر کویی بی‌فایده می‌بیزم
در شهر به رسوایی دشمن به دفم برزد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی به غمم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد | چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

ولـه

چشم عاشق نکشد گوش نصیحت ز چمن | مشک بر غالیه و غالیه بر سنبل من
رسته لولوی سپیدش در آن تنگ دهن | از دو خورشید ز مشک ختن تنگ طراز
عقد پروینش که بر گرد زره حلقه دست | همچو زنبور به در آید آشیانه چرا
نسخه زنخ غبار خط زیباش نگر | آتشش رشک خطش پرورق دیبا
بی دل و جان شده در ره جانان سعدی | یکدمی قامت آن سرو سهی بالا بین
بر لب چشمه حیوان تو تا سبزه دمید | گرد کوه و کمرش آمده بر سر شدید
من و شیرین لب او سرد و ز یک جام خوریم | من نگفتن خوشش وا دوم سخن حلوا
مهر و بر دل من چشمه عشق تو زد | خواجه گو چشم گشا و من و آنجا
با چنین حسن لطافت نکند ره گذر | بر سر کوی بلا از همه سو غوغا
غارت آورد و آن او بر سر ما شب بود | غارت آورد و ما بر سر او فردا

[illegible]
ولـه
[illegible]

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار | جواب گفت که سعدی که من خوشم

و له

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی | روی تو بیرد از دل ما هر غم روی
آخر به ترحم سر مویی نگر آن را | کز آتش بودش تعبیه در هر بن مویی
کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم | با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی
ای سرو تنی از درد تو افتاده به کنجی | وی سر دلی از شوق تو آواره بسویی
یک دل و تو باک نداری که برآری | هر لحظه به بستانی و هر روز بکویی
برهم زند دست قوی [illegible] | گر باد به بستان برد از زلف تو بویی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی | ور سنگ بخیزد چو دل سخت تو رویی
با این همه میدان لطافت که تو داری | سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

و له

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی | پندارمت از روضه رضوان بهشتی
دور از تو [illegible] که شوریده و سودا | هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
بازی بنظرت بر رخ جانان نگذشتی | سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوق زیبا | بل تا برود نام من [illegible]
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان | با آنکه تو یکبار ز من یاد نکشتی
با طبع ملولت چکند دل که نسازد | شرط است وفا [illegible]
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم | یادم [illegible] بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ [illegible] | سروی سمن اندام ویی حور [illegible]

[illegible]

٣٤٢

ور نبومیدی ازین در برود عاجز | دیگرش چاره نماند که تو کی [illegible]
دست در دامن عفوت زنم و [illegible] | اگر کریمی علیمی و حلیمی و قدیری
حاجت موری اندیشه کنی گر سوالت | بر تو پوشیده نماند که [illegible]
ز هر حلق بکفی در اینده کی را | به تفاوت کند او را [illegible]
سعدیا من ملک الملک غنی ام تو فقیری | چاره درویشی و عجز است که [illegible]

همه را ملک مجازست و بزرگی و امیری
تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

یکی ختم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و خوی او بودی | خدای خلق نگفتی قسم به لیل و نهار

و له

ای چشم و چراغ اهل بینش | مقصود وجود آفرینش
صاحب دل ما نیام قلبی | مهمان عبید عند ربی
اوصاف تو لا نبی و بعدی | وصفت چکند زبان سعدی

و له

ای عرش مجید بارگاهت | ای کعبه و قبله پناهت

[illegible]

یارب کمال عافیت برخوردار باد — اقبال و دولت و شرف مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر — بخت بلند و گردش سالت بکام باد
فردا اگر بر کسی شفیعی نشد و بود — چشم تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق — همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

و له

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست — که پیش اهل شرف منصبی بود ما را
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است — چه حاجتست به مشاطه روی زیبا را

و له

طریق رسم صاحبدولتانست — که بنوازند مردان نکو را
وگر چون با خداوندان بقا داد — نکو دارند فرزندان او را

و له

هرچه در بند تو شد بنده جاوید بماند — پای رفتن به حقیقت نبود بندی را
بندگان شکر خداوند بگویند ولیک — نتوان گفت کرمهای خداوندی را

و له

مظلوم دست بسته مظلوم بگوی — تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کین دست بسته هم بگشایند عاقبت — وان گشاده پای ببندند بر قفا

و له

در قطره باران بهاری [illegible] — در نافه آهوی تتاری چه جوان
گر در همه چیزی صفت نقش نگنجد — در صورت و معنی که تو داری

[illegible] طاوس کسی گفت که زشت است
[illegible] کسی گفت [illegible]
یا [illegible] که در [illegible]
[illegible]

و له

[illegible] دست [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] اخلاق [illegible]
[illegible]

و له

گر سعی زبان دراز کند — که فلانی به عشق ممتاز است
فسق تا بی بیان یقین نشود — واو به اقرار خویش غماز است

و له

هر که به مال و جاه نگردد بزرگ نام — بدگوهری که جنس مطلوس در او گسست
قارون گرفتمت که شدی در توانگری — سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

و له

عیب آنان مکن که پیش ملوک — پشت خم نیک یارست
هر که بر بساط بنشستی — واجب آید بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد — عذر بیچارگی بباید خواست

و له

دشمن اگر دوست شود چند بار — صاحب عقلش نشمارد به دوست
یار رها نیست به سیرت که هست — ور چه بصورت به در آید نکوست

و له

گر در همه شهر یکسر نیشتر است — در پای کسی رود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد — میل از طرفی کند که پرزرتر است

و له

در سرای بهم کرده از پس پرده — مباش غره که مه آفریده خاص
از و بترس که مکتوب عشق پیچیده — کرش بلند بخوانی [illegible]

و له

[illegible] بار شش در [illegible]
[illegible] در دار [illegible]
[illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

سعی گفت وقت بال آمدن است
که دنیا و دین را درم باید داد
چو مردی کند بازوی وجاه
که بیحال سلطان پی باد داد
تقی دست با هیبت و بی وفا دار
زن زشت روی و بی شخص او
باران لاغ و نادر که باز گوید
ز پیش بنی آدم دو آنچه گفت
زبس که نخست آزادی سر داد
چه عادت اجادهای بدنام
خورنده را جاه و جاه اندارست
گر سیاه از جوی و جاه با مال

یکی از بخت کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
این درین جاه خویشتن مشغول	وان بران تخت خویشتن بنشست
تاج دولت خدای می‌بخشد	هر کرا این مقام و مرتبت است
لاجرم خلق را بخدمت او	کمر بندگی ببایدبست

وله

تدبیر صواب از دل خوش باید جست	سرمایه عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

وله

ای نفس چون وظیفه روزی معین است	آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از بهری شکستنیت هیچ بازگشت	چون دولت جوان خدا دادکار هست

وله

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال	چون ماه پیکری که درو ورد و سرخ نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق	بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست

وله

گر وای تو در بهشت برند	دیده از دیدنش بخواهم دوخت
کین چنینم خدای وعده نکرد	گر مرا در بهشت باید سوخت

وله

دهل را کاندرون زندان دست است	رها کن تا بگوید دشمن و دوست
چو اندرون نهانی خورد باید	بر گردون میرود فریاد آن پوست

مولت

ذلت ببرد مرد مجهول نام	قناعت ازین مرد نیکوتر است
و گر راست خواهی ز سعدی شنو	اگر خود بمال آستانش زر است

وله

گر تو گویی حدیث عشق مگوی	اینقدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گر بجوای گرد	بجمله از پیش باز نتوان گشت

وله

آشفتن چشمهای مستش	در دل یار مهربانست
وین طرفه که در دو چشم او را	خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیک زمینه برخاست	پیداست که آخر الزمانست

وله

بیا که پرده برانداختیم ز صورت حال	من آن نیم که سخن در خلاف گفت خواهم
و عاجزیم تو گویم کرم نواخت کنی	و گر خلاف کنی بر خلاف خواهم

وله

بتماشای میوه راضی شو	آنکه دستت نمیرسد بر شاخ
گر مرا تیز دستگه بودی	پایگه کردمی و صفه و کاخ
آدمی را که دست تنگ بود	نتواند نهاد پای فراخ

وله

چه سود از دزدی آنکه تو برگردن	که نتوانی کمند انداختن بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

... مگر درخت بار است
که ای پسر ... باید نه
ز قناعت نبود باید ... و زنان
چون درخت بیش ... ان عود
... پیش توان ...
میوه ...

وله

... و تکلف ... انداز
سبک چون تو ... تکلف می‌دارد
مرد ... ارزو ... سنگ ... بود دار
ازجلد باید ... در
... که از تو ... ممنون ... باد

وله

دانی که در نگین سلیمان چه نقش بود / دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را / با دوستان بخورد و بر دشمنان [illegible]

ولـه

تا نگویی که عاملان حریص / نیکخواهان دولت شاهند
آنکه در مملکت ستم رایند / از ثنای جمیل می‌کاهند
راحت خلق جوی به خلق حسن / تا همه عمر دولتش خواهند

ولـه

چو دولت خواه آمد بنده و پیر / همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیک بختی / در و دیوار بر وی نیش گردند

ولـه

نکنی دفع ظالم از مظلوم / تا دل خلق نیک بخراشی
تا تو با صید و گرگ پردازی / گوسفندان هلاک [illegible] شبان باشی

ولـه

اگر خونی بریزد پادشاهی / بسا خونا که در عالم بریزند
نباید کشت تیغ چند گرگی / برای تا دگر گرگان گریزند

ولـه

رسم و آیین پادشاهان است / که خردمند را عزیز کنند
از پی آدمی و فاداری / با خردزاده تو تمیز کنند

ولـه

طمع خام که سودی نکنم / سود و سرمایه به یکبار برد
خود [illegible] که بارش نزند / سیل بگرفت و به یکبار برد

ولـه

نفس ظالم مثال زنبور است / گر جهانش ز دست میمالند
صبر کن تا بیوفتد روزی / که همه پای بر سرش مالند

ولـه

یاد دارم ز پیر دانشمند / تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی / نیز بر نفس دیگری مپسند

ولـه

آدمی زاده نیک محضر باش / تا ترا با دواب فضل نهند
تو به عقل از دواب ممتازی / ورنه ایشان به قوت از تو بهند

ولـه

نه سام نریمان نه افراسیاب / نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم ای سپاهی خداوند ملک / چو کس را نه بینی که جاوید ماند

ولـه

ناکسان را فراست عظیم / گرچه بارکیب طبع و بدخویند
چون دو کس مشورت کنند به هم / گوید این عیب من همی گویند

ولـه

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست / و آتش صف پیش و پس باشد

پیر فانی طمع مدار که باز | شاخ تر ده ساله چون [illegible] گردد
سبزه را که احتمال آن دارد | که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید مدار | که دگر باره سبزتر گردد

ولـه

ناکسان بانگ بر سر می قتال | که بفلان خوان مخل و عهد [illegible]
دوستان آمدند تا لب گور | قدمی چند باز پس گردد
وانکه او دوستتر همیداری | مال و ملک و قباله برد و کلید
وانکه پیوسته با تو خواهد بود | عمل است نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار | که بد و نیک باز خواهد دید

ولـه

وفا با هیچکس در دست گیتی | که با ما بر قرار خود نماند
چو میدانی که جاویدان نمانی | روا داری که بر رسم بد بماند

ولـه

هیچ فرصت هوای آن مطلب | گر کسی در کف دشمنان بیند
تا نبیند کسی بنا کامی | دیگری شاد کام ننشیند
شادمان هم مباش غره مشو | کز کمان هیچ دوست نگزیند
شادمانی مکن که دشمن مرد | مرغ دانه یکان یکان چیند

ولـه

آدمی فضله گر بود حیوان | به جوانمردی و ادب دارد

گر نکوروی بصورت [illegible]
خوش نماید این سخن عیب دارد
پیش تو [illegible] نقش دیواری
کو همی [illegible]

ب

[illegible]

ب

یکی نصیحت درویش وار نشنو گفت | گر موافق شاه زمانی گوید
اگر چه عالمی از دشمن ضعیف بترس | که آن تیر بحر برنش ز می آید

ولـه

اگر کسی بر محامد و ثنای برادران غره | ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنو ای دوست تا بچه ... | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ولـه

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی | بخستگان دل افگار بر نبخشاید
گلیم خویش برآور ز سیه گلیم ار آب | فرو گذر که گلیم رفیق آب همی برد

ولـه

حاکم ظالم به سنان قلم | دزدی بی تیر و کمان میکند
وانکه زبان میرسد از وی بخلق | هم ندارد که زبان می کند
گله ما را به گرگ مسئت | نیز بهر پیدا شبان می کند
چون نکند تکیه بدیوار باغ | دزد که ناطور رسمان میکند

ولـه

بنده که از حد برون منو آن | این سخن سهل نیست ترین گوید
گاه که با خود برادش گردی | دور باش که برتری جوید

ولـه

رحمت صفت خدای باقیست | وانرا که خدای برگزینند
گر جرم و خطای ما نباشد | پس عفو تو بر کجا نشیند

[illegible]

ب

[illegible]

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود / گر این چه این از رزاق کف گو...

به لطف و خوی تو در بوستان دولت و جاه / شکوفه نشکفت و شماره نمید

چنانکه سیرت آزادگان گرودی / به من رسید که گردی ولی به من نرسید

ولـه

ز هر سستی به دیگری نتواند / لی با کسی چنانکه میرود میراند

پیداست که امر و نهی با که ماند / ناچار زمانه داد خود بستاند

ولـه

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود / وین حال بصورت دگر خواهد بود

گر خود همه خلق زیردستان تواند / دست ملک الموت زبر خواهد بود

ولـه

هر کس که درست قول و ایمان باشد / آزاد چه غم از شحنه و سلطان باشد

او را ز آن غمیست که پنهان باشد / وان خبث که در طینت عصیان باشد

ولـه

هر کس عمل خویش خرد آهنگ / هرگز نرسد جای نیکان پلید

گر بخت وری مراد خواهی دیدن / ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

ولـه

هیچ دانی که آب دیده پیر / از دو چشم جوان چرا نچکد

برف بر بام سال خورده ماست / آب در خانه شما چکد

ولـه

[illegible] دشمن چو دست [illegible]

[illegible]

چون چشم [illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

نادان همه جا با همه خلق آمیزد / چون غرقه به هر چه دید دست آویزد

با مردم زشت نام همراه مباش / کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

ولـه

از دست تهی کرم نیاید / هر چند دلش جواد باشد

مسکین چکند سوار چالاک / چون اسب نه بر مراد باشد

ولـه

کاملی هست در لباس حقیر / همچو لؤلؤ که در صدف باشد

ای که در بند آب حیوانی / کوزه بگذار تا خزف باشد

ولـه

خو به سعی آدمی نخواهد باشد / ور چه دریای عنبری باشد

آدمی را که تربیت نکنند / گر به صد سالگی خری باشد

ولـه

ای غره به رحمت خداوند / در رحمت او کسی چه گوید

هر چند مؤثرست باران / تا دانه نیفکنی نروید

ولـه

گر تیر جفای دشمنان می‌آید / دل تنگ مشو که دوست مرهم بنهد

بر یار دلیل هر ملامت که [illegible] / چون یار عزیز می‌ستاند [illegible]

ولـه

هر جا دردمندی از سر شوق / گوشش به ناله حمام گشت

[illegible]

ولـه

[illegible]

اگر ملازم خاک در کسی باشی | چو آستانه ندیم حبیب باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر آن | بدین مثل که بگفتم ریاضتت باید بود
هزار سال تنعّم کنی بدان نرسد | که یکدمت بمراد کسی بباید زیست

ولہ

عنکبوت ضعیف نتواند | که رود چون مگس دهان بشکار
رزق او را پری و بالی داد | تا بدامش در او فتد ناچار

ولہ

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت | چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانهٔ مرگ از سر تن گذرند | گر سلطنت بسر تازیانه می‌فرمود
نفس نفس کم بر و یکیه میسکت باد | بوقت مرگ بدانند که باد می‌پیمود

ولہ

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت | ز اسم خیرش همچنان برجای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت یادگار

ولہ

بانوانا گفتم از چه می‌نالی | وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون کنم سعدی | کین همه کوفت میخورم از یار

ولہ

هر که مشهور شد بناوائی | دیگر از وی امید خیر مدار
سنگ در سر گذشت در چون | چه بدستی چه تیره چه نزار

ولہ

برادر نه نیست آن که با پاکان
از خلق عیب ... مکن ... بیمار
... [illegible]

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز | که دست ظلم نماند چنانکه دارد دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز | که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

ولہ

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس | بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز | دستی که بدندان نتوان برد ببوس

ولہ

ملک داری را دیانت باید و فرهنگ و هوش | مست غافل کی تواند عاشقی باهش بدل
پادشاهان پاسبانند خفتن شرط نیست | پاسبان چون خواب است میکند بیداد

ولہ

سودی نکند فراخنای بر و دوش | گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش
کاو از من و تو فراخ‌تر دارد چشم | پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ولہ

ای صاحب ملک فضل کن بر درویش | گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش | از دولت بخشش بزنیک اندیش

ولہ

خشم بود ملک بر پادشاه | گر او را نباشد خردمندیش
خردمند گو پادشاهی مباش | که خود پادشاهست ملک خود

ولہ

دل مبند ای حکیم بر دنیا | که نه جز نیست جاه محتشمش

... [illegible]

زندگانی بود مردی همراه
گر نماند نماند سیم و زرش

رطب از شاهدی بشیرینی
سنگها میزنند بر شجرش

شجر مقل در بیابانها
نرسد هرگز آفتی بسرش

بلبل اندر قفس همی ماند
سالها خود بعلت هنرش

زاغ ملعون از آن خسیس گذشت
که درشتست زاغ [illegible]

آن لطافت که هست در طاوس
کودکان میکنند بال و پرش

کی شنیدی که دوستان خدای
می نیاید مصیبتی بسرش

هر بهشتی که در جهان خداست
دوزخی کرده اند بر اثرش

ولـه

ای که دانش بمردم آموزی
آنچه دانی بخلق خود میپوش

خویشتن را علاج می نکنی
باری از عیب دیگران خاموش

محتسب کو برهنه در بازار
قحبه را میزند که روی بپوش

ولـه

پیداست خود که مرد که آهنگرست نام
در تنگنای حلقه مردان روزگار

مردی درون شخص چو آتش در آهن است
آتش برون نیاید از آهن بگر بسنگ

ولـه

کسی گفت عنکبوتی را
کین چه ساقت صنعت عقد تار تنک

گفت اگر در کمند من افتی
پیش چشمت کنم جهان تاریک

ولـه

آن ستم دیده ندیدی که چگونه گفت
ملکا جور مکن چون بجوار تو درم

گر از دست ستمکار بسالی نگریزند
چون ستمکار تو باشی که بگیرد کرمم

ولـه

خطاب حاکم عادل مثال باران است
چه بر حدیقه سلطان چه بر گرسنه عام

اگر رعایت خلق منبعث بماند
نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام

ولـه

ضرورتست که آخر ز سر برون آید
وگر نه ملک نگیرد به تیغ و به حکم نظام

بشرط آنکه نداند سر از کله بر ملک
که بی وجود رعیت سر زنی تاج

ولـه

چو دوستان ترا بر تو دل نیازارم
چه حسن عهد بود پیش ازین نگهدارم

بی حقیقت دعوی دوستی دارم
گر دشمنان تو نابود بود داریم

ولـه

مراد مطلب دنیا و آخرت خواهی
مگر کسی که جوانمرد باشد و احسان

تو نیک مرد شوی در زمانه سبب است
خدای عزوجل رزق خلق را ارزان

ولـه

خلق در ملک خدا از همه جنس باشند
حاکمان خرده نگیرند که ما زندانیم

هر کسی را عملی هست و امیدی دارد
ما گدایم و درین ملک تو ماندگاریم

ولـه

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
که هرچه مینگرم صورتیست در نظرم

خر مرده نخواهد خواست بپای | اگر گوشش بگیر د خواجه یا دم

ولـه

سگی شکایت ایام با سگی میکرد | نه بینیم که چه سرگشته حال مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چو مور | قناعتم صفت و بردباریم آیینست
گرم و سنه خورم ور نه مردم آزاد | نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
فراز برگ زمستان نه عیش تابستان | کفایتست همان پوستین بالینم
فراز سنگ پریشان شکسته بخوابم | که او فتاده نه بینی برابر چینم
در ریاضت خلوت مقام [illegible] | که خوابگاه کلوخست سنگ بالینم
به لقمه که تناول کنم بدست کسی | رواست گر بزند بعد از آن بر و بینم
چو گربه دزد نباشم ز دست مردم چین | ور او فتاده بود ریزه زیره برچینم
به جای من که شنیدی که از حقارت ضایع | برابرست گل و گلستان و بستر [illegible]
مرا که سیرت ازین جنس خواهی ای بجلت | چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم
جواب داد که این جنس خوی زین صفت | که خیره گشت ز وصف زبان تحسینم

مثل

همان دو خصلت بد کو کفایتست ترا
غریب دشمن مردار خوار می بینم

امروز که دستگاه داری و توان | نیکی کن و ر سعادت آر به نشان
پیش از تو از آن دیگران بوده جهان | بعد از تو از آن دیگران باشد هان

ولـه

بشنو به ارادت سخن پیر کهن | تا فهم کنی کار جهان از سر و بن

[illegible] ای [illegible] برو بنشین
[illegible]
ولـه
مگوی و پای بداری که مرد [illegible] چاره
[illegible] سخن [illegible] خردمندان
[illegible] بگوی
[illegible]
ولـه
[illegible]
[illegible]

سر بد که به خود نمی پسندی | با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری | دشنام مده برادر من

ولـه

خدایا فضل کن کنج قناعت | چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
کرم روزی نماندست تا بمیرد | به از نان خوردن آزاد دونان

ولـه

صبر بر قسمت خدا کردن | به که حاجت به ناسزا بردن
تشنه بر خاک گرم سر مردن | که آب سقای سفله خوردن

ولـه

اگر گویند کاندر مار جادو | بخواهد ماند از فرعون میمون
چنان بخشش نیاید صاحب جاه | گر گویندش خود افزون از دیوان
دو بهره دیش از معده و گم گردد | نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت به بالا | گر از دستش بدر آید یکی نان

ولـه

گدایان بینی اندر روز محشر | بر تخت ملک بر خوان شاهان
چنان نورانی از فر عبادت | که گویی آفتاب اند و ماهان
تو خود چون از جفا اسیر گردی | که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت | بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

ولـه

[illegible]
[illegible]
ولـه
[illegible]
[illegible]
ولـه

چند گویی که بهراز و بر ما | خویشتن را به صبر ده تسکین
گهر بار بگوی تا بخرد | چکند کاه پاره سنگین

ولـه

نه نیکان را بد افتاد سرانجام | نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند | چه ماند نام زشت و نام نیکو

ولـه

گفتم بده به چنگم و دامن بگیر کش | گفتی ز رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی | اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشمم ز راه لطف | تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی ترحم گفت از نهان | غوغا مکن که دوست ندارد نظیر تو
شاهد بنعمت چه حاجت بشرح حال | در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

ولـه

زمان ضایع مکن در علم صورت | مگر چیزی که در معنی بری راه
تو معنی یافته صورت رها کن | گر آن تخت است و اینها سر کلاه
اگر قیراط پولادی نداند | نیرزاید بردی قدر جولاه

ولـه

شور بختان به آرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب پره چشم | چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را
هر چه رخت سرای سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن
[illegible]
ولـه
[illegible]

اگر طاقت

اگر طاقت نداری صد مسیل | چرا باید که بر موران نهی پا

ولـه

ایکه بر سر سومیت رسانی گردون | شکر یک نوبت از انعام خدا یکی
حق چندین کرم و رأفت و رحمت | که بجای آوری و ست وفا

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق
تا به شب بر در معبود گدایی نکنی

چو بندگان گرسته شرط خدمت را | روا بود که به کمتر گناه بنده کنی
تو نیز بنده آخر ستیزه نتوانی | خلاف حکم خداوند کار خنده کنی

ولـه

آن مکن در عمل که در غربت | خوار و پند موم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش | تا همه وقت محترم باشی

ولـه

مقابلت نکند با حریف هش یاری | مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نپسندد که از فرق خبر | توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ولـه

دوش در سلک صحبتی بودم | گوش و چشم به بنظر ساقی
پایمال معاشرت کردم | هر چه سالوس بود و زراقی
گفتم ایدل قرار و صبر و سکون | گر همین بود حد مشتاقی
دیگر از بامداد می بینم | طالب نفس همچنان باقی

[illegible]
ولـه

گر گدایان فضایلی و کرم داری پی | پر راحت خلق بادی می پیمای
گر با همه عیبها کریم انی | عیبت هنر است در شکلی

ولـه

از من بگوی شاه رعیت نواز را | رنت منه که ملک خود آبادی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند | بدبخت کو زراعت که خود ...

ولـه

تا کی بر جمال مال دنیی نازی | وقت است که برگ راه عقبی سازی
ای در گذشته وقت آنکه جای آری | گنجینه چو تو خواستگان برداری

ولـه

غافل از صحبت سلطان که راه ... | هم صحبت تو همچو تو باید ...
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو | فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

ولـه

بس ست دعا بر آسمان ... | تا پای برآیدت به سنگی
ای گرگ نگفتمت که روزی | ها گر سر او فتد به پلنگی

ولـه

خداوندان نعمت را کرم نیست | ولیکن صبر مهتر بینوا ...
اگر بیگانگان تشریف بخشند | هنوز از دوستان بهتر گدا ...

ولـه

خرم تن آنکه رستم ننگش | ماند پس مرگ جاودانی

این است جزای آنکه ... | در عاقبت بدی ...

ولـه

...

هر که نامردم بود دعاش ... | چون به پیشش درنیاید ...
راست میخواهی به چشم خار پشت | خار پشت بهتر است از ...

ولـه

دیگران در ریاضت اند ... | ای که در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار | کو بسر میرود به رهواری

آغاز مثنویات

ولـه

همه را ده چو پیدا ... رسوم | نه یکی راضی و دگر محروم
خبر همگنان بباید کرد | تا نیفتد میان ایشان گرد

ولـه

کانچه در گفت پیغمبر آید | به دگر بخلاف برباید
عدل و انصاف و ایمنی باید | ور خزینه تهی بود شاید

ولـه

هر که ... اهل دانش داد | دل مردم خراب و گنج نهاد
پادشاهی که یار درویش است | پاسبان ممالک خویش است

ولـه

هیچ دانی که چیست خلق حرام | یک ... چرخ نافرجام
به گدایی فراهم آوردن | پس به شوخی به معصیت خوردن

ولـه

شنیدم که مرغ رشته زدام | باز گردید سر گرفت بکام

که گر بشکنی چنگ از آنها بلند / ورش تیمارداری کله تا بلند

ولـه

نمیرد گر بمیرد نیکنامی / که در خیلش بود قائم مقامی
چو در مجلس چراغی هست از شمع / نمیرد همچنان روشن بود جمع

ولـه

دشنام تو همچنان شنیدم / امکان تقابل و مت ندیدم
با مثل تو توبه بود ما را / تا فرق بود جواب ما را

ولـه

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم / که زور مردم آزاری ندارم

ولـه

دانی چه بود کمال انسان / با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدارا / داری دل دشمنان مدارا

ولـه

در آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند / باری کم از آنکه سیر بینند

ولـه

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند از هم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

ولـه

فرشته صفت مردم هشیار / نه بسیار خسپند و بسیار خوار
دریغ آدمی زاده پر محل / که باشند کالانعام بل هم اضل
طعام از لطف است اکرم [illegible] / چه دیت [illegible]
هم آنکه [illegible] / که خود [illegible]

راست چون بانگش از آبا برخواست / خلق را موی بر بدن برخواست
مرغ ایوان ز هول آن بپرید / مغز ما خورد و حلق خود بدرید

ولـه

چه نیکو بود ابراهیم ادهم / چو ترک ملک و [illegible]
نباید بستن اندر چیز و کس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل

ولـه

یکی را دیدم اندر خانقاهی / که می کاوید قبر پادشاهی
به وحشت از بناگاهش خاک برداشت / سرشک از دیده بسیار [illegible]
ندانم پادشه یا پاسبانی / همی بینم که مشتی استخوانی

ولـه

بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌دانم که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

ولـه

شکم زندان باد است ای خردمند / ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل / که باد اندر شکم باریست بر دل

ولـه

[illegible] / میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یکنفس / خلاف افکند در میان دو کس

ولـه

[illegible] کسان را [illegible]
[illegible]

ولـه

[illegible]

مجال سخن تا نبینی ز پیش		به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مبر خشم و کین		نه دیوانه شمع بر خود فزن

وله

بسی سالها باید که داشت مرد		که روزی بکار آیدت در نبرد
خود ستنش تهی باشد و کار زار		چه مردی کند در صف کارزار

وله

اگر جور بخشد خداوند تاج		رعیت نخسبند شب در دواج
دگر زنده دار و شب دیر باز		نخسبند مردم به آرام و ناز
غم ملک و دین خورد باید بهم		نخواهی که ملکت برآید بهم
خداوند دانش غم دین خورد		که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیش کرد		که بازیر دستان جفا پیش کرد
به سختی و سستی بر این بگذرد		بماند بر او سالها نام بد
غم زیر دستان بخور زینهار		بترس از زبر دستی روزگار
عدو را اگر چاپ(؟) نباید شمرد		که کوه گران دیدم از سنگ خرد
زمینی که چون با هم آیند مور		ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن بر آن مور با رنگ تیز		که با رنگ بینند اهل نظر
چو شهادت از رشته کمتر است		چو پر شد ز زنجیر محکم تر است
رعیت درخت است اگر پروری		بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن		که نادان زند تیشه بر خویشتن

خردمند باشد جهاندیده مرد		که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان فرخنده ... 		ز گفتار پیران نپیچند سر
نصیحت کش ...		... پیران ...
جوانان با روی ...		...
جوانان پیل افکن ...		... سر
ز اسب دو ستان ... ماه ...

وله

سگ بر آن آدمی شرف دارد		کو چو خر دیده بر علف دارد

این سخن را تحقیقی باید		تا معانی به دل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم		سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد		آدمی دشمنی روا دارد
هر که دل پیش دیگری دارد		ریش در دست دیگری دارد
واهوی پالهنگ در گردن		نتواند بخویشتن رفتن
وانکه بی او بسر نشاید برد		گر جفایی کند بباید برد
غم نه بر دل که گر نهی بر کوه		کوه گردد ز غصه اش ستوه
جان شیرین چو هیچ کس نباشد		دل مسکین چگونه خوش باشد
سخن زید نشنوی و ز عمر		تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشان است		بخلاف آن سخن ز ایشان است
همه فرزند آدم اند و بشر		میل بعضی بخیر و بعضی بشر
این یکی سوز و نیاز دارد		وان دگر رنگ بر آن شرف دارد
همه دانند شکر سوزان		که جوانی نباید از پیران
عذر من بر غدار من پیداست		بعد از اینم چه عذر باید خواست

وله

مگوی آنچه طاقت نیاری شنود		که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن		بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی		بجز کشته خویشتن ندروی
نخواهی که نفرین کنند از پست		نکو گوی تا بد نگوید کست

بانوکر بسیار بازی کنی		کم قیمت خویشتن مکنی
دگر شد باشی یکبار و نیم		چنان از تو کم نه راه کنی
مگوی و منه تا توانی قدم		از اندازه بیرون ز اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی		نه زجر و تطاول به یکبارگی

وله

بپرهیز از آن مغربی کار زشت		که سندان نباشد شکستن به مشت

رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار / بناکار دیده مفرمای کار
نه هر کاو به زور آورد با ملک / مگر آنکه با شیر کردست جنگ

وله

اگر هوشمندی بکن مال جمع / که جمعیت را کند پاک جمع
مرا پیش از این کیسهٔ سیم بود / شب و روز از کیسه ام بیم بود
بیفکندم و کیسه برتافتم / ونان شبانی فرح یافتم
وگر بگسلد سستی مرد بار / وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی برتابدش تهی / جوابت بگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو / به دام آورد صخر جنی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی‌هیچ مردم نیرزد به هیچ
ز دست تهی برنیاید امید / ز زر برکنی چشم دیو سپید

وله

این دغل دوستان که می‌بینی / مگسانند گرد شیرینی
تا حطامی که هست می‌نوشند / همچو زنبور بر تو می‌جوشند
باز وقتی که ده خراب شود / کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری / مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید / روشنائی ز در فراز آید
دوغبانی سرکه از جو است / در وی افتند چون مگس در ماست

راست خواهی بلبلان با رازند
کاشتوان از تو دو شتر وارند

وله

هر که همواره است کند به بار
صورت ایمن از این جدال بهار
پیچ همواره است چوب بنی
زبان درختی بی‌بار

وله

ای بسا دید منصب اردیبهشت
از برای قبول و منصب جاه
تا دل با وفا است بداری
حیف باشد که حق بیاراری

اکنون

برگزیدت توای گل خرم / ز گلستان اصطفی آدم
خالقت از عبا دمی اندر گوش / خالقی از تو بجسم برد و دوش
دامن از این قبای بالای / تا به خاشاک در نیالایی

وله

ای پری روی حسن التقویم / حذر از اتباع دیو رجیم
آدمی که در مقام خودست / اسفل السافلین بود و دونست
قیمت عمر اگر بداند مرد / پس بداند بدانچه ضایع کرد
بستانند از وی به کین و به خشم / طفل را سیکی دهند به نقش
جوهری را که این بصیرت هست / ندهد بی‌بهای خویش از دست
پند سعدی به جان و دل بشنو / گر نخواهی به کار در بدرو

وله

خری از روستایی بگریخت / جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان چو گور خر بگذشت / بانگ میکرد و خفته می‌انداخت
کر به جان آمدم ز محنت بند / داغ بیطار و بار پشم گشت
شادمانا خرا که برستم / گر ازین پس بکار خود نیستم
روستایی چو خر برفت از دست / گفتش ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی به وقت خود گفتن / گر خری بدز پای پیکر رفتن
بر آخت خشم ای گفتا / نزل بگذار و جا از و بردار
لاجرم مرد جاهل سرمست / ز نور در ماند کی بجاید دست

چند از حیله تیش پس بدی
رشوه بکار است نیز بیاری
وصل فرزند دار و مر یاران
شکل عود چه راست و دیدار
آنچه بی شک شد نیز پای داد
وان دگر که دانه پیدا شد یاد

در اگر از در بشد و شوت یاری
تقعل ...شمند ازکج سرش داری
شنبه ... سلطان بحال
با ... ازین بدان نماند

شه مسکین ز اسب افتاد و بیهوش | چو بیلش سر نمیکرد دید بر دوش
خردمندان تطرب بیار کردند | ز دورمانش بیخبر گردند
حکیمی باز پیچانید رویش | مفاصل گرم کرد از نرم و نیش
دگر باز آمدش هوش یاران بدرگاه | بسوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی | بری شرمی بکرد آنید از روی
حکیم از بخت پیمایان برآشفت | برون از بار که میرفت میگفت
سرش برتافتم تا پشت بر تخت | سر از من لاجرم بدبخت برتافت
چو از جامش برآوردی شناخت | دگر واجب بود در جامش انداخت
غلامش کیمیایی داد و میوه | که امشب در شبستان [illegible]
وز آنجا کرد عزم رخت بستن | که حرمت نیست بی‌حرمت نشستن
شهنشه بامدادان خواب برخاست | ز از جیب [illegible] همی میگشتش آراست
طلب کردند مرد کاروان را | بجای نی دگر برق جهت را
پریشان از جفا می‌گفت بیدم | که بد کردم که نیکویی نکردم
چو برگشتی طبیب از خود میازار | که بیچاره بدید آید دگر بار
چو باران رفت بازآمد [illegible] | چو میوه بسیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن برگرفتی گاو منهوش | [illegible] کند نحسی [illegible]
منه بر روشنایی دل به یکبار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید آدمی چون گره خر | چو پیر آید بکرد و کرد مادر
وفاداری کن و نعمت شناسی | که بدفرجام آرد ناسپاسی

[illegible]

بدانسته قدر فضل و رایت | دگر ره سر نهادندی بپایت
شنیدم قصه‌های الغرورت | مبارک باد سال و ماه و روزت
تو نیکویی کن و در دجله انداز | گر ایزد دور سازد بانت بد باز
گروه پیشان ما چو مابس یار بودند | که بداندیش و بدکردار بودند
بدی کردند نیکی با تن خویش | تو نیکوکار باش و بد میندیش
ز سعدی هرچه گوید بد نباشد | حریص و پند و دانشمند باشد
عنایت ناصر و داور معین باد | دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد | ترا و هرکرا گویم چنین باد

و له

پیری اندر قبیله ما بود | که جهان دیده تیز عقل بود
صد و پنجه زیسته با صد و شصت | بعد از آن پشت طاعتش بشکست
دست ذوق از طعام بکشید | خفت در رنجوریش دراز کشید
روز و شب در نفیر و ناله و زهی | خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور | آه از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه تلخ | مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
متوی گرد پس آسیا می بود | زینت بعد از سپیدی ای [illegible]
عاقبت سنگ جان ستان آمد | تا گرفتار الامان آمد
جان بنخشش به پیش اب دیدم | روز عمرش به تنگ شد دیدم
بارها گفتمش به خیمه لطیف | که به سلامت برسیم یا ضعیف

[illegible]

تا به عیش آن کس که می ماند رواست
چون تنعم میکند [illegible]
[illegible]
[illegible]

اندر آمد گر چشمهاش نخفت
می شنیدم که زیر لب میگفت

ولـه

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر ترا نایی و گو گو تا بده
هر کرا بینی چنان باید که هست
آنکه مسکینیست اگر قادر شود
بس جهانها تا ازو صادر شود

ولـه

گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین و بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو

دوام

هر که او پرده ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کتاب مقطعات

دوام دولت اندر حق شناسیست
زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل حق بر جود دانی
بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف احسان نکوئی
حرامت باد اگر شکرش نگوئی
کتاب از دست دادن سست عهدیست
که اغلب خوی مردم بیوفائیست
گرو ستان وگرنه عهد بشکنند
که پایندان نباشد هیچ پاینده

ولـه

الا تا ننگری در روی نیکو
که آن جست جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار
همین تمثیل دارد نقش دیوار

ولـه

جوان بخت رو را راه باید
که با پیران بی قوت بسازد
چه نیکو گفت در پای شتر مور
که ای فربه مکن با لاغری زور
مجال نیک و بد راضی شود مرد
که نتوان اختر بد را نکو کرد
چو نیک ار بخت با زر گشت شکست
هم از خوردی رسیدش دیگران سنگ
بکوش امروز تا گندم بیابی
که فردا ار جوی قادر نباشی
تو خود بفرست کز نفرستی ار بیش
که خویشان را نباشد غم خویش

ولـه

انجه اوندان طاق و طمطراق
نعمت دنیا نمی اندوزند
اندک اندک خان و مان آراستن
پس یکبار از سرش برخاستن

توان کرده از فضل [illegible]
[illegible]
[illegible]

بجز روی از مبتسی نظر همی کردم | دران غنچه بود دریای شبها
متاع خویشتنم در نظر نمی آید | که پرتوی ندهد پیش آفتاب تنها
بسمع خواجه رسیده است کوی الصوت | که گفت خیر صلوة الکرام بود ها

وله

ماه را دید مرغ شب پره گفت | شاهدت روی بلند رست خوب
واکه خلق آفتاب گویندش | راست خواهی بچشم من نه نکوست
گفت خواهش مکن که من بچشم | دشمنی با وی از برای تو دوست

وله

تهی حلقت بشیر ارباب نسیم صبح | خدا الکتاب و بلمع سلامی الاحباب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست | اسمی کنم بصبر و رحیم صبر علی الاحباب

وله

گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست | که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درخت ار نظر داری | که سر صنع الهی در او نه مکتوبست

وله

تا نگار را خود چه هنر است | شمع و مهربان یکدیگرند
استخوانی دران میان بنداز | که تهی کاه یکدیگر بدرند

وله

این چه آتش است اگر دانی | که شب و هر به علم و حکمت و پند
چند فرزند در شکم دارد | همه شاید یکدیگر مانند

آن پسر را کسی لقب کالو باد
ادب ... ولی ... سر زنیم

وله

با وی کسی بود شب ... بودم
کان دولت و منصب آن ... ازار
کاس الذو آمری و دومان
یکسر روز ... کس جان ازار
دیدی که ... کس کردد چون اوار
ان عاقبت ان ... سلطان ازار
صد روز نعمت خاک دا ...
مردان زره ... سر زار

سی مرکم

من نگویم ندیده ام دهنی | گر دهان تو تنگ تر باشد
شکرستانها بسی محوی دلی | نه همه تنگها شکر باشد

وله

سر خصمت بسنگ کوفته باد | پروان اوفتاده در صف جنگ
دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته به تیر خدنگ
خون ز دندانش از دهن برود | چون اناری که بشکنی از سنگ

وله

دل منه در جهان که دور فلک | میرود همچو سیل بر در پیش
پیر دیگر جوان نخواهد شد | پرش پیش همچنان بماند بیش

وله

ایمن ز داوری و شرط یاری | ان نیست که عیب خود بپسندای
آنست که گر خلاف شاید بروم | از غایت دوستیم دشمن دانی

وله

سخن گفته دگر باز نیاید بدهان | اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
بارها نی دگر اندیشه نباید کردن | که چرا کردم و اندیشه باطل باشد

وله

دانشمند دیدی که بحکم خوی حکمت | ملکا جور مکن چون بجوار تو درم
گله از دست ستمکار بسلطان گویند | تو ستمکار تو باشی گله پیش که برم

یارها خواسته از فلک دور زدن
کی ابید مظلوم در بود دانه
چو قطره قطره باران چو دور کرد
کوه سنگهای درشت اندر فکنده

وله

هر که در روی زمین بیجا عیشی دارد
ای بس روز که در روی زمین چونه بود
کشتی آرام نگیرد که بود در دریا
تا جهان بر سر بست جنین خواهد بود

فی الرباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را	وآگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیده است	داند که چه درد میکشد مجنون را

ولـه

عشاق بدرگهت اسیرند بیا	بدخوئی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری	زان پیش که عذرت بپذیرند بیا

ولـه

آن چشم تو مست خواب و سرمست شراب	صد چشم نظاران تشنه وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب	شاید که بود ولیکن توان دید بخواب

ولـه

دل میرود و دیده نمیشاید دوخت	چون پند نباشد نتوان عشق آموخت
پروانه مستمند را شمع نسوخت	وان سوخت که شمع مجلس می افروخت

ولـه

گر جور و عتاب استخوان هالی ولو نیست	رشتت که اعتقاد بندی که نگسست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست	خاکی که نه بر خاک در دوست ... است

ولـه

گر دل بکسی دهند باری تو دهند	دشمن ز جفا گور شوم گر گسست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست	چون دشمن بد عهد فرستاده اوست

ولـه

چون حال بدم در نظر دوست نکوست	با خوی خوش و بوی خوش وی چه نکوست

از هر که وجود چیست تنها نه بگرد
الا نه وجود هست که وجود من از او

وله

صد بار بکشتیم بعلابان درست
تا آینه و بکس بکشد از بست
خود را چه بینی برود دل از بست
گر خود بکشد از وکه بچند نظرست

وله

جان در ره دشمن دوست
خصم از روم و هم صبر با غم من است
زهرا کنم بار دشمن دل ازو
کانکس که ایست این کل از

تدبیر صواب از دل خوش باید جست	سر رشته عافیت نگه باید جست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ولـه

گر زحمت ما درین کوی از ماست	ور نیز ترش کردن این روی از ماست
فردا متغیر شود این روی چو شیر	تا نیز برون شویم چون موی از ماست

ولـه

اندوست که عهد دوستی بشکست	میرفت و من کرشمه دامن در دست
میگفت دگر باره بخواهم پیوست	پنداشت که بعد از او خرابی هست

ولـه

انست وفا که یار در محنت هست	شمع دگران و سوزش من ز محنت
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف	جرم از طرف تو نیست از بخت است

ولـه

شبها گذرد که دیده نتوانم بست	مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش تیرم زنی	تا جان دهم و دامن مقصود بدست

ولـه

شب نیست که خاطرم ز دستم بشکست	وین جان بلب رسیده در بند تو هست
گر تو دگری بجای من گزینی	من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

ولـه

ای امید عمرم از شب رفت	بیفایده روزم چو شب رفت

عمری که ازو دمی بجان می ارزید
افسوس که در ناکام ازو برفت

وله

گویند بیا گوش کن یاری چون ...
چون نیستی بر از دو ... کی که در دست
باید که نباید بدم با غم دست
نیک و بد و رنج در جهت از دو

وله

با شمار ازی تو در تو دمی تو
تا بر اندود در شب از او ...
تا تو عمری ... در ملک دود
در پیچ نباشد چو تو نبی عم

تا یکسر موی در تو هستی باقیست | اندیشه کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم | وان بت که ز پندار برستی باقیست

وله

از بسکه بیار زود دل ز من بود | گویی بجناح منح کرد پیش تو
وقتی غم او بر همه دلها بود | اکنون همه غمهای جهان در دل او

وله

آنکس که خطای خویش بیند کرد | ای وای عاریش که در باطن وی را
تقصیر مکن صواب نزدش که خطاست | آیینه کج جمال ننماید راست

وله

چون دل ز هوای دوست شوریده | در باطنش تحکمت و سرزنش آمد
یار که گل و لعل همی باید گفت | با با الم و خار همی شاید ساخت

وله

از نور وصالت اگر ز نور وزاست | وان نور که با تو سرو دلو روزاست
گو شمع بمیر و فرو رو که ترا | آن شب که تو در کنار باشی روز است

وله

روزی که تهی شی کنم دل یاد | ور بنده عثمان خود کنم آزاد
دیدی که از آن روز چه شبها نکشد | در کعبه خود نسیج نیاید یاد

وله

گویند هوای فصل آذار خوش است | بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است

ایشان زار و نالان زیر پوشش است
ای چرخ از آن ناشیمد با پیچ پیش کشیده است

وله

در حضرت تو نه آدم ز نبی روی چنین
چشم بدیان و اعطا و کوس
ناگاه ببینم از سهی سرو بلند
وز یاد شنیدم سخن وا

وله

چشم من آمدن سهی سرو بلند
بی بود و لم نه بیدست ور سینه دل ننشیند
این دیده شوخ بنشسته
خوار این کار ازدل بدی دیده

آهو بره را که شیر در پی باشد | بیچاره چه اعتماد بر روی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود | وان برف در آفتاب تا کی باشد

وله

ان دردمندانیم که طبیبان دانند | دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کشتست | وین حال نباید که غریبان دانند

وله

گویند مرو در پی آن سرو بلند | انگشت نمای خلق بودن تا چند
بنمایند پندم بده آیند شنفند | من چون نروم که بند بردم کمند

وله

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد | رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما برسان سلام و خدمت برسان | گویا ز دوستان چنین خواهی کرد

وله

آنان که بر روی شکر گفتار اند | حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بنهاده | تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

وله

گر عیب نظر باحسن ننگ کنند | زیبا که نظر واعی نهان نکنند
یکبار بهیمه و کج طبع کسی | کو فرق میان زشت و زیبا نکند

وله

از آنکه نظر بروی هر کس باشد | در دیده صاحب نظران خس باشد

قاصی بدوش چه بهر تو چو گویی به رخ
در نزد غمی تا بی لب

وله

گر دست تو در خون روانم باشد
منسوب غم خاطر
گوییم چه گناه از من سکین
کو غم الم

وله

مشنو که مرا از تو صبوری باشد
با طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چه کنم ضرورت
در بندی عاشقان ضروری باشد

از هرچه کنی مرهم ریش او کمتر | دلداری خلق هرچه بیش او کمتر
ای دوست مده به دست تشویش مرا | کز بیکسیم مده به دست خویش او کمتر

ولـه

نه هر که طراز جامه بر دوش کند | خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را | در عهد تو اگر فراموش کند

وله

افسوس بر آن دل که تماشای عشق نبود | سنگ است و حدیث عشق با سنگ چه سود
پیکان غم عشق را چو آماج نبود | زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

وله

وقت گل و روز شادمانی آمد | هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که بسر ما ناتوانی آمد | سر ما شد و وقت مهربانی آمد

وله

سودای تو از سرم بدر می‌نرود | نقشت ز برابر نظر می‌نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان | سر می‌رود و بی تو دمی سر نرود

وله

هر وقت که بر من آن پسر می‌گذرد | دانی که ز شوق من چه بر سر می‌گذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی می‌گوی | آخر به دهان چون شکری می‌گذرد

تا مردم اگر زدم سر از دیده [?] ... | ...
[در حاشیه: ولـه، ولـه — ابیات مورّب حاشیه، به‌درستی خوانا نیست]

ای ماه نه بستان گلستان افروز | ...
خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز | ...
با روی تو باغ خلوت ... | ...
تا آتش عشق ... | ...

گو تاز و حال [?]

مستوری و عاشقی بهم ناید راست | گر پرده نخواهی که دریده بدوز

وله

گر بخبران ز عیب خوبان ترسند | منسوب کنندم به هوا و به هوس
آخر نه گناهیست که من دارم و بس | منظور ملیح دوست دارد همه کس

وله

مجنون اگر از جمال لیلی نکند | باید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد | روی دل از او به هر که دیدی نکند

وله

من دوش قضا را بودم و سرشته بود | تا زنخ زنخدان تو در دستم بود
دیدم که همی گزم لب شکرینت | بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

تا سر بکشم در سرت ای ماه بناز | ولـه گو نه بکشم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راه هم تو دور است و دراز | در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

وله

ای هم تو فراخای جهان تنگ | ما را تو فخر است و تو را از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و تو با ما در جنگ | آخر نه بگویی که دلت هست با ما سنگ

وله

بازند و دلالش صاحب نظران | حق گوی و مکن گوش بمدبران
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری | آزار مباد زان موری گران

مه را ز فلک بطرف بام آوردن | در وقت سحرهانان شام آوردن
از روم کلیسیا بشام آوردن | بتوان نتوان ترا بدام آوردن

وله

ای آنکه ... نظم ... | ...
... | ...

وله

ای بوده کرانه ... | ...

ازآنکه تو تازیانه بر سر شکنی | به زانکه به پیش و عنان بر شکنی

وله

آرام دل خویش بجویم چکنم | وانه طلبش بسر بپویم چکنم

گویند مرو که خون [illegible] بریزی
ما دام که در کمند اویم چکنم
تم الکتاب بعون الله الملک
الوهاب
م م
م